

در عظیم خلوت من ! در عظیم خلوت من / هیچ غیر از شکوه خلوت نیست (فریدون ایل بیگی)

m.ilbeigi@yahoo.fr

xalvat.info

نشر دیگران



از نگاه فریدون ایل بیگی	کتاب خانه خلوت	نشر دیگران	از نگاه دیگران	از این و آن تارنما	ایران در نشریات فرانسوی زبان
از نگاه م. ایل بیگی	آگاهی نامه	آوا و نما	عکسها و طرحها	فرستاده های دیگران	صفحات اول نشریات سالیان پیش

"ویژه ی آل احمد/آدینه". با این نوشته ها :

- آل احمد ، نه آنچنان که می گویند / مردی که خلاصه خودش بود / رضا براهنی : اما جلال شجاع ترین آنها بود
- جواد مجابی : پرچ شده میان سنت و تجدد / اکبر معصوم بیگی : روشنفکری آل احمد
- محمد بهارلو : مجسمه ی روشن فکر متعهد / گفتگوی جمعی در باره آل احمد : ما در عتاب تو می شکوفیم
- اسکندر آبادی : چاره ی کار بر گذشتن از اخلاق قبیله ای است / مهرداد سلیمی : گور جلال بی سنگ نموده
- سعید محبی : نثر جلال و جان نجیب او / انوش صالحی : نویسنده و اثر
- علی اشرف درویشیان : جلال آل احمد و فرهنگ مردم / خسرو پارسا : آل احمد ، یک منش
- ملکی سرکرده ی ما بود / گفت و گو با انور خامه ای : جلال صد در صد رو راست بود
- لیلی ریاحی : مگر قول نداده بودید ، زود نروید ! / م.ب. : شهر بی تو مرا حبس می شود
- محمدتقی صالح پور : جلال "جلال" / محمود طیار : پروانه/م.آزاد : عجب عشقی به طبیعت داشت
- علی اصغر قره باغی : یادمانی میان علف ها و پیچک ها



● گروه گزارش

آل احمد، نه آن چنان که می‌گویند

رویکردی که فرهنگی مردمان کشور، به‌ویژه در نیم قرن اخیر به حافظ و حافظ‌شناسی دارد، یک انگوست، یکی او را متدین و حافظ قرآن می‌داند، دیگری رند شرایخواره، یکی وی را خراباتی می‌خواند و دیگران یک عارف. سال‌هاست بحث آن‌که می‌تواند، تمثیل غالب حافظ آبا اشاره‌ای به یک عنصر مادی هم دارد یا آن‌که همه می‌معنوی است درگیر است. اما وری همه‌ی این بحث‌ها یک باور نشسته است، باور این‌که حافظ انسان بزرگی است و این هیاهوها از اتفاق نشانه‌ی بزرگی اوست. اما در مورد معاصران چنین نیست. چنان‌که صادق هدایت را که اولین نماینده‌ی فرهنگ و ادبیات ایران است که پس از چند قرن جهان را متوجه‌ی ایران کرد گروهی نمی‌کنند و عده‌ای بزرگ می‌دارند. اما بزرگ‌تر از این ظلمی است که بر جلال آل احمد می‌رود. کسی که دست کم در یک دوره‌ی پانزده ساله (۱۳۳۲-۴۸) اثرگذارترین چهره‌ی تفکر ایرانی بود، در بیست سال اخیر در وضعیت ویژه‌ای گرفتار آمده است. این گزارش کوشش به حد مقدوری است برای بیرون کشیدن نام جلال آل احمد از هاله‌ای از تقدس و طرد و تنی - که هر دو فقط بر بخش کوچکی از وجود او متکی است. کوششی است برای دیدن تمام آل احمد، چرا که جز در این حالت نمی‌توان او را، و دوره‌ای را که در آن می‌زیست تصویر کرد. جز با تصویر کامل او و نقد تمامی او نمی‌توان به این مهم دست یافت. از همان روزهای اوج‌گیری انقلاب که سانسور دستگاه سلطنتی شکست و بسیاری از کتب ممنوع، منتشر شد و در دست‌های علاقه‌مندان قرار گرفت جای آل احمد خالی بود. این سؤال که اگر او بود چه می‌کرد، برای بسیاری از اهل فکر جدی بود. به‌زودی بچه‌مسلان‌ها حمله‌ای از آقا جلال را که درباره‌ی شیخ فضل‌الله نوری نوشت بر سر علم کردند و برای نویسنده‌ی آن جمله صلوات‌ها فرستادند، بزرگ‌راهی به تماش کردند و بسیاری مدرسه و کتاب‌خانه. انگار نه آل احمد صاحب زن زیادی، سقرانه‌های عزرائیل و یتیمی دنیا و روس هم هست، سنگی بر گوری هم نوشته ...

این انتخاب و علت آن را می‌توان فهمید، چنان‌که علمداری آقا شمس برادر کوچک او را، اما طرفه آن‌که دیگر بخش‌های فکری جامعه هم این انتخاب را پذیرفتند. آن‌ها هم دیگر وجوه آل احمد را کنار گذاشتند و با همین یک دگانه از بهشت آرمانی خود بیرونش کردند و یک‌سره به نفی او همت گماشتند. عده‌ی بسیاری گویا منتظر فرصت بودند تا کاری را که در زمان حیات او، و ده سال بعد از آن نمی‌توانستند، حال به تمامی انجام دهند. چنین جنایی بر کسی دیگر از اهل فرهنگ نرفته است. این فضای ساختگی، از جمله جنایی بزرگ بر بانوی محترم ادبیات معاصر ایران همراه آورده و خانم سیمین دانشور را که فارغ از همسری و هم‌دلی با آل احمد خود نقش و سهم عمده‌ای بر اندیشمندی نیم قرن اخیر ایران داشته و دارد، در وضعیتی انداخته که خود جا دارد در مجالی گسترده نقد و بررسی شود.





مردی که خلاصه‌ی خودش بود

مردی که خلاصه‌ی خودش بود

جلال آل احمد در خانواده‌ای روحانی و پُرزاد و رود، در سال ۱۳۰۲، به دنیا آمد. پدر و برادر بزرگ و یکی از برادرزاده‌ها و دو نفر از شوهرخواهرهایش در مسند روحانیت بودند. پدرش، حاج احمدسادات آل احمد، امام جماعت مسجد پاچنار بود. برگردان این محیط مذهبی را در دید و بازدید و سه‌تار و گل‌دسته‌ها و فلک و خواهرم و عنکبوت و جشن فوخنده می‌توان دید. پنهانی از پدر در کلاس‌های شبانه‌ی دارالفنون درس خواند و روزها را به کار ساعت‌سازی و سیم‌کشی برق و چرم‌فروشی گذراند. در سال‌های آخر دبیرستان با حرف و کلام احمد کسروی آشنا شد، و به ترتیب با نشریات پیمان و مرد امروز و فطریات شب و دنیا و سپس نشریات حزب توده. با امیرحسین جهان‌نگار و رضا زنجانی و هوشیدر و علی‌قلی منزوی و چند تن دیگر «انجمن اصلاح» را راه انداخت، که یک انجمن فرهنگی بود، و سپس جملگی به حزب توده پیوستند.

در حزب توده، در عرصه‌ی چهار سال، از یک عضو ساده به عضویت کمیته‌ی ایالتی تهران درآمد، و نزدیک به دو سال در بشروای دانش‌جویان، که گرداننده‌اش بود، و نیز در رهبر و مجله‌ی ماهانه‌ی مردم، که مدیر داخلی‌اش بود و با احسان طبری که آن را می‌گرداند، قلم زد. اولین داستانش، در شماره‌ی نوروز سال ۱۳۲۴ ماهنامه‌ی سخن، به انتخاب

صادق هدایت، منتشر شد، و سپس کتاب دید و بازدید راه که داستان‌هایش در سخن و مردم برای روشن فکران چاپ شده بود، منتشر کرد. تا آذر ۱۳۲۶، که با خلیل ملکی و دیگران از حزب توده انشعاب کرد، هجده شماره‌ی ماهنامه‌ی مردم را، زیر نظر طبری، درآورد. بعد از رنجی که می‌بریم را منتشر کرد که بر احکام رئالیسم سوسیالیستی نوشته بود. فعالیت سازمانی او، پس از انشعاب، «زیر بار اتهامات مطبوعات حزبی که حاکمک رادیو مسکو را در پشت داشتند، دیری نپایید و او ناگزیر از «سکوت» شد.

در این دوره‌ی سکوت، به فصلی ممارست و طبع آزمایی در زبان فرانسه، که در دارالفنون آموخته بود، آثاری از ژید و کامو و سارتر و داستایوسکی را ترجمه و منتشر کرد. سه‌تار محصول همین دوره است که به مرادش خلیل ملکی تقدیم شده است. در ۱۳۲۷ با سیمین دانشور ازدواج کرد تا به تعبیر خودش «وقتی از اجتماع بزرگ دست کوتاه شد، کوچکش را در چار دیواری خانه‌ی بسازی.

با شروع مبارزه برای ملی شدن نفت، به ابتکار و تدبیر دکتر مصدق، بار دیگر به سیاست رو آورد، و از نو سه سال دیگر مبارزه در گرداندن روزنامه‌های شاهد و نیروی سوم و مجله‌ی ماهانه‌ی علم و زندگی که مدیرش ملکی بود، در اردیبهشت ۱۳۳۲، به علت اختلاف با

رهبران نیروی سوم، که عضو کمیته‌ی مرکزی و گرداننده‌ی تبلیغاتی‌اش بود، و از ارکان جبهه‌ی ملی به حساب می‌آمد، از تشکیلات کناره گرفت. «دیدم دیگر حالش نیست. آخر ما به علت همین حقه‌بازی‌ها [برپایه‌بازی‌ها] از حزب توده انشعاب کرده بودیم. و حالا از نو به سرمان می‌آمد.» اما او فقط جملگی «عیب می» را نمی‌گفت، و همه‌ی همت خود را به کار می‌بست تا چشمانش را باز نگه دارد. «مبارزه‌ای که میان ما از درون جبهه‌ی ملی با حزب توده در این سه سال دنبال شد، به گمان من یکی از پربارترین سال‌های نشر فکر و اندیشه و نقد بود.» پس از کودتا بازگشت از شوروی و دست‌های آلوده‌ی سارتر را ترجمه کرد، و «معلوم است مردو به چه علت.» بعد زن زیادی و مسدیر صدره را درآورد. در سرگذشت کندوها شکست جبهه‌ی ملی و بُرد کمپانی‌ها در قضیه‌ی نفت را، به کنایه، نوشت. پس از آن دوره‌ی «در خویش نگریستن» بود و سفر به دورِ مملکت. مانند کارل سندبرگ، که همه‌ی صفحات آمریکا را زیر پا در کرده بود، قدم به قدم تقریباً همه‌جای ایران را گشت و «بر پرت افتاده‌ترین راه‌ها پوزار» کشید. تک نگارهای اورازان، تات‌نشین‌های بلوک زهرا و جزیره‌ی خارک را، که در نوع خود منحصر به فردند، پس از آن سیر و سیاحت یک‌ه و تنها درآورد، و بعد «مؤسسه‌ی تحقیقات اجتماعی» وابسته به

دانشکده‌ی ادبیات را سرپرستی کرد، و وقتی دید از آن تک‌نگاری‌ها، که ارزیابی‌های مجددی از محیط بومی یا معیارهای خودی بود، می‌خواهند «متاعی سازند برای عرضه داشت به فرنگی‌ها» به ناچار رهاش کرد.

آنچه او به صورت تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماعی ایرانی‌ها یا «تجدد» یا «دنیالوئی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و آمریکا» می‌دید - آنچه از آن به رفتن «به

سمت مستعمره بودن» تعبیر می‌کرد - او

را به نوشتن «غرب‌زدگی و ادانت» که پیش‌تر در «سه مقاله‌ی دیگر» تمرینش کرده بود، کیهان ماه، که از اوایل ۱۳۴۱ راهش انداخته بود، و فقط دو شماره‌اش درآمد، به علت چاپ فصلی اول «غرب‌زدگی» توقیف شد. به ناچار انتشار «غرب‌زدگی»، به صورت کتاب، مخفیانه انجام گرفت، و یک قلم پنجاه نسخه‌اش را دارپوش آشوری، از ارادت‌مندان مسلکی، در دانشگاه تهران میان دانش‌جویان پخش کرد، و خود او چهار سالی بعد، به تحریک آل‌احمد، نقدی بر آن نوشت. «غرب‌زدگی» این‌فصلی تقدم را داشت که برای نخستین بار با این بحث را در ایران گشود، و نسخه‌های معدودش حتی تا حجره‌های طلبه‌های جت‌وجوگر قم، از جمله در بیت معروف‌ترین روحانی مخالف شاه، دست به دست گشت.

از اواخر ۱۳۴۱، به مأموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتاب‌های درسی، به اروپا رفت. در فروردین ۴۳، به قصد کنجکاوی و از سر مکاشفه، راهی مکه شد و خسی در مسیقات را نوشت تا سپرد چسرا «روشن‌فکر جماعت ایرانی در این ساجراها دماغش را بالا می‌گیرد. و دانش را جمع می‌کند؟» تابستان همان

سال به شوروی رفت، برای شرکت در هفتمین کنفرانس بین‌المللی مردم‌شناسی، که حاصل آن سفر روس است. در تابستان ۴۴، به دعوت سمینار بین‌المللی ادبی و سیاسی دانشگاه هاروارد، راهی آمریکا شد. در این فاصله نون و القلم و ارزیابی شتاب‌زده و ترجمه‌های برگزیده اوژن یونسکو و عبور از خط ارنت یونگر، به تقریر محمود هومن، را چاپ و منتشر کرد. بعد نفرین زمین را درآورد که سرگذشت معلم دهی است و جست‌وجویی است در موضوع آب و کشت و در نقد اصلاحات ارضی.

کتاب دو جلدی در خدمت و خیانت روشن‌فکران، که نگارش آن را از سال ۴۳ آغاز کرد و فقط دو فصلش را در جهان نو درآورد، در زمانی حیاتش امکان انتشار نیافت. طبیعی بود که به‌چنین کتابی مجوز نشر ندهند. او نمی‌خواست

که فکر و نظر در خدمت قدرت، یا «عالم امر» درآید و روشن‌فکر خدمت‌کننده به دولت را سخت ملامت کرد. مسؤولیت نویسنده را، به تأسی از نظر سارتر، پیش کشید؛ نظریه‌ای که «مسؤولیت» یا «تعهد» را جزو ذاتی فعالیت نویسنده می‌داند نه چیزی افزوده بر آن. او، هم‌چون سارتر، «نوشتن را عمل کردن» می‌دانست. این کتاب چند ماه قبل از انقلاب منتشر شد.



پاره‌ای دیگر از آثار او، از جمله یک چاه و دو چاه، چهل طوطی (با سیمین دانشور)، تشنگی و گشنگی (با متوجه هزارخانی) و سنگی بر گوری پس از مرگش منتشر شدند. عده‌ای انتشار سنگی بر گوری را ستودند و برخی آن را «توطئه‌ای برای مخدوش کردن چهره‌ی نجیب و سرکش» او دانستند. معلم نیست که آیا او، چنان‌که خودش در یک چاه و دو چاه اشاره کرده است، فرصت «از نو نوشتن» سنگی بر گوری را یافته است یا نه؟ پاسخ سیمین دانشور منفی است، به علاوه‌ی این اعتراض که تصویر او در این کتاب «کاریکاتوری است خاله‌زنک» و بدتر از آن «تلخی بی‌وفایی» در آن منعکس است. اما دانشور، در مقام یک نویسنده و خواننده، از چاپ سنگی بر گوری ناخرسند نیست، و به

درستی معتقد است که «تمام آثار هر نویسنده‌ای به هر جهت بایستی به چاپ برسد». هم‌چنین دانشور گفته است «جلال چندین و چند دفتر یادداشت روزانه دارد که غالب شب‌ها می‌نویشت؛ به علاوه‌ی «قریب صد نامه» که آن دو به یکدیگر نوشته‌اند. گویا بخشی از آن دفترها و نامه‌ها، که هنوز چاپ نشده‌اند، مفقود شده که مایه‌ی شگفتی و اسف است. آل‌احمد، که در عمر کوتاه چهل و شش ساله‌اش، راه‌های پرستگلاخ بسیاری را پیمود؛ شهامت آن را داشت که «عالم یقین را

تک‌تک، با فشار تجربه‌ها، زیر پای خود، بشکند؛ در «صحت و اصالت و حقیقت بدیهی‌های اولیه که یقین آورند یا خیال‌انگیز یا محرک عمل - شک» کند.

او با زبان و سبک ویژه‌ی خود، که ترکیبی از نثر ساده و هجایی دهخدا و هدایت و مایه‌ای از نثر فردینان سلین بود، ساده‌نویسی و گرایش به زبان گفتار را، که از مشروطه به این سو آغاز شده بود، به کمال رساند. از تعدادی کلمه، بدون وجود ربط‌های کلاسیک جمله، عبارات‌های کوتاه و بلند ساخت که لبریز از مفردات و ترکیبات عامیانه و تلمیحات و اشارات کوتاه‌گون بود. سبک معهود او، در هر قالبی که نوشت، زبانی اصیل و زنده‌ی جاری در بین مردم را واخوانی می‌کرد.

فردای روزی که در اسالم گیلان - در ساعت چهار بعد از ظهر هجدهم شهریور ۱۳۴۸ - برای آخرین بار به همسرش سیمین دانشور تسمی کرد و گفت: «کلاه سر همه‌تان گذاشته و رقم» در یکی از «دوقله‌های عصر» نوشتند: جلال آل‌احمد در «ویلا» شخصی خود» درگذشته است. آن

کلبه را، که زمین آن را دوست دیرینش مهندس ابوالقاسم توکلی به او بخشیده بود و جلال، مانند خانه‌ی شیران، تقریباً به دست خودش آن را ساخته بود «ویلا» نوشتند تا به نویسنده‌ی نام‌آوری که جانب مردم را می‌گرفت طمعه زده باشند. همان روزنامه و هم‌زاد دیگرش از درج آگهی تسلیت او خودداری کردند. وقتی تن بی‌جان او را از اسالم به تهران می‌آوردند، پنجاه تن از نویسندگان، از اعضای کانونی که به اینکار آل‌احمد تازه گرفته بود، تا کرج به پیشوازش رفتند. جنازه را به این‌بابویه بردند و در آن‌جا غسل دادند، و سپس در مسجد فیروزآبادی چند متر آن طرف‌تر از مزار «پدر معنوی» اش خلیل ملکی، که دو ماه پیش‌تر مرده بود، به خاک سپردند. نادر نادرپور شاعر بر مزارش سخن گفت. یادش گرامی باد. *



• رضا براهنی

اما جلال شجاع‌ترین آن‌ها بود

کرده‌اند، غرق در تعابیر شگفت آور می‌کنند. به یک تعبیر، این شرایط را شرایط مرگ نویسنده هم می‌توان دانست. جلال آل احمد، با هر نویسنده‌ی دیگر که عصری را به نام خود رقم می‌زند، رفتار خاصی یا زمان تاریخی می‌کند که شاعر بزرگ فرانسه، استفان مالارمه، هنگام تعریف شعر از آن به «حضور» و «حجم» تعبیر کرده است: «وقتی که گذشته متوقف شده و آینده‌ای عقب انداخته شده، و یا این دو به صورت گسیخته‌ای قاطبی شده‌اند تا بر فضا [حجم] بین آن دو سرپوش بگذارند.» از آن‌جا که زمان همیشه می‌گذرد، تنها زمان گذشته و زمان آینده وجود دارند. حال، به صورتی که آن دو زمان وجود دارند، وجود ندارند. گذشته را به یاد می‌آوریم و برای آینده یادگار می‌سازیم. ولی عبور ما همه چیز را در گذشته‌ی غرق می‌کند. حالا، شعر کار غریبی می‌کند. در برابر گذشته سدی می‌آفریند تا جلوتر نیاید و آینده‌ی همین لحظه‌ی قریب‌الوقوع و «حالا» اتفاق دارد می‌آید که بيفند» را، به زور، هل می‌دهد به سوی دورتر تا فرصت گذار گذشته و مجال آمدن آینده را از آن‌ها سلب کند، و فضای اشباع شده از کلمه‌ای، فضایی، حجمی به وجود آورد که در آن نه زمان وجود دارد و نه نویسنده، بلکه فقط خود آن نوشته وجود دارد که به صورت حال، حضور، فضا، حجم، فاصله، حاضر می‌شود. مالارمه می‌نویسد: «حق انجام چیزی استثنایی و یا متفاوت با چیزهای اعتیادی، همیشه به بهای حذف مؤلف، انگار درواقع به بهای مرگ مؤلف حاصل می‌شود.»^۱ زبان شعر، زمان را به امروز زبانی، به حضور و حجمی زبانی، به حاضرشدگی در زمان حال زبان، تبدیل می‌کند. این تفسیر خود از سخن مالارمه را به همان صورت یگانه می‌توانیم به نویسندگانی که عصر خود را قلمدوش می‌کنند، اطلاق کنیم. نویسندگانی که عصر خود را تعریف زبانی می‌کند به گذشته می‌گوید، همان‌جا بایست! و به آینده می‌گوید، جلونی! در فاصله از گذشته بایست. این فاصله را من با حجم زبان خود پر خواهم کرد.

گنج عشق خود نهادهی در دل ویران ما
سایه‌ی دولت بر این کج خواب انداختی
خواب بیداران بستی وانگه از نقش خیال
نهمی بر شیروان خیل خواب انداختی

مفت

۱- نویسندگانی هستند که عصر خود را قلمدوش می‌کنند، آن را به تماشا می‌برند و می‌گویند چه می‌بینی؟ هرچه می‌بینی برای عصرهای دیگر تعریف کن! حتی برای عصرهای گذشته. آینده که جای خود دارد. چنین نویسندگانی شتاب دارند. و نمی‌دانند چرا. اما از دور، از نگاه دور که بنگریم‌شان، درکی از شتاب‌شان، به سرعت به ما نزدیک می‌شود. ولی از خیلی نزدیک، وقتی که اشتغال عصر ما و عصر آن‌ها در یک‌دیگر ادغام شده است، شگفتا که نسبت به آن‌ها کور می‌شویم. از دور رؤیت‌شان می‌کنیم، از نزدیک، وقتی که کنارشان ایستاده‌ایم، کورشان می‌شویم. مجال رؤیت از نزدیک را از ما می‌گیرند. ستاره‌های دنباله‌داری که لحظه‌ای در تاریکی آسمان ما زحشه‌ای از خرد شعله‌ای می‌زنند و دود می‌شوند تا شاید در آسمان برتری، با قدرت بینایی‌ای فراتر از بینایی ما، روشن‌تر به چشم آیند. می‌گویند: «دو ماه و چهار روز» می‌گویند: «وقت ندارم، رییس!» می‌گویند: «باید به روزنامه تسلیتی بفرستم.» آگهی‌دهی اولی بیست و دو سه سالی فقط می‌نویسد؛ دومی هم تقریباً اندازه‌ی او! و سومی حتاکمتر! پانزده یا شانزده سال. اما حالا از فاصله‌ی دور بنگریدشان. انگار فوت کاسه‌گری نوشتن را فوت آب بوده‌اند. حالا عصرشان را می‌بینید، قلمدوش بر شانه‌هاشان، و به حال تماشا می‌کنید عصرهای دیگر؛ حتی عصر خودشان. به این ترتیب برای عصرهای گذشته هم تعریف می‌کنند. آن قدر شتاب دارند که انگار در بی‌معنایی از عصر خود می‌گذرند، و فقط موقعی که از زمانی دیگر سر در آورند، عصرشان را به سبب ذات کاری که در گذشته

● از یکسو تلفن می‌کند به معروف‌ترین مترجم توده‌ای عصر خود که برای تشکیل کانون به منزل او بیاید و از سوی دیگر می‌خواهد طالقانی و شریعتی هم در تشکیل کانون شرکت کنند.

این فاصله به من تعلق دارد و من آنرا از خود آکنده‌ام. این زمان، زبان است. این حال رخصت عبور ندارد. سرش را بلند کرده است. عصرهای دیگر را تماشا می‌کند. هنگام تماشا پرتگاه پایین وجود ندارد. نویسنده واقعی روی آب و هوا راه می‌رود؛ روی

جای خالی راه می‌رود. خودش با زبانش همان است که آن عصر باید باشد. طرح گفتار جلال آل‌احمد را باید با آن زبان دید و با مقولانی که آن زبان را زبان او می‌کنند. این زبان چند پدر و مادر دارد. گفتار خوش پارسی، روزنامه‌نگاری روشن‌فکری، سلین، رمان‌نویس فرانسوی، سفونامه‌ی امین‌الدوله، سفرنامه‌ی مکی مهدی قلی خان هدایت، زبان مشروطیت، زبان خانوادگی روحانی، زبان چپ، هرچه هست و نیست، محصول این شیوه‌ها در زبان آل‌احمد، با «شرق‌شناسی» هفده یا هجده سالی پیش از کتاب بسیار ارزنده‌ی ادوارد ساید به همین نام در افتاده است. او به گفتار «غرب‌زدگی» موضوعیت عصر خود را داده است. کتاب نفی‌شدگان زمین فرانس فانون و غرب‌زدگی آل‌احمد تقریباً هم‌زمان درآمده‌اند. این‌ها کتاب‌های «درآستانگی» (LIMINALITY) هستند. آل‌احمد سخت‌فردی است، فردانیت دارد، با ارایه‌ی مسأله‌ی غرب‌زدگی، با ایجاد فاصله‌ی دیدگاهی بین سنت و تجدد، بین گذشته و آینده، آفریقای و آسیای را، به‌ویژه ایرانی را در چارچوب «درآستانگی» می‌بیند، چیزی است که قریب سی سال پس از او، فقط با بحران پسااستعماری و پست‌مدرنیسم، پس از رسوخ نیچه و هایدگر از یکسو، و آدورنو و والتر بنیامین از سوی دیگر، در آذهای متفکران غرب، پس از افتادن سارتر از رواج فلسفی، به رؤیت فلسفی معاصر خواهد رسید. رؤیت واقعی یک مقوله‌ی زمانی ممکن است که در فاصله‌ی با مقوله‌ی قبلی و مقوله‌ی بعدی قرار گیرد. آل‌احمد پیش از «همی بابا» (HOMI BHABHA) هندی، پیش از «گایاتری اسپروک» (GAYATRI SPIVAK) شارح «درآستانگی» است. به جای ایدئولوژی، به جای سیاه و سفید، تزلزل ایدئولوژی، ترکیب ناهمگون و ناهمگون آن‌ها، و تزلزل سیاه در سیاهی و سفید در سفیدی را نشان می‌دهد. از این نظر، به‌رغم این‌که آل‌احمد گاهی پوزا بر سنگلاخ عهد دقیانوس می‌کشد و گاهی در عصر پسا‌رئسانس، و عصر روشن‌گری یورخه می‌رود، در حوزه‌ی تفکر اقتصادی، شتاب در تعریف‌ناپذیری، خود را به ریشه‌های پست‌مدرنیسم نزدیک می‌کند، به این معنا که در آن مثل هر پست‌مدرنیست جدی - که مشکلی به هیچ‌وجه قرار گرفتن در آن سوی مدرنیسم نیست - این پست [POST] به این معناست که برگردیم و از ریشه، از آغاز، در این عصر هزار توی تعاریف، از نو مقوله‌ی خودی و غیرخودی را تعریف کنیم، و آن هم به صورتی که انگار به تعبیر «فرانسو لیوتار» درست در سر بزنگاه پیدایش مدرنیسم قرار گرفته‌ایم. آل‌احمد دست رد به مرحله‌بندی‌های تاریخی سابق می‌زند، مرحله و دوره‌بندی جدیدی را پیشنهاد می‌کند، و از این‌رو پیچیدگی فکری او، ملازمه‌ی عصر و ملازمه‌ی درک عصر ماست. به همین دلیل از یکسو جنازه‌ی شیخ فضل‌الله توری را بر سر دارد، پرچم پایان یک عصر و آغاز عصر و خطر دیگری اعلام می‌کند، و از سوی دیگر در کنار روشن‌فکران عصر خود، یعنی فرزندان رئسانس و مشروطیت با هم، به ساختن کانون نویسندگان همت می‌کند. از یک سو در خطرناک‌ترین ساعت تاریخی با رهبر روحانی بیعت می‌کند، و از سوی دیگر «ولایت اسرائیل» را به چاپ می‌سپارد، درست در زمانی که جملات اول بعداً محذوف آن وصیت‌نامه‌ی معروف پیش از سفر حج را می‌نویسد. از یکسو در کنار شاعران و نویسندگان به ملاقات نخست‌وزیر وقت می‌رود و به ولایت امر او تشر می‌زند و از سوی دیگر پیشنهاد می‌کند، در خدمت و خیانت روشن‌فکران که نه روحانیان دنبال حکومت برون و نه روشن‌فکران. از یکسو تلفن می‌کند به معروف‌ترین مترجم توده‌ای عصر خود که برای تشکیل کانون به منزل او بیاید و از سوی دیگر می‌خواهد طالقانی و شریعتی هم در تشکیل کانون شرکت کنند. از یکسو غرب‌زدگی را می‌نویسد و از سوی دیگر به دوستان نزدیکش پیشنهاد می‌کند که با هم بروند و انجمن قلم ایران را که

انجمنی است دولتی به نام نویسندگان ایران مصادره کنند. این تناقض‌ها موقعی تناقض به حساب می‌آیند که آل‌احمد از دیدگاه ایدئولوژی و با دین بی‌بینیم، و به خود او، به عنوان آدمی با مشخصات آل‌احمد توجه نکنیم. کسی که به معنای واقعی رادیکال است و همه‌چیز را در ریشه بررسی می‌کند، حق دارد همه‌چیز را از نو ببیند و یا رد کند و چنین چیزی به حق مایه‌ی تناقض است. جلال آل‌احمد از یکسو الگویی اخلاقی نویسندگان جوان می‌شود، و از سوی دیگر در یک چاه و دو چاه و سنگی بر مغوری به کار غیراخلاقی مادی، معنوی و جنسی خود به سبب «اجبار اعتراض» نویسنده‌ی، لازمه‌ی تحقق امر نگارش، معترف می‌شود. نویسنده‌ی متفکر تجربه‌ی خود می‌شود، و حتا تفکر نمی‌کند بلکه به قول «ژولیا کریستوا» از جهان «کورا» (CHORA) پیش - اودیسی، جهان کشش‌های پیش از مرحله‌ی اندیشه و معنا، آن جهان (THETIC) حرف می‌زند.^۳ در چنین جهانی تقسیم‌بندی سوژه و اوبژه صورت نگرفته است، به همین دلیل آل‌احمد معشوش به نظر می‌رسد و معشوش هم باید باشد. بد و خوب با هم از ذهنش می‌گذرند. نه ماندن در اسارت اخلاق سنتی کفاف می‌دهد و نه چشم‌پسته خود را تسلیم اخلاق تجدد کردن. از یکسو، آل‌احمد در درک آن‌چه غرب و غربی است، کودنی کامل خود را به تماشا می‌گذارد، و از سوی دیگر چنان باشتاب اندیشه‌های تند و تیز و انگار غریزی جلو می‌راند که خواننده‌اش گمان می‌کند سر و کارش با متفکری نابغه است. از قیل و غریزه و حس درون، فرق بین تولیدکننده‌ی واقعی و مونثا تفکر را زود در می‌یابد. متفکر چپ سنتی، مونثا چپ استالینی را تفکر اصیل خود جا می‌زند و چنین وانمود می‌کند که دنیا با همین تفکر ساخته شده، و با همین تفکر هم در آینده ساخته خواهد شد. آل‌احمد حسی عمل می‌کند، یعنی از ریشه‌ی انگیزه‌ها و کشش‌های درونش با زبان درون عصبی، با زبان رگ و پی سخن می‌گوید و اگر دست به تفکر می‌زند، در نقد حسی از مونثا تفکر است. اگر در آن زمان، ایران صاحب اندیشه‌ی مونثا چپ استالینی بود، صاحب مونثا تفکر غیرمارکسیستی و غیراستالینی هم بود. جلال آل‌احمد با نگارش تک‌نگاری‌ها خط پطلان بر تفکر جامعه‌شناختی دکتر صدیقی، و حتا مونثا صدیقی، یعنی دکتر احسان نراقی می‌کشد و بر اساس آن حس، اساس تک‌نگاری نویسی جدید را می‌گذارد، و آن را تبدیل به وسواس درونی روشن‌فکر حسی می‌کند. نه آل‌احمد علمی است و نه ساعدی، در نگارش آن تک‌نگاری‌ها، و یا آل‌احمد تعریف هایدگری غرب‌زدگی را که دکتر احمد فردید برای او تعریف کرده بود، از ریشه‌ی اصلی آن فکر، یعنی نقد هستی‌شناختی تفکر متافیزیکی غرب، جدا می‌کند، و «نیپیلیسم» جدیدی را با غرب‌زدگی ارایه می‌دهد که یکی از مهم‌ترین برداشت‌های فکری یک ایرانی از مقوله‌ی عمومی غرب‌زدگی جهانی است. از یکسو، به سافه‌ی کشش درون به سوی ولایت بنیادی عهد عتیقی خود، «ولایت اسرائیل» را می‌نویسد که در آن بیان‌گذاران اسرائیل در شمار پیامبران تورات درمی‌آیند و از سوی دیگر چند سال بعد در «دنیای جدید» حدیث جنگش روزی اعراب و اسرائیل را می‌نویسد که از ریشه با آن کشش درون قبلی فرق می‌کند. کسانی که آل‌احمد را سراسر مسلمان و یا سراسر غیرمسلمان می‌دانند، به راز رادیکالیسم، این نوع رادیکالیسم، پی نبرده‌اند. درست است که ملازمه‌ی اندیشه‌ی شک کردن در اندیشه‌ی داده شده است، ولی مرکز شک جلال آن جهان بنیابین حس و اندیشه است، آن جهان در حال بیدار شدن از خواب و رؤیای کشش حسی و حرکتی هنوز ناکام مانده به سوی جهان اندیشگی (THETIC) است. او موقع نگارش واقعیت مدام حس خود را بر آن می‌افزاید. شتاب‌زده و غریزی که می‌نویسد یک تصویر بر روی تصویر قبلی اضافه می‌کند، بیشتر شبیه «زنه ماگنریت» نقاش

● کسانی که آل احمد را سراسر مسلمان و یا سراسر غیرمسلمان می دانند، به راز رادیکالیسم، این نوع رادیکالیسم پی نبرده اند.

چهارم

از همین جلسات تشکیل داده اند، مثل شب های شعر خوشه به همت احمد شاملو و همکاران او، مثل جلسه ی بزرگداشت نیما به همت کانون نویسندگان ایران و یا ده شب شعر کانون نویسندگان در انستیتو گوته. در نخستین کنگره ی نویسندگان ایران در سال ۷۵، نماینده ی رسمی دولت و وزیر و نماینده ی شوروی شرکت کردند. کانون هر کاری کرد به استقلال خود کرد. به صرف این که نویسندگان چپ و مستقل نیز در آن نخستین کنگره شرکت کردند، نمی شد آن را سابقه ی کانون دانست. جلال آل احمد در «پیرمرد چشم ما بود» نوشته است که در آن کنگره حضور داشت و نیما چه کرد و چه گفت، و نیما در یادداشت هایش گله کرده است که دست هایی در کار بودند تا هدایت را تثبیت و او را متزلزل گردانند. به هر طریق آن قدم مثبت، راه کنار هم نشستن را پیش پای نویسندگان و شاعران گذاشت. ولی سابقه های پیش پای دیگران هم گذاشت، چرا که در دهه ی چهل وقتی که دولت، و وزیر فرهنگ و هنر وقت آن، یعنی پهلوی، خواستند کنگره ای تشکیل دهند، دعوت نامه این طور شروع می شد: «چنان که آگاهی دارید علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران ساعت ده صبح روز شنبه پانزدهم آبان ماه ۱۳۴۷ نخستین کنگره ی شعر ایران را در سالار رودکی افتتاح می فرمایند...» از این تاریخ تا تاریخ مرگ جلال آل احمد فقط یازده ماه فاصله داریم. دعوت نامه رسماً می گفت که «این اقدام که نمودار عنایت خاص شاهنشاه آریامهر و علیاحضرت شهبانوی ارجمند ایران به شعر و ادب و شعرا و ادبای کشور است افتخار بسیار بزرگی برای این طبقه می باشد.» کانون نویسندگان که در فروردین همان سال رسماً تشکیل شده بود، و ماه ها برای تشکیل آن زحمت کشیده شده بود، رسماً با آن کنگره مخالفت کرد، رسماً دست رد به سینه ی آن «عنایت» و «افتخار» زد، گرچه در آن زمان کسی را یارای رویارویی مستقل و فردی با سلطنت نبود، حتا شجاع ترین روشن فکر آن عصر، یعنی جلال آل احمد را. جمع با سابقه ی حرکت جمعی خود را در برابر آن «عنایت» و «افتخار» قرار داد. شجاعت فرد در این بود که عضو آن جمع بود، و گر نه از دست فرد، به تنهایی، کار جدائی بر نمی آمد. و البته اگر کسی هم موافق سلطنت بود و به کانون راه می یافت، منشور کانون، اعلامیه ی «بیک ضرورت» کانون، روحیه ی جمعی دموکراتیک کانون به او اجازه ی خودنمایی نمی داد، و همین التزام دموکراتیک بود که پس از انقلاب نیز کانون را سرپا نگه داشت، و استقلال کانون بود که الهام بخش اندیشه ی جمع شورشی بعدی شد. علاوه بر شجاعتی که آل احمد در تمام عرصه ها از خود بروز می داد، محرومیتی که به علت آن شجاعت تصفیش می شد او را عزیز می کرد. نیما پوشیج در یادداشت هایش می نویسد که می ترسد اگر خانلری وزیر شود، دستور دهد او را به زندان بیندازند. این اتفاق نیفتاد. به رغم این که خانلری در همان دوران قدرتش در مقاله ای در خارج از کشور شاه را در شمار نویسندگان ایران شمرد، و گویا مقاله ای دایرةالمعارفی بود، و عبدالله توکل در مقاله ای در «انتقاد کتاب» پرده از روی این قضیه برگرفت، توکل که از مدبران برجسته ی وزارت آموزش و پرورش تهران بود، از کار برکنار نشد. اما جلال در همان زمان وزارت خانلری و یا حول و حوش آن متوقف اندرین شد و باید از راه حق التدریس زندگی می کرد. ولی او شجاع و قانع بود. اگر شاملو واقعاً هم آن شعر معروف خود را در رثای آل احمد نگفته باشد، باز هم بلامانع خواهد بود اگر آن جمله ی آغازین «قناعت وار تکیده بود» را وصف حال و چهره ی جلال بدانیم. جلال آل احمد در کنار دو سه تن دیگر، شجاع ترین روشن فکر سده ی ماست. تعریف چنین روشن فکری در ریشه ی نگریستن اوست، یعنی نه رادیکال به صورت صوری، بل به صورت ریشه ای. پرده برداشتن از روی چهره ی حقیقت، ایدئولوژی نیست؛ نوعی رسالت است. ایدئولوژی روی هم فاقد تناقض است، و یا

و تابلوی شتاب زدگی پرده برای محو کردن چهره ی مرد شایو به سر، و یا وقتی که یک نفر در آینه نگاه می کند و پشت خود را در آینه می بیند و ماکه تابلو را می بینم در پشت، یکی نوی آینه و دیگری بیرون آینه، نزدیک هم در سطح، دور از هم در عمق، می بینیم، مثل اختلال همه جاگیر DEJA-VU، یعنی دیدن و یا دیده شدن پیش از دیدن و دیده شدن. دیداری در تکرار دیدار فوری قبلی، که درواقع در آن جهان هنوز سمبولیک و اندیشگی نشده است، و بیشتر به صورت «فتی شستی» و عشق به علامات و نشانه ها به صورت غریزی حضور می یابد. آن نگارش سریع و شلاقی و کوبنده، آل احمد را مدام مکرر می کند. دلیل چرخش های حسی جلال در تفکر، ماندن در آن جهان بینابین «کوره ای افلاطونی است که افلاطون در تیمائوس از آن صحبت می کند، جهانی چون دیگری از دورنگی و منقذ بر هویت و نام گذاری سمبولیک؛ جهان بین تولد و شکل گیری ذهن و زبان ذهن، جهان پیش - اودیپی پیش - نمادین، در حال حرکت به سوی معنی دار دیدن جهان، جهان پیش معنایی که در هنرمند بزرگ به جهان پسمعنایی تبدیل می یابد.»^۴ بعداً جلال آل احمد این خصیصه ی بینابین بودن، و «درآستانگی» را که در پایان غرب زدگی از آن به عنوان ورود به قیامت یاد کرده، تبدیل به اصل ذهن روشن فکری می کند. در راه بودن، بین مبدأ و مقصد بودن، در فاصله، در فضای بین دو حال بودن، حالی فاصله جلال آل احمد را به وجد می آورد. نوشته های فکری آل احمد، یعنی مهم ترین نوشته های او، نوشته های فاصله گذاری بین مبدأ و مقصد است. آل احمد این حال را از آن فاصله ی بین تولد خود تا شکل گیری زبان در او، به دوره های بعدی زندگی خود منتقل می کند و تبدیل می شود به روشن فکری غریزی که بین سنت و تجدد، شتاب زده می نویسد.

۲- سانسور سأل های نیست که در دهه ی چهل پیدا شده باشد تا کانون نویسندگانی هم برای مبارزه با آن به وجود آمده باشد. کسانی که گه گاه کانون نویسندگان ایران را با کنگره ی نویسندگان دهه ی بیست مقایسه می کنند، به دنبال سابقه تراشیدن برای حرکتی هستند که مختص دهه ی چهل است. برای آن که آن کنگره سابقه قرار گیرد باید شرایط دهه ی بیست هم مشابهت هایی با شرایط دهه ی چهل داشته باشد. ندارد. کنگره ی نویسندگان برخاسته از دل و اندرون مطالبات اصولی و مشروع نویسندگان ایران نبود. گرچه به جای خود اقدام مهمی بود، ولی ماهیتی شبیه ماهیت هر کنگره داشت که در آن آدم های مستقل، مثل نیما و هدایت، در کنار آدم های وابسته به دولت ایران و آدم های ایرانی وابسته به شوروی شرکت می کردند، و به هر طریق اساس آن را انجمن فرهنگی ایران و شوروی گذاشته بود که در آن اکثریت، به رغم آن که در آن داد احسان طبری هم در آمده بود، با کهن پردازان بود. درواقع ژانر کار کنگره، بیشتر از نوعی بود که بعداً خود دولت ایران شکل های مختلف آن را تشکیل داد، و پیش از آن نیز کنگره ی فردوسی را در زمان رضاشاه تشکیل داده بود. از همه بالاتر، کنگره، نهاد نبود، و به علاوه نهاد دموکراتیک نبود، و گرچه به دلیل انجمن فرهنگی ایران و شوروی، رنگی از مترقی بودن بر آن حاکم بود و به سبب حضور هدایت و نیما، رنگی از تجدد ادبی، اما اگر به دنبال آن کنگره قرار بر این می شد که کانونی به وجود آید از نوع اتحادیه های نویسندگانی از آب درمی آمد که در شوروی و جمهوری های آن و پس از جنگ دوم در اقصای اروپای شرقی و شوروی شکل گرفته بودند و یا می رفتند که شکل بگیرند، یعنی اتحادیه های مبتنی بر حزب یا دولت غریبی. و چنین چیزی نمی توانست مبنا و اساس کانون نویسندگانی دموکراتیک قرار بگیرد که جوهر و جان آن از مطالبات آزادی اندیشه و بیان نویسندگان مستقل یک ملت نشأت می یافت. اهمیت آن ژانر کنگره در کاری بود که صورت می داد. نشستن و بر جمع همکاران چیزی را خواندن و احیاناً سختی به نقد و انتقاد بر زبان آوردن و یا احوال شخصی به دست دادن از نوعی که نیما پیش از خواندن شعر هایش کرد، و چند نسل را و نوع آدم را کنار هم نشانند. خود شاعران و نویسندگان در دهه ی چهل و پنجاه

● جلال اگر به دین دیندار و به بی دینی بی دین، خائن یا خادم بوده باشد، به ریشه‌ی روشن فکری خود خائن نبود.

صاحب آن تناقض‌ها را پذیرفته و با آن‌ها کنار آمده است، هم از این رو باز هم برای معتقد به آن فاقد تناقض است. نویسندگی دقیقاً عکس چنین چیزی است. سرپایش غرق در تناقض است، چرا که حقیقت یک چهره ندارد، بلکه مدام عوض می‌شود و با عوض شدن

چهره، نظر آدمی که جستن آن را نصب‌العین خود کرده، عوض می‌شود. در چنین وضعی، صاحب ایدئولوژی به طالب آن حقیقت که از کاسه‌ی هر ایدئولوژی‌ای سر می‌رود، هزار ایراد می‌گیرد. آل‌احمد اگر به دین دیندار و به بی دینی بی دین، خائن یا خادم بوده باشد، به ریشه‌ی روشن فکری خود خائن نبود. چه راه پرسنگلاخی باید او پیموده باشد تا از آن خانه‌ی روحانی پاچنار به صدر مجلس نویسندگان راه یابد. آل‌احمد همه‌ی راه را از آن خانه تا حزب توده، از حزب توده تا خانه‌ی ملکی، تا غرب زدگی تا اسرائیل تا مکه تا مسکو تا هاروارد و تاکنون با تصمیم فردی و شخصی خود رفته است. حتا اشتباهاتش جذاب و دقت‌کردنی است. این اشتباهات توجیه‌پذیرتر از جریمت جیبیدن به یک اندیشه و یقه‌ی خود و دیگری را در دفاع از آن پاره کردن است. وقتی که او و چند تن دیگر پیش امیر عباس هویدا، نخست‌وزیر وقت، رفتند، هدفشان اعتراض به سانسور بود، نه این که پرچم تسلیم نویسندگان را تقدیم او کنند. آل‌احمد و آن شاعران و نویسندگان تسلیم هویدا را می‌خواستند. نهیبی که او به هویدا زد مثل نهیب موسی به فرعون بود. من لرزش دست هویدا را وقتی او پیش را روشن می‌کرد دیدم. و باید اعتراف کنم: سعید امامی [به گمانم با نام مستعار مهدوی] در برابر من و گشایی و دولت‌آبادی نشسته بود و از ما می‌خواست که امضایمان را از پای نامه‌ای که به دفاع از روان‌شاد سعیدی سیرجانی نوشته بودیم، پس بگیریم. من لحظه‌ای توی چشم او خیره شدم. ناگهان دست آل‌احمد را دیدم که بالا رفت و روی میز هویدا فرود آمد. گفتیم: «من صفت شکن نیستیم. امضایمان را پس نمی‌گیریم.» به همکارش که خود را به ما قاسمی معرفی کرده بود، گفت: «پرونده‌ی آقای پراگنی بسته شد.» درس جلال آل‌احمد چنین درسی بود. آل‌احمد وفادار به اصل اساسی تفکر بود، منتها تفکری که از توی حس درونی و عشق خون برخاسته باشد. به‌رغم کمی‌دهایی که در آثار جلال آل‌احمد، حتا در رفتار او با آدم‌ها دیده‌ام و راجع به آن‌ها هم در زمان حیات او، و هم پس از مرگش نوشته‌ام، نظرم درباره‌ی شرف قلم او هرگز عوض نشده است، به‌ویژه پس از چاپ سنگی بروگوری. کتابی که او با شجاعت تام خود را در آن روی کاسه ریخته است. هنوز هم او را از هر نویسنده‌ی دیگر عصر خود و عصر او شریف‌تر و شجاع‌تر می‌یابم. دوستان نویسنده‌ی بسیار عزیزی دارم که زنده‌اند و دوستان دیگری که عزیزان من بوده‌اند و هستند و مرده‌اند. اما جلال شجاع‌ترین آن‌ها بود. و این حرف من در ادای دین به حقیقت است و نه دوست و دوستی. روشن‌فکرانی که او را می‌زنند، خود را می‌زنند، دروغ‌هایی که او را به خود می‌بندند گره در باد می‌زنند. آدمی که حقیقت را بخواهد، دچار تناقض می‌شود، پیدایش نمی‌کند، تناقض‌ها او را گم می‌کنند، حتا گمراهش می‌کنند. همه با هم دور جنازه‌ی مثله منصور حلاج ایستاده‌ایم. آن گمراه، راه است.

۳- جلال آل‌احمد در هفت مقاله، بلبشوی کتاب‌های درسی، غرب‌زدگی، ارزیابی شتاب‌زده و سایر مجموعه‌های مقالات و نامه‌هایی که در عصر خود چاپ کرد و یا پس از مرگش به چاپ دادند، علیه سانسور حرف زده است. پس از سیمین دانشور، از مجموع نویسندگان حرفه‌ای، شاید من و ساعدی بیش از دیگران به او نزدیک بودیم، و در بسیاری موارد همکار. جلال شخصاً با سانسور درگیر بود. در آغاز دهه‌ی چهل، دو شماره کتاب ماه را از طریق سازمان انتشاراتی کیهان درآورد. شماره‌ی سوم آن، که نسخه‌ای از آن را شاید کمتر کسی دیده باشد و دوستان نزدیک او دیده‌اند، توقیف شد. دلیل اش غرب‌زدگی بود که در آن ماهنامه چاپ می‌شد. بعد از آن سانسور سفر رویش بود در مجله‌ی بارو که ناشی از دو هجای اول بامداد [تخلص شاملو] و رؤیایی، گرفته شده بود. مجله نیز سر زار رفت. بعد مقاله‌اش درباره‌ی جنگ شش روزه اعراب و

اسرائیل بود در دنیای جدید که صفحات ادبی آن را زنده‌باد سیروس طاهباز درمی‌آورد و صفحات داخل مجله را صاحب امتیاز آن مجبور شد از دک‌های روزنامه‌فروشی جمع کند. کتاب‌هایش هم مدت‌ها در محاق سانسور می‌ماند و به گمانم این قضایا را بهتر از هر کسی سیمین می‌داند و پس از او از کم و کیف قضایا جهانگیر منصور و عبدالحسین آل‌رسول، همه‌کاره‌ی «زمان» و ناشر آن زمان آثار همه‌ی روشن‌فکران، من جمله جلال، خبر دارند. قلم جلال آل‌احمد در آن دوره حادثه‌آفرین بود. شخصیت‌اش، که مثل هر پدرسالار سرخود، قدری هم کودکانه بود، هم تشرزن بود، هم مشوق، ولی بیشترین تشر را به قدرت و صاحبان قدرت می‌زد. به‌رغم سکوت سنگینی که مجلات رسمی، راهشای کتاب پاراشاظر و افشار، و سخن خانلری، و بقیه‌ی مطبوعات رسمی بر نام او و آدم‌هایی از نوع او تحمیل می‌کردند، او در همه‌جا حضور داشت. در مجله‌ی اندیشه و هنر، در مجله‌ی آرش، هم دوران سیروس طاهباز و هم دوران اسلام کافیه، در انتقاد کتاب ساعدی؛ و در جهان نوی دوران سردبیری من، که جلال در آن بخش‌هایی از خدمت و خیانت روشن‌فکران، «سفرنامه‌ی هاروارد»، «خلاصه‌ی غرب‌زدگی» و یکی دو قصه‌اش را، با چند یادداشت چاپ کرد. یک قلم از مسأله‌ی سانسور را در مسأله‌ی جهان نو بگویم که وقتی حسین حجازی مجله را از من گرفت و به دست دکتر امین عالی‌مرد داد، ما نمی‌دانستیم دکتر عالی‌مرد چه کاره است. دم خروس موقعی پیدا شد که در وزارت کشور دکتر آموزگار، امین عالی‌مرد در کنار او قرار گرفت و انتخابات رستاخیز برگزار شد. نوشته‌های جلال، چاپ «دندیل» ساعدی و شعر «مصیبتی زیر آفتاب من» و سر مقاله‌ها که همیشه یادداشتی از جلال هم در ذیلش بود، مجله را از دست ما خارج کرد. جلال در مرکز این هیجان‌های ادبی و هنری بود، ضمن این که کار خود را می‌کرد.

۴- در مقاله‌ی «انقلاب و ادبیات در ایران» که چند شماره‌ی پیش در آدینه چاپ کردم، جزئاً و کلاً به گفتن‌هایی پرداختم که دهه‌ی چهل به عنوان پادزهر کردتایی بیست و هشت مرداد و گفتن‌ها و هن ناشی از آن، تبعید کرد و زمینه‌ی حقارت‌زدایی از مردم و روشن‌فکران و نویسندگان را هموار ساخت. در آن گفتن‌ها و هن و پادزهرهای آن، موضع غرب یک مسأله بود. جلال آل‌احمد غرب را هدف قرار داد، نه غربی کسی و جنوایی بلکه غربی کیفی، غیرجغرافیایی و یاکمی و کیفی با هم، و حتا به یک معنا غیرایدئولوژیکی. او غرب سرمایه و شوروی ضدسرمایه را در یک بلوک قرار داد، و به هر دو به یک چشم نگریست. تنها با دید ایدئولوژیک این نگاه غلط است. با دید رادیکال، همان دید ریشه‌ای نه تنها غلط نیست، بل نوعی بصیرت است. چرا که در اصل جلال مشکل با تکنولوژی دارد، مشکل با ساخت شی‌سازی جهان توسط تکنولوژی را دارد. از این نظر غرب سرمایه و شوروی غیرسرمایه با مجموع آدم‌های عصر خود رفتار مشابه دارند. از این نظر غرب‌زدگی آل‌احمد بی‌شباهت به کارهایی نیست که از نظر فکری تعدادی از پست‌مدرنیست‌ها، از جمله «لیوتار» نوشته‌اند. حس آخر زمانی حاکم بر این قبیل اندیشه‌ها، حس در آستانه قرار گرفتن، حس اصلی این‌گونه نگارش‌هاست. ضدیتی که با تکنولوژی در میان تعداد بی‌شماری از فلاسفه‌ی غرب امروز دیده می‌شود، در شی‌سازی ناشی از دیدگاه عمومی دکارتی است. فاعل اندیشه، اویژه را مصادره کرده است، خواه زن باشد، خواه زمین، خواه فضا، خواه سیرنیتیک؛ و در عصر پسا صنعتی جهان به سوی قهقرای شیطیت رفتن است. از یکسو مارکسیست‌هایی چون شودور آدورنو و والتر بنیامین در مرکز این مباحث هستند؛ و از سوی دیگر آن‌چه از نیچه و هایدگر تا میشل فوکو، فرانسوا لیوتار و ژاک دریدا را در بر می‌گیرد. در این برخورد بین روشن‌گری کاذب و روشن‌گری ریشه‌ای، تردید ندارم که در

● چه راه پرستگلاخی باید او پیموده باشد تا از آن خانه‌ی روحانی پاچنار به صدر مجلس نویسندگان راه یابد.

وجود جلال آل‌احمد، در آینده بحثی جدی شروع خواهد شد. و این بحث، این بار جنبه‌ی جهانی خواهد داشت. جلال آل‌احمد، در شمار روشن‌فکرانی است از نوع ادوارد سعید، «هومی بابا» و گایاتری اسپیوک، متها این‌ها که گزارش‌دهنده و نظریه‌پرداز از جهان‌های

دیگرند، ادبیات و نظریه‌پردازی جهانی، به‌ویژه آن‌چه مربوط به همان نظریه‌ی «دراستانگی» است، تقریباً از همان آغاز کار آن‌ها درونی کرده‌اند. اما جلال آل‌احمد هنوز در غربت است نسبت به جهان، و به‌رغم این‌که کار او معاصر قانون، سه‌زور، تعدادی از متفکران و فعالان سیاه و جهان به اصطلاح سوم بوده است، هنوز ریشه‌های تلقی او از مسائل در یک زمینه و قسارگاه و استقرار درست جاسا نگرفته است. تسریف‌پذیری و تعریف‌ناپذیری‌گرش درونی نوع‌نگارش و نگارشش حجاب براندازد و در برهنگی خود را به جهان ارمغان کند.

جلال آل‌احمد در دهه‌ی چهل معرفی‌کننده‌ی غیرسنتی تعدادی از جریان‌های جهان سومی بود که نهایتاً درونی تفکر جهانی شد و پوست انداخت. خود جلال کاری در حق قانون، سه‌زور و در مرحله‌ی دیگر، در حوزه‌ی خاص ماکسیم رودنسون نکرد. اما ترجمه‌ی هزارخانه‌ی از سه‌زور را اول او به من داد تا چاپش کنم، کتاب عرب و اسرائیل رودنسون را او به پیشنهاد کرد و من ترجمه کردم. و گرچه کتاب «قانون» دیوید کات را او به من پیشنهاد نکرد، ولی فضای ساخته و پرداخته‌ی دهه‌ی چهل در معرفی قانون بسیار مؤثر بود. آل‌احمد تا حدودی نقش سارتر را در جامعه‌ی روشن‌فکری بازی می‌کرد. جای خالی رهبری تفکر را پر می‌کرد. به این قبل مسائل باید پرداخت. سارتر اکنون تقریباً در سراسر جهان، جز در پارهای موارد کهنه شده است، اما اثر سراسر هیجان‌بار آل‌احمد در گفتمان شرق و غرب و اجتماع و نفس و روح یک فرهنگ خرد شده ولی هنوز مرگ‌ناپذیر، فرهنگی محض اما پیام‌آور، می‌تواند در مباحث خسته‌کننده در جهان، خون جدیدی وارد کند. دهه‌ی چهل ایران که مقارن با دهه‌ی شصت غربی است، در صورتی‌که آثار اشخاصی چون فردریک جیمسون خوب تحلیل شود، در دوره‌بندی محتوایی و شکلی جهان نقش نظری و عملی بازی خواهد کرد، و مفسر بدیع آن عصر، هیجان‌ها، خشونت‌ها و ابتذالات آن دوره، و هیجان‌های بعدی خواهد بود. نشر جلال وارد بیوگرافی اثر نظری جهان خواهد شد. اهمیت جلال به قصه‌هایش نیست، به

نثر قصه‌هایش و به نثر بیوگرافی فردی - اجتماعی یکی دو دهه‌ی آخر عمر جلال است. جلال بلد نبود قصه بنویسد، ولی بلد بود نثر بنویسد. جلال در این نثر گفتمان مبارزه علیه اروپا محوری و آمریکامداری و تکنولوژی سالاری را در دهه‌ی چهل رهبری کرده است. کسانی که او به فرهنگ ایران از غرب معرفی می‌کرد و یا در ادامه‌ی کار دیگران به معرفی بیشتر آن‌ها می‌پرداخت - آلبو کاسو، ارنست یونگر، آندره ژید، اوژن یونسکو - آفرینندگان آثار در آرایه‌ی تزلزل و زوال در غرب بودند. باید غرب را از دید خود غربیان - از نیچه تا دریدا، دست‌کم - شناخت تا دید خود غربی در خود غرب، به خود همان اومانیم چه خیانتی کرده است: دو جنگ جهانی، این همه سيطرة، زورگویی و خون‌ریزی در همه‌جای جهان، و هنوز ادامه‌ی آن به هر طریق ممکن. حرف آدونوروست: «بعد از آشویتس، چه شعری؟» ترجم جلال به یهود، و شفقت او و اولیا خواندن رهبران آن، ناشی از همان «بعد از آشویتس، چه شعری؟» است. ترجم او و شفقت او در حق فلسطین نیز دقیقاً از همان نوع نگرانی است. غرب قرن‌ها یهود را آزار داد و آوج آن آشویتس بود، بعد وجدان خود را با انتقال کیمه از یک مظلوم به مظلومان دیگر راحت کرد و بعد شروع به کوبیدن فلسطین کرد. جلال این دو را با هم تجربه کرد. در منطقه، نخستین روشن‌فکر جدی است که از بی‌غیرتی عرب و عجم و ترک در برابر زور و قلدری با زبان جدید سر به عصیان برداشته است. با دموکراسی تقلیدی مشکلات عظیم منطقه را نمی‌توان حل کرد. نوعی از دموکراسی ضرورت دارد که از سینه‌ی خود مردمان منطقه جوشیده باشد. جلال آل‌احمد به این دموکراسی، از نظر فکری دسترسی نداشت، ولی زجر نبود آن را به نشرش

منتقل می‌کرد. نثری شکسته، جملات ناقص و ابتر، که ابتر بودن‌شان می‌ارزد به هزار جمله‌ی قزوینی‌وار، غنی‌وار و فروزان‌فروار و عبدالعظیم خان قریب‌وار. جلال یک‌سر مخالف رسنیت، و به دنبال آن مخالف رسنیت زبان و زبان رسمی ادبی بود. به هم زدن ساختار جمله، به‌زعم من، به معنای به هم زدن استبداد پدرسالاری حاکم بر جمله است. درست است که جلال ده‌ها ایراد در رابطه با زن، در رابطه با بچه‌های مدرسه داشت، ولی زبان را از جمله به سوی کلمه راند، و بعد از ترکیب کلمات، به صورت جدید نثر خودش را ساخت، که در نثر مقاله‌نویسی حسی - متفکرانه‌ی غیرمحققانه، بهترین نثر فارسی است از آغاز نثر فارسی تا به امروز؛ چرا که جلال ریشه را به هم زده است، و این شجاعت می‌خواست. جلال بر خلاف اخوان، بر خلاف حتا شاملو، به‌رغم سيطرة بی‌نظیر شاملو بر نثر عامیانه و زبان مردم و کوچه، در زبان ادبی هیچ چیز ننوشت. او زبان نوشتن را نوشت، که سآله‌ای است جدا از نوع نگارش دیگران. قطعه قطعه کردن زبان رسمی، و کنار هم گذاشتن مجدد مفردات زبان به شیوه‌ی خودی؛ و آن خودی آل‌احمد خیلی هم خودی است. انگار کل خودی زبان است. هیچ‌کس زبان فارسی مقاله‌ای را به زیبایی جلال اجرا نکرده است. از این نظر جلال یک «کانون» ساخت، «کانون نویسندگان» به صورتی دیگر. زبانی جدا از هرگونه رسمیت، با پردازشی بدیع از پس ویران کردن آن. زبانی با سبکی تحمل‌ناپذیر هستی؛ با آن دو انگشت معنادار به اشتر، خرده گیلان، و قلم، و خط خوش. و تمهیدی که ایجاد تمهید می‌کرد. جلال جرأت آن را داشت که به اسرائیل برود؛ جرأت آن را داشت که تا دیدار رهبر روحانی مضبوط شاه برود؛ جرأت آن را داشت که تا از کینسجر در نوشته‌اش تشکر کند، جرأت آن را داشت که با کروان را ببیند و از او بد نگوید؛ جرأت آن را داشت که خیانت به زن را بنویسد، جرأت اعتراف داشت، و چون در همه‌چیز شجاع بود، ایراد گرفتن به تک‌تک این مسائل، جز از طریق درک اولیه‌ی آن شجاعت ریشه‌ای، عملی نبود. جرأت آن را داشت که کمبود روشن‌فکری عصر خود، و در ایران راه، بنویسد:

«گمان می‌کنم که اگر خیل روشن‌فکران را در ایران پوشانده‌ی فضای دایره‌ای بدانیم، در مرکز این دایره نویسندگان قرار دارند و هنرمندان آزاد و شاعران و متخصصان عالی‌رتبه. و به‌طور کلی آن دسته‌ای که می‌توان به ایشان صفت خلق‌کننده داد و بدیع. خلق‌کنندگان آثار و آراء و فرهنگ. یعنی دانشمندان صرف و معماران و شاعران و موسیقی‌دانان و نویسندگان و همه‌ی کسانی که به قصد انتفاع و نه به خدمت مستقیم دستگاه حکومت جان خود را در کار علم و هنر گذاشته‌اند. و می‌بیند که این هستی اصلی روشن‌فکری در مملکت ایران چه کوچک است! به زحمت می‌توان هریک از شاخه‌های این دسته را با انگشت‌های دو دست شمرد. اگر بخواهم به حدس و تخمین چیزی بگویم عده‌ی این هستی اصلی را خیلی که دست و دل باز باشم، نمی‌توان از صد نفر بیشتر دانست! و آیا همین خود یکی از علل بزرگ ناکامی‌های روشن‌فکران در ایران نیست؟»^۱

تازه این صد نفر اگر تنها می‌مانند از بین می‌رفتند. و دولت آن‌قدر به ظاهر قلدر و در باطن ضعیف و بی‌قدرت بود که از این کمتر از صد نفر هم وحشت داشت. دولت دست‌چاه دقیقاً در همان سالی که جلال این کلمات را نوشت، یعنی سال ۴۵، تمام زوروش را می‌زد تا آن کمتر از صد نفر را هم مطیع و مقاد خود کند. دولت به دنبال کوچک‌ترین دایره در مرکز آن دایره بود، یعنی دایره‌ی نویسندگان. دو راه پیدا کرده بود: راه اول گرفتن سرچشمه و کور کردن جریان آب بود. تمهید گرفتن از چاپ‌خانه‌ها به نشان دادن همه‌ی کتاب‌ها به ادارای نگارش وزارت فرهنگ و هنر، تا نسخه‌ی پیچیده‌شده توسط دولت تنها نسخه‌ی حقیقت درونی و برونی جامعه و تاریخ و ذهن آدمیان باشد؛ و راه دوم تطمیع و جلب روشن‌فکران به مراکز

جنگ جهانی

روشن فکران وابسته به دولت، که در رأس آن‌ها در آن زمان بنیاد فرانکلین، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، بنیاد فرهنگ، و بعدها جشن هنر، جشن وکنگره وزارت فرهنگ و هنر و بنیاد حکمت و فلسفه شاهنشاهی و سازمان‌های «اندیشمندان» دولتی و درباری، که قرار بود توفان حرکت انقلابی مردم در بیست و دوی بهمن طوفان همه آن‌ها را درنوردد.

اگر شاه رأس هرم قدرت بود، به نظر می‌رسید که جلال آل‌احمد، اگر نه رأس هرم روشن فکری - چرا که به دلیل ذات کار روشن فکری بر آن رأس هرمی نمی‌توان قایل شد - درگیر در سراسر تهنه روشن فکری کشور بود، از قاعدهی هرم تا رأس آن. بعدها معلوم شد که جلال با نوشتن غروب‌زدگی نه تنها به حضور غرب و حکومت شاه لطمه زده بود و از این طریق ناخواسته خود را در رهبری

حرکت روشن فکری قرار داده بود، بلکه به رغم سفر اسرائیل و نگارش «ولایت اسرائیل» از طریق همان غروب‌زدگی و خسی دو میقات در دل روحانیت هم جا داده بود. ولی آل‌احمد به این روابط بسته نمی‌کرد. حضور در چند دادگاه نظامی آن دوره - دادگاه ملکی و دادگاه بازرگان مهم‌ترین آن‌ها - حضور در احمدآباد برای ادای احترام به دکتر محمد مصدق به رغم مسامحت دولت از حضور بر سر خاک او، حضور در میان معلمان و دانش‌جویان در همدان، حضور در همه کافه‌های روشن فکری فردوسی، فیروز و ریویز، برگزاری جلسات خصوصی و عمومی با روشن فکران تهرانی‌نشین و شهرستان‌نشین، استفاده از نفوذ خود برای حل مشکلات روشن فکران - مثل گرفتن وکیل برای حل مشکل اخوان در اواسط دهه‌ی چهل، معرفی ساعدی و طاهباز به نراقی برای نگارش تکه‌نگاری، کوشش در

چاپ آثار شاعران و نویسندگان جوان‌تر از خود، به ویژه شهرستانی‌ها، دفاع از نخله‌های جدید نگارش، نیما، هدایت، شاملو، اخوان، ساعدی، خجسته کیا، فرسی و دیگران، حمایت از نویسندگان زبان‌های غیرفارسی کشور، و ده‌ها کار دیگر از این نوع، جلال را در مرکزی‌ترین نقطه‌ی آن دایره‌ی روشن فکری و نویسندگی قرار داده بود. شاه در رأس هرم بود. جلال در مرکز دایره.

علاوه بر جلسات مختلفی که من و ساعدی با جلال از سال چهل و دو و سه به بعد، تقریباً به طور مرتب داشتیم، یا در منزل جلال، یا صبح‌های چهارشنبه در یکی از کافه‌های دریند، و یا در ریویزای قوام السلطنه با حضور دیگران، و یا گاهی چهارشنبه شب‌ها در رستورانی در روبه‌روی سینما آتلانتیک، اگر مسأله‌ی اضطراری پیش می‌آمد، جلسه‌ی اضطراری می‌گذاشتیم. در یکی دو جلسه از این جلسات اضطراری موضوع فشار به چاپ‌خانه‌ها و تعطیل شدن بسیاری از آن‌ها و حتی بی‌کار شدن چاپ‌خانه‌ها مطرح شد. در جمع سه نفری ما با جلال صریح‌تر حرف می‌زدیم. او هم اگر انتقادی به کار ما داشت به صراحت می‌گفت. یک بار من و ساعدی با مقاله‌ای که او علیه گلستان نوشته ولی هنوز چاپ نکرده بود، مخالفت کردیم. او از خبر چاپ مقاله گذشت. در جریان فشار بر چاپ‌خانه‌ها چندین بار قضیه حلاجی شد. مسأله این بود: دولت که با سرکوب پانزده خرداد و تبعید رهبر روحانی به خارج از کشور خیال خود را راحت کرده



بود، و با انقلاب سفید دنبال مصادره‌ی ریاکارانه‌ی برنامه‌ی چپ بود ولی مدام دست آمریکا را بر کشور و مردم کشور می‌گشود، حالا احساس می‌کرد که تکلیف خود را با اپوزیسیون روشن فکری یک سره کند. من و ساعدی جلال را پیش از هر روشن فکر دیگر در خطر می‌دیدیم. او نیز به این قضیه وقوف داشت. به این نتیجه رسیدیم که فردی عمل کردن، او و هر نویسنده و شاعر و روشن فکر دیگر را تنها خواهد گذاشت. اعتراض به هویدا تنها راه به نظر نمی‌آمد، ولی در جلسه‌ی بزرگ‌تری که در مطب دکتر ساعدی در خیابان دلگشای چهارصد دستگاه، در همان سال ۴۵ تشکیل شد، تصمیم رفتن پیش هویدا و اعتراض کردن به او شکل نهایی پیدا کرد. ساعدی نوشته است: «این عده با هم تصمیم گرفتند: جلال آل‌احمد، احمد شاملو، درویش،

براهنی، طاهباز، رؤیایی، ساعدی، و داود رمزی هم حضور داشت.» درواقع داود رمزی که با نخست‌وزیری رفت و آمدی داشت، قرار ملاقات را با معاون او، علی پاشا بهادری برای دو روز بعد گذاشت. و ما همه رفتیم دیدن هویدا؛ به قول ساعدی: «جهت اعتراض به سانسور و این‌که سانسور کتاب به هیچ صورت و بهانه‌ای قانونی نیست.» ساعدی در این نوشته به انواع سانسور اشاره می‌کند و در حاشیه‌ی متن خود به اصول قانون اساسی و متمم قانون اساسی و ماده‌ای از اعلامیه‌ی حقوق بشر ارجاع می‌دهد. این ارجاعات بعداً از طرف کانونی که در حال تشکیل بود، تقریباً به همان صورت وارد متن «یک ضرورت» شد که درواقع مرامنامه‌ی اساسی کانون نویسندگان آن موقع بود و به منزله‌ی نوعی منشور. ساعدی درباره‌ی حرف‌های جلال چنین می‌نویسد:

«از حضار مجلس جلال آل‌احمد

به نمایندگی از طرف حاضرین خاطرنشان ساخت که «عالم امر» در خیال بتدگی «عالم کلام» است ولی نمی‌داند که نه سانسور و نه بهانه‌های دیگر نمی‌تواند در برابر سیلان فرهنگ یک ملت مانعی باشد. آقای هویدا خود را از وجود سانسور بی‌خبر نشان دادند. به این جهت مدارکی که همراه بود نشان داده شد که پذیرفتند و گفتند برای همین وضعی که پیش آمده باید فکری کرد و طرحی رخصت که چه بهتر خودتان ترتیب این کار را بدهید، که آل‌احمد گفت: «ما برای اعتراض به سانسور آمده‌ایم نه کمک به دستگاه سانسور. آقای هویدا مطرح کردند که چه پیشنهادی برای حل این مشکل دارید؟ جواب داده شد که چاپ‌کتاب به وضع قبلی برگردد و دستگاه‌های سانسور وزارت اطلاعات و وزارت فرهنگ [و هنر] دست از سر کتاب و اهل قلم بردارند. آقای هویدا به معاون‌شان سفارش کردند که هرچه زودتر گزارشی از وضع سانسور به ایشان داده شود.»^۷

هیچ‌کدام از قول‌های هویدا عملی نشد. اما فاصله‌ی بین آن جلسه‌ی اعتراضی به سانسور با حضور خود هویدا و تشکیل کانون هم، چندان فاصله‌ی بعدی نبود. چند نکته نیز گفتنی است. هویدا در عمرش، گویا نه با آدمی مثل جلال آل‌احمد روبه‌رو شده بود، و نه با جمعی مثل آن جمع. جلال آل‌احمد که کنار میز بزرگ هویدا نشسته بود، در یکی از لحظات طولانی صحبتش دستش را بلند کرد و آن را محکم روی میز هویدا فرود آورد، طوری که هویدا دستپاچه شد. با دست لرزان پیش را روشن کرد و از آل‌احمد خواست که به احترام جلسه آرام‌تر حرف بزند. نکته‌ی دیگر

این که آل احمد با آن جمع نیرویی را به رخ می کشید که یعنی این جمع، تازه مشی است نمونهی خروار، و او نه تنها از سوی این جمع، که از سوی جمع های دیگری هم سخن می گوید؛ و حتا از سوی کل فرهنگ ایران هم و کالتاً حرف می زند. اولین بار بود که مسایلی از نوع عالم امر و عالم کلام در برابر هم مطرح می شد، و شاید از میان جمع، کسی از این مسایل اطلاع چندانی نداشت. نکتهی دیگر این که به هر طریق این جمع، نخستین جمع نویسندگان ایران بود که دست به کار دسته جمعی می زد و خود این قضیه کاری تاریخی بود، و او که رییس دولت بود طبق قانون مسؤولیت دارد و سانسور نویسندگان نهایتاً پای او را خواهد گرفت.

شاید کنگره ای که در آبان سال ۴۷ به دعوت پهلبد و در حضور فرح تشکیل شد، تحت فشار آن جلسه با هویدا تشکیل شده باشد. کسی از جمع کانون در آن شرکت نکرد. ولی درهای تهدید و تطمیع هر دو باز بود. وقتی که پس از آن جلسه با هویدا به هر دری زدیم کار به جایی نرسید و وضع چاپخانه ها و کارگران و کتاب حنا بدتر هم شد، مساله ی بعدی خود به خود تشکیل کانون بود. کوشش برای ایجاد جمع بزرگتر، و با جمع های دیگر ادامه یافت. سرخوردگی موقعی قطعی یافت که همهی کوشش های ساعدی در جهت حل مشکل چاپخانه ها با شکست مواجه شد. و بعد جهان نو هم از جنگ من خارج شد و حتا چاپ گزارش ساعدی از آن جلسه هم به کلی منتفی شد تا ده سال بعد نخست در آمریکا به فارسی و انگلیسی درآمد و بعد در ایران بعد از انقلاب. کوشش برای تشکیل کانون نهایتاً به جلسه ی بزرگ منزل سیمین و جلال انجامید، در فروردین ماه سال ۴۷ با شرکت تعداد عظیمی از نویسندگان از نحله های فکری مختلف، و کانون نویسندگان ایران پا به عرصه ی وجود گذاشت.

چند نکته ی تکنیکی ضروری است: به رغم اختلافی که جلال پس از انشباع از حزب توده با آن حزب داشت، برای پیشبرد هدف های کانون شخصاً به به آذین تلقین کرد تا با دوستانش در منزل او درباره ی کانون به بحث بپوشند. قبول دعوت از سوی طرفداران حزب توده دلیل داشت. به رغم این که آثار جلال در زمان حیاتش به هیچ زبان مهمی، شاید به استثنای روسی، ترجمه نشده بود، اما سفر اروپا، سفر اسرائیل، سفر حج، سفر آمریکا و سفر شوروی، و همگی در کمتر از هفت هشت سال آخر عمر، نشانه ی توجه جهانی به جلال بود. اگر جلال را روس ها دعوت نمی کردند، و اگر جلال نمی پذیرفت از سفر روسی در انجمن فرهنگی ایران و شوروی - که لابد یادآور نخستین کنگره ی نویسندگان ایران در ذهن او بود - گزارشش قرائت کند، احتمالاً توده ای ها هم، دعوت به منزل او را بی پاسخ می گذاشتند. با آمدن آن ها جلال آل احمد در رهبری بلامنازع مبارزه با سانسور قرار گرفت، هر چند حاضر نشد داوطلب انتخاب هیأت دبیران کانون شود، و نشان داد که کانون نیازمند رهبری جمعی است، و او نیز پیرو آن رهبری دموکراتیک جمعی. نکته ی دیگر این که جلال در جمع سه نفری ما، جلال، ساعدی، براهنی، پیشنهاد دعوت از آیت الله عارفانی و علی شریعتی را برای شرکت در کانون مطرح کرد، و درجا هم گفت که ممکن است توده ای ها با این پیشنهاد مخالفت کنند. من و ساعدی مخالف این پیشنهاد نبودیم. آن موقع روشن فکران را به مذهبی و غیرمذهبی قسمت نمی کردند. کافی بود یکی نویسنده باشد و منشور و اساسنامه ی کانون را بپذیرد. دقیقاً یادم نیست آیا جلال قضیه را با جمع بزرگتری در میان گذاشت یا نه. کانون روحانی و نویسنده ی مؤمن و مقدس هم در عضویت خود داشته است. نکته ی بعدی این که جلال به من و ساعدی پیشنهاد کرد که بهتر است در آینده همهی نویسندگان بروند و شعبه ی انجمن قلم را که در آن زمان در بلوار الیزابت بود اشغال کنند و بگویند نویسندگان واقعی کشور ما هستیم و نه این خانم ها و آقایان. به نظر نمی رسید چنین کاری عملی باشد. بعدها گویا خود او هم از صرافت این پیشنهاد افتاد. در سال ۱۹۷۶ در ایالت «کنه تیکت» آمریکا در منزل «هنری کارلایل» رییس انجمن قلم مهمان بودم. آرتور میلر که خانه اش در همان نزدیکی ها بود به خانه ی کارلایل آمد. ضمن صحبت گفت که وقتی که سال ها پیش ریاست انجمن قلم جهانی را داشت و در لندن زندگی

می کرد، پیرمرد قد کوتاهی که ایرانی بود به دیدن او آمد و گفت که رییس شعبه ی انجمن قلم در ایران است و آمده است تا همه ی اعضای انجمن قلم جهانی را دعوت کند که کنگره ی آینده شان را در ایران برگزار کنند. میلر می گفت من ضمن این که تعجب کردم و پرسیدم هزینه ی رفت و برگشت و اقامت و خورد و خوراک این همه آدم را چه کسی خواهد پرداخت؟ پیرمرد گفت که دولت ایران همه ی هزینه ها را تقبل می کند، اما تقاضایی هم دارد، و آن این که انجمن قلم جهانی از شهبانوی ایران دعوت کند که ریاست افتخاری انجمن قلم جهانی را بپذیرد. میلر گفت: «من بلند شدم، در اتاق را باز کردم و به پیرمرد گفتم: «بفرمایید بیرون». من ترجمه ی مودبانه تری از کلمات آرتور میلر را در این جا تحویل دادم. پیرمرد کسی جز زین العابدین رهنما نبود. و موضوع آخر این: در زمان وزارت اطلاعات رهنما، پسر همان زین العابدین رهنما، داود رمزی که ذکرش در بالا گذشت قرار ملاقات دیگری را گذاشت که در آن پرویز ثانی و جلال در برابر هم قرار گرفتند. محل ملاقات گویا دفتر مجله ی دولتی «کاوش» یا «نلش» بود که رمزی در آن کار می کرد. جلال قبلاً صحبت این ملاقات قریب الوقوع را به من گفته بود و نگرانی های سیمین خانم هم بود و تلقین های که می شد، و روزی در کلاس من در دانشکده ی ادبیات دانشگاه باز شد و جلال وارد شد. تا بچه ها به خود بیایند و بی تابی شان را نشان دهند، جلال گفت اگر می توانی تعطیل کن، برویم جایی بنشینیم. کلاس را تعطیل کردم، پکر بود. رفتم تهران بالاس نشستم. اصرار داشت ساعدی هم باشد. تلفن کردم به ساعدی. نبود. گفت که ثابتی هم تهدیدش کرده و هم آخر سر درآمده که بیا شغل وابسته ی فرهنگی ایران در هند را بپذیرد. به ثابتی فحش می داد. گفته بود نمی پذیرد. ولی چند ماهی پس از این واقعه در ملاقات سه نفره، در کافه ریویزی قوام السلطنه، گفت: «از شوخی گذشته، چه طوره هر سه بلند شویم برویم خارج، و پدر رژیم را در آوریم». بعد خودش هم خنده اش گرفت. و می دانست، ما هم می دانستیم که شوخی کره است. از کرج که جنازه را آوردیم، شبانه اعلامیه ای نوشتم و دوست شاعرم غلامحسین سالمی، و احمد اللهیاری چاپخانه ای را شبانه پیدا کردند و نسخه های از آن چاپ شد. وقتی که از مسجد پدری اش صبح بعد جنازه را حرکت دادند، عده ای هم بودند که کسی از هویت شان خبر نداشت. سال ها بعد عکسی از آن حرکت از مسجد تا فاصله ی صد قدمی تا آمبولانس را کسی برایم فرستاد. عکس از یکی از هفته نامه ها چاپ شده بود. گویا «روشن فکر». جمعیتی را نشان می داد که من نمی شناختم. شاید اهل محل بودند. جنازه نرسیده به آمبولانس در حرکت بود. آخوندی جوان هم در عکس دیده می شد. آخرین بار که دیدمش یکی دو ساعت بعد بود. در غسلخانه ی این بابویه. دراز به دراز افتاده بود و خیس می خورد. وقتی که غسل آب را می ریخت، جلال را تکان می داد. دهان جلال هنگام غلت بی اختیار سر در زیر آب باز می شد. دندان ها سالم بود و بین دو ردیف فاصله می افتاد و از لای آن ها، انگار جلال پاله ای غیبی سر کشیده بود و پس از رفع عطش در سکوت می گفت: «هه». محال است سی سال گذشته باشد. همین یک لحظه پیش بود. ●

تورنر، هفته ی اول شهریور ۷۸

۱. لولی و صادق هدایت، *دوس و جلال آل احمد*، سوس و فروغ فرخزاد.

2. JACQUES DERRIDA, *ACTS OF LITERATURE*, (NEW YORK, ROUTLEDGE, 1992), PP. 112-113.

3. JULIA KRISTEVA, *REVOLUTION IN POETIC LANGUAGE* (OXFORD, BASIL BLACKWELL, 1966), PP. 98-106.

4. *IBID*, PP. 98-120

۵. رضا ابرامی، *جنون نوشتن* (تهران: نشریات رسام، ۱۳۷۷)، ص. ۳۹۶. این نوشته قبلاً در جلد اول

مجله ی *تیرپور* که ۵۵ تهران ۵۸ چاپ شده است.

۶. جلال آل احمد، *دو خدمت و عیبت روشن فکران*، فصل *روشن فکر*، خودی است یا بیگانه؟، جهان

نوا، مجله ی *آبان* و بهمن ۷۵، ص ۱۰۲.

۷. رضا ابرامی، *جنون نوشتن*، صص ۷۱، ۷۲.

که تلاش‌های عاشقان آرمان‌شهر «قانون» یا تمسک به شیوه‌های تحزب و پارلماناریسم در دهه‌های اوایل مشروطیت و دوره پهلوی اول به شمر نمی‌نشیند، «دوره مبارزه» آغاز می‌شود که به انقلاب ختم می‌شود. و به گمان من از دهه‌ی شصت، «استراتژی رفتم» جایگزین «استراتژی انقلاب» می‌شود که باز هم از «قانون‌روایی» شروع می‌شود؛ این بار در ارتباط با دموکراسی و توسعه و نوعی عمل‌زدگی و واقع‌گرایی تجربی، جایگزین تدریجی آرمان‌گرایی احساساتی می‌شود.

بسیاری از دهه‌ی بیست، «مبارزه» یا حکومت، به قصد استقرار آزادی و استقلال، پرچم فعالیت‌های روشن‌فکرانه‌ی فرزندان جامعه می‌شود و چهار دهه، «مبارزه» مضمون و پایای کوشش‌های فردی و اجتماعی قرار می‌گیرد. مبارزه با سنت، مبارزه برای آزادی، مبارزه با استعمار، مبارزه با حکومت به قصد براندازی انقلابی، مبارزه‌ی طبقاتی، و تقابل ستیزه‌گرانه‌ی اندیشه‌های ناهم‌گون.

در این دوره‌ی دوم که «مبارزه» مضمون فضا و کار روشن‌فکری است آل‌احمد از درون حزبی که اساس کارش مبارزه‌جویی طبقاتی است ظهور می‌کند. پیش از آن به علت مبارزه با عادات و رفتارهای از هنجار افتاده‌ی سنتی، خانواده و تربیت رایج عصرش را ترک گفته و به دامن حزبی پناه برده بود که رسیدن به مقصد جامعه‌ی نوین را از راه مبارزه‌ی وسیع با قدرت‌های عقیدتی و سیاسی مستقر ترسیم می‌کرد، متجددان و اعضای حزب، ماهیت بنیادهای موجود را، ارتجاعی ارزیابی می‌کردند.

حتا وقتی که آل‌احمد، وارد حوزه‌ی ملی - مذهبی شد و رویه‌ی حزب توده ایستاد، توانست رسوبات آن نوع تربیت فکری را که در «مبارزه‌جویی» خلاصه می‌شد و فرهنگ ستیهِش‌گری را بنیاد نهاده بود، از ذهن بزداید. با همان ابزارها و معیارها عناد خود را با حزب توده و حکومت پهلوی - که ظاهراً دو قطب مخالف به نظر می‌آمدند - آشکار کرد و ادامه داد.

گاهی در فضای یک دوران، نوعی تفکر مشخص، برآمده از نیازها و فکرهای بسیاری که درهم‌بافته‌اند نقشی عمده می‌یابد که افراد به‌ظاهر متفاوت یا مخالف را با کارکردهای متفاوت اما رویکردی هسان به کانون خود جذب خود می‌کند، مثل فکر «مبارزه» که هم ذهن آل‌احمد را فراگرفته بود، هم ذهن کیانوری، هم شریعتی را. مثل فکر «بازگشت به خویش» که تراقی در بُعد ملی مروج آن بود، شریعتی در بُعد مذهبی و آل‌احمد در بُعد فرهنگی‌اش از آن دفاع می‌کرد. و پیش از این‌ها، همین فکر بازگشت به هویت ملی یا جان‌مایه‌ی احیای اقتضای تیاکان به اضافه‌ی نوسازی



● جلال آل‌احمد، خرمزاده، حسین نوکی

● جواد مجابی

پرچم‌شده میان سنت و تجدد

آثارش.

آل‌احمد تبلور روشن‌فکری یک دوران تاریخی است که از حول و حوش مشروطیت شروع شده و به دهه‌ی شصت پایان می‌یابد: دوران آرمان‌گرایی انسان‌مدار.

من آدم‌های این دوران صدساله را که تقریباً با قرن بیستم شروع می‌شود، «نسل شجاعان» نامیده‌ام. آدم‌های آرمان‌گرا که با یک رؤیای صادقانه از قلب جامعه‌ی سنتی به طرف تجدد خیز برداشتن با عقاید و گرایش‌های متفاوت اما مشترک در یک چیز، در انسان‌گرایی.

آدم‌هایی که از جامعه‌ی سنتی خسته شده بودند و مغری می‌جستند در تجددطلبی و می‌خواستند جامعه و جامعه‌ی خود را نو کنند. «استراتژی انقلاب» به تدریج در چشم‌انداز آزادی‌خواهان اعتبار می‌یابد. دهه‌های اولین این دوران با کوشش همه‌جانبه‌ی روشن‌فکران در جهت قانون‌گرایی آغاز می‌شود با این پندار ساده و کاسته، که با استقرار قانون و آزادی توسط حکومت، مسایل جامعه حل می‌شود. بعد

هر شخصیت تأثیرگذاری - که در سطح افکار عمومی جامعه مطرح است و به عصری بر تالطم ضمن تلاشی اجتماعی‌اش، دوستان و دشمنان بی‌شماری تدارک کرده است - به ازای نگرندگان و داوری‌کنندگان تصویرهای متنوعی می‌یابد، برای همین است که گروهی، یک شخصیت را به خیالی با خود همان‌می‌یابند و در نهایت سیاست‌بازانه، «مصادره» اش می‌کنند، انگار ملکی بی‌صاحب است. چنین است که آل‌احمد یا سهری و... را جمعی به خود بسته‌اند نه به اعتبار فرهنگی آن‌ها بلکه با این انگیزه‌ی نافرنگی، که از آن‌ها غلبی سازند برای رونق بازار خود، یا دست‌کم انکار و از میدان به در کردن دیگران.

آن تصویرهای جزئی که هرکس به ظن خود می‌پرورد، با آن چهره‌ی واقعی که یک شخصیت، حقیقت وجودی خود را بر آن استوار کرده، تفاوت‌ها دارد. زندگی و افکار هرکس راهنمای داوری‌های ما می‌تواند باشد. گاهی آگاهی از زندگی و سلوک شخص همان‌قدر اهمیت دارد که افکار منتشر در

کشور، هم در ذهن رضاشاه از طریق سیاست فرهنگی وطن پرستی چون فروغی، جای گرفته بود، هم در ذهن صادق هدایت که آن همه از جملیات «تئویر افکار» و کارکرد دستگاه فرهنگی رضاشاه منتظر بود.

جامعه‌ی روشن فکری به خاطر گرایش مبهم به مدرنیته، به نوسازی کشور خیره اما به اجرای آن توسط حکومت بی اعتقاد بود. در روند تجدیدطلبی با سنت و بومی گری گلاویز بود. آل احمد نیز در جوانی چنین کرده بود. جامعه‌ی روشن فکران ایران به مخالفت با حکومت مطلقه برخاسته بود و آل احمد نیز در مبارزه با استبداد متصل به استعمار، پیشگام بود. جامعه‌ی روشن فکری ایران با نوعی تعهد اجتماعی، انسان گرایی و نوآوری را هدف گرفته بود. آل احمد نیز به تعهد اجتماعی، توسعه‌ی سیاسی توجه داشت. با توجه به تجربه‌هایی که از نهضت ملی و شکست آن آموخته بود،

می‌کوشید که راه‌حلی ملی مطابق با ظرفیت‌های فرهنگی و اقتصادی این کشور بیابد. به جای توجه به الگوی توسعه‌ی غربی و اقتصاد دولتی بلوک شرق، کوشیده بود با شناخت نسبی که از شرق و غرب داشت، به احتمالات اقتصاد ملی، نیرو بخشیدن به فرهنگ خودی و توجه به هویت

شرقی مردم ایران بیندیشد، اگرچه در این راه گاهی با غرب زدگی راه افراط پوییده بود، نه از بابت ناآگاهی نسبت به دیپلماسی و تکنولوژی مسلط آن‌ها، بلکه به خاطر یافتن پایه‌ای ملی برای این کشور که فرزانش بتوانند از منظر حفظ استقلال و آزادی خود، سنت را با تجدید آشتی دهند و در بازشناسی خود، امکانات بومی را قابل استفاده‌ی عمومی کنند. برای شناخت سنت به تاریخ شهرنشینی و امکانات موجود روستا توجه بیشتری کرده بود. برای شناخت تجدید، تمامی مظاهر شهری را با ارزیابی شتاب زده مرور کرده بود. دشمنی با رژیم خودکامه او را به دشمنی با ابرقدرت‌ها، خاصه غرب و مبارزه با نفوذ آن‌ها رسانده بود.

خیلی زود توانسته بود ظرفیت‌های بومی گری و فرهنگ شرقی، را به عنوان ارزش‌های مثبت درک کند و زبان‌های فن‌سالاری و خودباختگی در برابر غرب و شرق را با جوش و خروش مطرح کند. آل احمد به موقع و با حساسیتی شهودی به درک فضای پیرامون رسید و با طرح مسائلی که توده و فرهیختگان نیازمند درک آن بودند به نمونه‌ی اعلای روشن فکری عهد خودش تبدیل شد. روشن فکران سیاسی و فرهنگی بعد از شکست نهضت ملی چندپاره شده بودند، بعد از

اعدام‌ها و فروپاشی‌های تشکیلاتی گروهی از اهل فرهنگ سرگوارانه در نوعی آیین خودکشی تدریجی جمعی، شرکت داشتند. جمعی از کارشناسان، مدیران و فن‌سالاران و شخصیت‌های سایه‌وار، به خدمت اقتدار زمان پیوسته بودند و گروهی دیگر منتظر فرصت مانده، ارتباطشان را با نسل خشمگین انقلابی برقرار کرده بودند، شکست نهضت ملی او را نه سرگوار و غوطه‌ور در امید محال، بلکه طغیان‌گر کرده بود و فعال‌تر در مبارزه‌ای که شوربختانه نه برنامه‌اش برای آینده معین بود نه ابزارش برای کسب قدرت کافی می‌نمود، مخالفان سرنگونی ستم مسلط را نشانه رفته بودند بی‌اندیشه‌ی هیچ بدیلی. حقیقتی تلخ را باید اعتراف کرد که کارشناسان، فعالان سیاسی و روشن فکران دهه‌ی چهل که در جبهه‌ی مخالف برنامه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی حکومت، نیروهای خود را بسیج می‌کردند،

● جامعه‌ی روشن فکران ایران به مخالفت با حکومت مطلقه برخاسته بود و آل احمد در مبارزه با استبداد متصل به استعمار، پیشگام بود.

صرف مخالفت و براندازی انقلابی را فضیلت می‌پنداشتند، و اگر برنامه‌ای از سوی مخالفان عرضه می‌شد تا کارآمدتر و عقب مانده‌تر از برنامه‌های دولتی بود که البته بدان برنامه‌ها هم عمل نمی‌شد. روشن فکری ایران هنوز دوران بلوغ را می‌گذراند که در این مرحله روشن فکران بیشتر مبتلا به احساسات تند توده‌پسند هستند تا وابسته به عقلانیت برنامه‌های راهگشا. آل احمد در این فضا نسبت به هرکس و هرچیز کنجکاو و متعهد بود، می‌نوشت، اعتراض می‌کرد، پیشنهاد می‌داد، نظریه می‌پرداخت، اما طبیعی است که تربیت نخیه‌گرا و برخورد هیجانی‌اش با جامعه و فرهنگ و سیاست و تاریخ، از او روشن فکری معترض اما انکارگر ساخته بود. او از فضایی به فضای دیگر می‌رفت: سیاسی‌کاری که قصه می‌نوشت اما قصه‌های سیاسی، قصه‌نویسی که بیشتر روزنامه‌نگار بود و در باب هرچیز و هرکس مقاله می‌پرداخت، روزنامه‌نگاری که در سیاست نظری و عملی دخالت می‌کرد، فرزانه‌ای که در وسط معرکه افتاده بود و نقش روشن فکر و حزب و ملت و حکومت آینده را یک‌تنه بازی می‌کرد. در وضعیت فقدان تشکیلات سیاسی و غیبت گروه‌های اجتماعی و نهادهای ملی، یک نفر چه قدر می‌تواند به وکالت از همه، به هرکاری

دست بزند؟ آل احمد و کسانی چون او این مصیبت بزرگ را چون وظیفه‌ای بر خود هموار کرده بودند، یک جایگزینی متعدده و محال. آل احمد شریف و پاک و نشو و بود، شک نیست، آل احمد در شکل دادن به گروه‌های اجتماعی پنهان و آشکار گاه سهیم و زمانی پیش‌گام بود، در این هم شک نیست، آل احمد نمونه‌ی روشن فکری بی‌پناه و بی‌ابزار عصر خودش بود که نقش حزب و تشکیلات نبوده و نیروی اجتماعی نداشته را چون بار امانتی بر دوش خود حس می‌کرد و در عین حال می‌خواست داورهای فرهنگ یک فرزانه را هم داشته باشد، در این وضعیت هم شک نیست، او عین زمانه‌اش بود، عین بدنه‌ی جامعه‌اش بود که بین سنت و تجدید پرچ شده بود و از درون و بیرون شقه می‌شد، مظهر روشن فکران احساساتی آزادی‌خواه و استقلال طلب و ضد استعمار زمانش بود، اما چه قدر به دموکراسی و توسعه و ارتباطات

مدنی و جهانی پای‌بند بود؟ چه قدر در ترکیب نقش یک روشن فکر نظریه پرداز و یک فعال سیاسی کار موقف بود؟ چه اندازه از جزئیت انکارگرای عصرش دور مانده بود؟ تا چه حد توان و طاقش را در خلایق از امکانات و فقدان‌های پیرامون فرسود و پیاوه کرد؟ در این‌ها حرف هست و می‌توان از این ترکیب بندی عجیب ناممکن سخن گفت. مجال سخن هنوز باقی است و داورى بر عهده‌ی خرد جمعی جامعه می‌ماند.

تصویری که از آل احمد در ذهن داریم، مردی است عاشق وطن و فرهنگ و مردم‌دش که دردها و تنگناهای کنونی و تاریخی جامعه‌اش را کمابیش می‌شناسد اما فقط طرح پرسش‌های اساسی را که کار هر فرزانه‌ی نقادی است، کافی نمی‌داند پس می‌کوشد برای این درد تاریخی درمان هم بیابد و پاره‌ای از این راه‌پایی‌ها و پیشنهادها حالا اعتباری ندارد، اما این گفته شدن پاسخ‌ها و نظریه‌ها، نمی‌تواند سیمای فرزانه‌ی او را که به بهبود کار جهان، از راه تغییر فحری آن می‌کوشید، خدشه دار کند، او تاریخی‌اش را به پایان برده و با تأمل به وضعیت نوآمده می‌نگرد که پرسش‌ها و پیشنهادهای دیگرگونه، راهکار اصلاح طلبانه را ترسیم می‌کند. خیلی دلم می‌خواست او حالا زنده بود، چون می‌دانم که حوصله‌ی ریاکاری و پلشتی و دودوزه بازها را نداشت. دست‌کم به مصداق‌هایش توسط آدم‌ها و گروه‌ها، نیش‌خندی رندانه تار می‌کرد.

روشن‌فکری آل‌احمد

روشن‌فکر شاخک‌بار انسان است

زنا پادشاه

جلال آل‌احمد، یا آن‌گونه که در دهه ۴۰ در میان دوستان و دوستان‌اش معمول بود، جلال، از آن سنج کم‌یاب و بلکه نادر و نایابی از روشن‌فکران برجسته بود که نمونه‌های اصلاح‌ش را فقط می‌توان در فرانسه یافت. قدیم‌ترین و گونه‌ای این جزم روشن‌فکری را در واتر و سس در زولا (در قضیه مشهور به ماجرای دریفوس و دفاع جانانه‌ی زولا) پیر از این افسر ستم‌دیده و در عصر حاضر در شخص ژان پل سارتر می‌توان سراغ گرفت. ورود این‌گونه‌ی خاص روشن‌فکری و پاگرفتن آن در ایران نیز بی‌علت نیست. نخستین محصلان و دانش‌جویان ایرانی در اواخر دوره‌ی قاجار از فرانسه فارغ‌التحصیل می‌شوند و به ایران بازمی‌گردند و اصلاً لفظ «فرنگ» علی‌الاطلاق در مورد فرانسه به کار می‌رود. نوع روشن‌فکری فرانسوی که از هنگام انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۸۹) نگاهش به تحول اجتماعی نگاه‌ی انقلابی، ستیهند، پرشور، بنیادپرداز و گرم است با سنج روشن‌فکر انگلوساکسون که نگاه‌ی حسابگر، خونسرد، عقلایی و اصلاح‌گراانه دارد یک‌سره متفاوت است. این تفاوت تا همین امروز نیز حفظ شده است.

روشن‌فکری بی‌گمان پدیده‌ای اروپایی است و با درهم شکستن شبکه‌ی پولادین، یک‌پارچه، تمام‌خواه و فراگیر سلطه‌ی کلیساها در قرون وسطی، ظهور رنسانس و تقسیم کار فزاینده‌ی میان کار فکری و بدی رو به نمو و نما می‌گذارد. صفت روشن‌فکری در نخستین مراحل شکوفایی آزاد فکری به کسانی اطلاق می‌شود که به مدد کسب مهارت‌های فکری و عقلی و هنری تقوی عظیم در برتر شمردن کار فکری بر کار بدی دارند چرا که کارگر فکری هیچ نمی‌خواهد کار پردرآمدتر، کم‌زحمت‌تر و احترام‌انگیزتر خود را به ازای کاری کم‌درآمدتر، پرمشقت‌تر و تحقیرآمیزتر رها کند. از همین جاست که برتری ذهن (Subject) بر عین (Object)، برتری فاعل بر موضوع شناسایی شکل می‌گیرد و «می‌اندیشم پس هستم» دکارتی جای عمل می‌گم پس هستم را می‌گیرد. بدین سان تقسیم کاری که با تمایز روحانیت حرفه‌ای در قرون وسطی از دیگر مردم سر برآورده بود در سرمایه‌داری پیشرفته‌ی صنعتی مدرن با جدایی کامل کار

فکری از کار دستی، و یقه‌سفیدها از یقه‌آبی‌ها به اوج می‌رسد. بنابراین پیش از آن‌که به مفهوم روشن‌فکری به معنای اخص کلمه برسیم این‌جا با مفهوم کارگر فکری سر و کار داریم. کارگر فکری اساساً در چارچوب مفولاتی چون آموزش، تجربه، مهارت، شایستگی و تخصص می‌اندیشد و از آن‌جاکه کسب مهارت‌های فکری و علمی و حرفه‌ای را شرایط نخست کامیابی می‌داند فقط در حوزه‌های خاص، و جزئی علوم و هنرها به کار می‌پردازد. در نظر او کلیت تاریخی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی امور و مسایل مربوط به جامعه قلمروی است که فقط به فلاسفه، مبلغان مذهبی یا سیاست‌مداران و دانشمندان علوم اجتماعی تعلق دارد. کارگر فکری یا اندیشه‌کار همان است که زنده‌یاد محمد مختاری در یکی از آخرین مقاله‌های خود به تفکیک از روشن‌فکر به معنای اخص کلمه، او را دانشور و دانش‌پژوه و... می‌خواند و در بسیاری از موارد مددکار حکومت‌ها و توجیه‌کننده‌ی عملکردهای آنان.

اما غرض ما از روشن‌فکری گونه‌ی سارتری و آل‌احمدی نوعی از روشن‌فکری است که بر خلاف روحانیان قرون وسطی یا انقلابیان سیاسی عصر کنونی در همه‌حال نگاه‌ی متفاوت، معترض و انتقادی به جامعه و قدرت دارد و با هر کششی به قدرت حاکم در می‌افتد. به گفته‌ی خود آل‌احمد: «روشن‌فکر کسی است که در هر آتی به گردش امر مسلط خالی از اندیشه معترض است؛ چون و چراکننده است؛ نقی‌کننده است. طالب راه بهتر و وضع بهتر است. و سؤال‌کننده است. و نپذیرفتار است؛ و به هیچ کس و هیچ‌جا سر نسپارنده است» (در خدمت و خیانت روشن‌فکران، چاپ رواق، ص ۱۶۷). این نوع روشن‌فکری در نظر بسیاری کسان رؤیابین اتویستی است که با واقعیت‌های ملموس و جان‌سخت جهان واقعیت یک‌سره بیگانه است؛ هرگز به قدرت حاکم تمکین نمی‌کند، وضع موجود را بر نمی‌تابد و گرچه از نظر حرفه‌ای با مسایل بی‌واسطه‌ی فرهنگ و جامعه سر و کار دارد اما همواره از وظایف عملی فراتر می‌رود و به ارزش‌های بنیادی انسانی و اخلاقی‌ای پابند است. شاید تفاوت میان شغل و حرفه در هیچ‌کجا مانند این‌جا جلوه نداشته باشد: در حرفه رسالتی هست که در شغل نیست. از بقال سرگذر، آرایشگر، نجار، کارمند، مغازه‌دار و دست‌فروش دوره‌گرد انتظار فداکاری،

وفاداری، دلاوری و جانبازی داشتن چندان با منطق جور در نمی‌آید ولی کشیش ریاخوار یا ژنرال خائن، پزشک متقلب یا روشن‌فکر خودفروخته هرگز بخشیده نمی‌شوند.

بحث ما در این‌جا بررسی انتقادی افکار و آرای اجتماعی، سیاسی و فرهنگی آل‌احمد نیست. آثار و آرای آل‌احمد ایرادهای فراوان دارد؛ موضع او در قبال انقلاب مشروطیت، درباره‌ی سنت و مدرنیته، درباره‌ی غرب‌زدگی و غرب‌گرایی و نوسازی جامعه، درباره‌ی شیخ فضل‌الله نوری، درباره‌ی تکنولوژی و نقش روشن‌فکران در صد ساله‌ی اخیر دچار کمبودها و اشکالات و کج‌فکری‌های بیش‌ی و حتا معرفی اساسی است. کتاب در خدمت و خیانت روشن‌فکران او بی‌نیابت آشفته، زیاده‌گو، یک‌جانبه‌نگر و به معنای واقعی کلمه غیرتحقیقی و در بسیاری از تعریف‌ها عوامانه است. کشکولی است از آرا و عقاید مختلف (و گاه متضاد) از هایدگر و گرامشی و یونگر تا افضل‌الدین کاشانی و دیگران بی‌آنکه این مواد و مصالح خام و ناپورده را با پیش‌بینی منجم و یک‌پارچه قوام بیاورد. بحث ما درباره‌ی روشن‌فکری آل‌احمد در عرصه‌ی عقل است. بی‌تردید یکی از مشکلات ناگشوده‌ی آل‌احمد در خدمت و خیانت روشن‌فکران در همین خلط کردن مفهوم کارگر فکری و روشن‌فکر است. «پس روشن‌فکر وارداتی روز به روز وازده‌تسیر می‌شود و تسنهامان‌تر و شکست‌خورده‌تر. و به این دلیل اغلب اوقات برای شکستن عوامل بومی به عوامل غربی (= استعماری) تکیه می‌کند؛ تا شاید به قدرت آن‌ها محیط زندگی خود را آماده‌تر کند. تمام روشن‌فکرانی که از شکست مبارزه‌ی نفت به بعد در ایران مصدر کارهای حکومتی بوده‌اند از این مقوله‌اند. به استثنای انگشت‌شماری» (ص ۵۳، تأکید از من است). به گذشته‌ی پیش از «شکست مبارزه‌ی نفت» کاری نداریم اما روشن‌فکرانی که پس از شکست مبارزه‌ی نفت با حکومت کودتا همکاری کردند سه دسته‌اند: ۱- تحصیل‌کردگان داخلی یا تکنوکرات‌ها و بوروکرات‌های از غرب برگشته ۲- فعالان سیاسی سرخوردی گروه‌های مخالف ۳- همان چند «استثنای انگشت‌شمار» پیش‌گفته.

آل‌احمد در سراسر فصل مفصل «روشن‌فکر چیست؟ کیست؟» تقریباً همه‌جا این سه دسته را درهم می‌آمیزد و یکی می‌کند و «خیانت» یک دسته را به همه تعمیم می‌دهد. با این‌همه در برخی جاها (ازجمله تعریفی که پیش از این نقل کردیم) به تعریف روشن‌فکر نوع سوم بسیار نزدیک می‌شود: «به این ترتیب حالا می‌توان تعریفی را - گرچه نه به قطع و یقین اما به حدس و تخمین - نزدیک‌تر به حقیقت یافت و گفت روشن‌فکر کسی است که فارغ از تعبد و تعصب و دور از فرمان‌بری، اغلب نوعی کار

فکری می‌کند و نه کار بدنی. و حاصل کارش را که در اختیار جماعت می‌گذارد کمتر به قصد جلب نفع مادی می‌گذارد. یعنی حاصل کارش بیش از این که جلب نفع مادی و شخصی باشد حل مشکلی اجتماعی است» (ص ۳۲، تأکید از من است). این جا آل احمد به سنت خاصی از روشن فکر نظر دارد که به جای آن که در پی پاسخهای مشخص برای مسایل خاص باشد (آن گونه که کارگر فکری هست) بیشتر مایل به درگیر شدن در قلمرو معانی و ارزش های کلی و فراهم آوردن نمادها و نشانه های عمومی و مشترک است. اما قید «حاصل کارش بیش از این که جلب نفع مادی و شخصی باشد حل مشکلی اجتماعی است» آن را با نوع روشن فکر انقلابی و اهل عمل اجتماعی یا به قول گرامشی با «روشن فکر ارگانیک» درهم می آمیزد.

اما روشن فکر نوع آل احمد گذشته از تفاوتی که با روشن فکر تکنوکرات، متخصص و نامنتقد و هواخواه حفظ وضع موجود و آرامش محیط کار و تحقیق دارد با روشن فکر انقلابی و حزبی نیز متفاوت است. روشن فکر انقلابی و حزبی گرچه همواره بر ضد وضع موجود موضع دارد اما به هرحال در چارچوب ایدئولوژی و منافع حزب و تشکیلات عمل می‌کند و در نظر او پرداختن به اخلاق و ارزش های انسانی فراتر از فراتشکلاتی نیست و فقط در همان حدود اختیارات حزبی عمل می‌کند. اما آل احمد گرچه با این جنبه اخیری بیگانه نبود، سالیان دراز مبارزه ی سیاسی کرده بود، از سران انشعابیان از حزب توده بود و از کوشندگان پرشور چپ مستقل ایران به شمار می آمد اما وقتی پس از کودتای ۲۸ مرداد بر اثر فشار دوگانه ی رژیم دست نشانده ی پهلوی و استالینیم دست خود را از اجتماع کوتاه دید و سیاست را «بوسید و کنار گذاشت» دیگر هرگز به فعالیت مستمر سیاسی بازنگشت با این همه جنبه ای از آن تعریف در مورد خود او صدق می‌کند که نه ربطی به فعال سیاسی و انقلابی دارد و نه به کارگر فکری تمکین کننده به قدرت حاکم. آل احمد، اگرچه در همه ی عمر، دستکم در جوهر ناب زندگی فکری و عملی خود مصداق کسی است که به قول مارکس «انتقادی بی رحمانه از همه ی چیزهای موجود به عمل می آورد، بی رحمانه به این معنا که منتقد نه از پیامدهایی که از انتقاد او حاصل می شود پروایی دارد و روی درهم می کشد و نه از ستیزه و کشاکشی که انتقاد او با قدرت های حاکم پیدا می کند». پس به این معنا روشن فکر مستقلاً اجتماعی است، معترضی است که شمیر آخته بر کف دارد، کسی است که تشخیص می دهد، تحلیل می کند، بر سر می تازد، هرگز با شیطان پیمان نمی بندد. بدین سان روشن فکر به صورت وجدان بیدار جامعه درمی آید. برکنار از

گرایش های فکری، ایدئولوژیک، سیاسی و اجتماعی خاص به دفاع از هر ستم دیده ای می پردازد که مورد ظلم و جور قدرت حاکم قرار گرفته است.

هاینریش بل آلمانی هم به دفاع از حقوق انسانی گروه بادرمانیتهوف می پردازد و هم ناراضیان گریخته ی حکومت شوروی را در خانه ی خود جای می دهد و از آزارها و شکنجه های روحی مطبوعات دست راستی و احزاب حاکم آلمان نمی هراسد. آل احمد زخم دیده ی حزب توده است با این همه امیدوار است که روزی فعالیت حزب توده آزاد شود (روشن فکر، ص ۳۶۲). با آن که در پی سوسیالیسمی است که هم از «کمونیسم» روسی و استالینی فاصله داشته باشد و هم از سرمایه داری تمام عیار لیبرال، به اسرائیل سفر می کند، از کیبوتس های اسرائیلی بازدید می کند و «ولایت اسرائیل» را می نویسد اما با وقوع جنگ شش روزه ی اعراب و اسرائیل، با آن که رژیم های سرکوبگر عربی هیچ شباهتی به الگوی مورد نظر او ندارند از روی حق جوایی بی درنگ از حقانیت اعراب حمایت می کند. وقتی می بیند دکتر ناصر وثوقی را از نیروی سوم اخراج می کنند، با همه ی ارادت و علاقه ای که به خلیل ملکی دارد، این «برپایازی ها» را بر نمی تابد و از نیروی سوم بیرون می آید.

بنابراین روشن فکر سنتخ سارتری و آل احمدی همواره از سوی قدرت حاکم «آشوبگر»، «فته انگیز»، «موی دماغ»، «نق نقو» و «مزاحمی» تلقی می شود که باید از سرش خلاص شد. روشن فکری به این معنای خاص همواره به شجاعت، صداقت، آزادگی و بی اعتنایی به همه ی سائدهایی نیاز دارد که مستوفلس های عصر به قیامت پیشنهاد می کنند، فائوسی که از قلمرو کارگر فکری به روشن فکری گذر نکرده است و آماده است در برابر شیرین ترین مواهب و لذات روح خود را بفروشد. اکنون که به پایان این یادداشت رسیدم می بینم که شاید اگر همان جمله ی ازرا پاوند را کنار تعریف مارکس می گذاشتم حق مطلب کاملاً ادا شده بود: روشن فکر شاخک تبار انسان است. با این همه نمی توان این یادداشت را به پایان برد و بر یکی از جنبه های دیگر این روشن فکری خاص انگشت نگذاشت و آن جنبه ی «چهره ی عمومی» (Public Face) روشن فکری است.

چهره ی عمومی ویژگی هایی دارد. اگر این ویژگی ها در کسی جمع نباشد، هیچ کس، هر چند هم محبوب و مشهور و انگشت نما باشد، هرگز نمی تواند به پایهی چهره ی همگانی برسد. چهره ی عمومی باید در سیاست ارزش های اخلاقی را ملاک قرار دهد؛ از تنگ نظری های معمول فکری و ایدئولوژیک بهره یزد و از حصارهای محدودکننده ی آرا و باورهای

فرقه ای و سکتاریستی بزرگدرد؛ در مقابله با قدرت به جای انگشت نهادن بر اختلاف های مبارزان بر توافقات و هم دستان ها تکیه کند. منافع همگانی را بر منافع حقیر شخصی برتر نهد و هرگز در پی آن نباشد که با قهر و غلبه رأی و عقیده ای را بر عقیده ی دیگر سلط کند. هیچ اجماع و هم رأیی را ابدی تلقی نکند و راه را بر اختلاف ها و تفاوت ها و البته نوسازگاری ها نبندد. چهره ی عمومی طرف خطایش گستره ی پهنای مردمی است که از وضع موجود ناراضی اند و در پی دگرگون ساختن آن اند. چهره ی عمومی جنبه ای کاریرماتیک ندارد چرا که بنا بر تعریف نه چهره ی فراطبعی و الهی پیشوایان مذهبی را دارد و نه مانند رهبران و مبارزان سیاسی یگانه مفسر معتبر و مقبول متون ایدئولوژیک تلقی می شود، و نه مانند زورمدان و مستبدان لشکر و خد و حشم و عده و عده ای دارد که به مدد آن ها در دل ها رعب و هراس بیفکند؛ شاید به قول «حافظ» صاحب آن «لطیفه ای نهانی است» که همه ی جاذبه ها و کشش های انسانی و اخلاقی را یک جا جمع دارد. از دو دهه ای که از مرگ شاخص ترین چهره ی عمومی روشن فکری جهان، ژان پل سارتر، می گذرد بسیار کسان در میان روشن فکران برجسته به مرز «چهره ی عمومی» رسیدند ولی هرگز به دایره ی آن گام نگذاشتند: آن تورن فرانسوی به چپایس رفت و از آرمان پابرهنگان به پا خاسته ی مکزیک دفاع کرد اما از اعتصابات سراسری کارگران فرانسوی در اعتراض به «تعدیل» نیروی کار پشتیبانی نکرد؛ ژاک دریدا، یورگن هابرماس، گونتر گراس و بسیاری دیگر صدای اعتراض خود را علیه بسیاری از ستم ها و ناسرمدی ها در نیجریه، رواندا، لیبیا، هائیتی، عراق و بوسنی و کوزوو بلند کردند اما هرگز به جامعیت امثال سارتر و حتا برتراند راسل نرسیدند.

آل احمد دستکم در عالم روشن فکری دهه ی ۴۰ چنین چهره ای است. «جلال» همه را به مخالفت با قدرت حاکم برمی انگیزد و به منافع فرقه ای نمی اندیشد. حق به جانب اسیر پرویز پویان است که: «از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به این طرف هیچ ادیبی را سراغ نداریم که به اندازه ی جلال آل احمد با استقبال روشن فکران ایران روبه رو شده باشد». گرچه چهره ی عمومی آل احمد هرگز به اندازه ی هم تاپان غسری اش، امثال نوام چامسکی، سارتر و هاینریش بل گسترش فراگیر نیافت اما در فضای بی چهره ی کنونی که منافع فرقه ای و گروهی یگانه خصیصه ی چشم گیر هر گروه اجتماعی است فسفدان چهره های عمومی و روشن فکرانی چون جلال آل احمد، این آخرین بازماندگان موهبان های عصر روشن گری، بیش از هر وقت دیگر احساس می شود. ۵

چهره

مجسمه‌ی روشن فکر متعهد

شاید هیچ نویسنده‌ای در ایران، در سده‌ی اخیر، به اندازه‌ی آل‌احمد درباره‌ی نظریاتش، و وضعی که در برابر حوادث و جریان‌های سیاسی می‌گرفت، مطلب ننوشته باشد. اگر کسی بخواهد زندگی‌نامه‌ی او را بنویسد - که لازم است حتماً نوشته شود - چندان دچار مشکل نخواهد شد؛ به‌ویژه این‌که خود او یک بار، گیرم به اختصار، «مثلاً شرح احوالات» خود را نوشته است. متأسفانه هنوز «دفتر ایام» او، که به نقل از خانم دانشور شامل «چندین و چند دفتر یادداشت روزانه» است، منتشر نشده است، جز چند برگ که آن‌که شمس آل‌احمد، در از چشم برادر، چاپ کرده است. قطعاً نامه‌های او به دوستانش، از جمله «قریب صد نامه»‌ی منتشر شده‌ای که به خانم دانشور نوشته است، و از سفرنامه‌ها و حتی داستان‌ها و رمان‌هایش، و از همه مهم‌تر کتاب اعتراف ساندش سنگی بر گوری، منابع و مآخذ معتبری برای نوشتن زندگی‌نامه‌ی او هستند.

آل‌احمد، همواره، تلاش فراوانی به کار می‌برد تا ملموس سخن بگوید و تا آن‌جا که مقدور است از بحث‌های انتزاعی دوری بجوید. شخصیت او یک‌دست و یک‌پارچه بود، و عقیده داشت که انسان - نویسنده، هنرمند یا روشن فکر - یکی است؛ وجودش را نمی‌توان تقسیم کرد. این درست نیست که انسان به عنوان شهروند، به عنوان رأی‌دهنده، یک نوع شخصیت داشته باشد و به عنوان نویسنده نوعی دیگر و به عنوان همسر، پدر یا مادر، باز نوعی دیگر. انسان تقسیم‌ناپذیر است. این عقیده که به عنوان هنرمند این‌جور باید احساس کرد و به عنوان رأی‌دهنده این‌جور از لحاظ او غلط بود، و حتی آن را کذب و خلاف وجدان یا اخلاق می‌دانست. بر این باور بود که هنرمند یا روشن فکر هر کاری می‌کند با تمام وجودش می‌کند، و وظیفه‌ی انسان این است که کار خوب، بهترین کار ممکن را، بکند و در برابر خود، و طبعاً جامعه، لحظه‌ای احساس مسئولیت خود را فراموش نکند. برداشت آل‌احمد نوعی برداشت روسی از ادبیات و هنر بود - منظور روسیه‌ی قرن گذشته است - و آن را با برداشت فرانسوی، به‌ویژه تلقی سارتر از

ادبیات و هنر، درآمیخته بود. بنابراین، از لحاظ او، هر فردی رسالتی دارد که باید انجام دهد، یکی با داستان، یکی با شعر، یکی با نقاشی، یکی با ترجمه، یکی با روزنامه و دیگری با خطابه‌ی خود. هرکسی زندگی خود را وقف هدفی می‌کند، یا باید بکند، که برایش الزام‌آور است، و چه‌بسا والا و دردناک. این تصور از شرافت و تعهد کامل، طبعاً، نوعی برداشت اخلاقی و رمانتیک بود.

تمایلی پرشور او به داشتن یک پیش‌یگانه و اصیل از او آدم متمایزی می‌ساخت، و در عین حال آدمی که، چون خود ساخته بود، عیب خود را نیز می‌دانست. همین او برای دریافتن واقعیت، یا شناختن آن، چنان زور‌آور بود که با هیچ آرمان شناخته‌شده‌ای سازگار نمی‌شد؛ آن هم آرمان‌هایی که در برابر ضربه‌های واقعیت‌های سرسخت یا فکر خود او از هم می‌پاشید. در هیچ عقیده یا نظام ایدئولوژیک خاصی خود را راحت نمی‌دید. در عمر کوتاهش، در دوره‌های مختلفی که ماجراهای سیاسی را از سر می‌گذراند، با سر، با شور و خلبان، به استقبال هر تجربه‌ای می‌رفت؛ چون می‌دانست که از هیچ چیزی به اندازه‌ی تجربه‌ی شخصی درس نمی‌توان آموخت. در هر مرحله‌ای می‌کوشید که به شناسایی دقیق، باز نمودن اختلاف‌ها، مشخص کردن مصادق‌ها و شکافتن قلب یکایک امور بپردازد. شوقی هول‌آور او برای دریافتن حیطه و خطا با خودفریبی یا تسلیم‌طلبی در تضاد بود، و حتی اگر تلاش‌هایش بی‌نتیجه می‌ماند، که اغلب هم بی‌نتیجه می‌ماند، از پا نمی‌نشت و با جوشش طبع به راهش ادامه می‌داد.

پس از کودتا علاقه‌اش را از هرگونه فعالیت سیاسی سازمان‌یافته برید، اما پیش از هر زمان دیگر، به عنوان نویسنده‌ای حساس و باریک‌بین، فضای فکری و اجتماعی جامعه‌ی ما را تصویر کرد، فضایی که رگه‌های سیاسی در آن برجسته بود. درواقع او خود را «آزاد» کرد تا همان‌گونه که می‌بیند و می‌اندیشد اوضاع زمانه‌ی خود را مورد مطالعه و مکاشفه قرار دهد؛ به شیوه‌ای فردی و با معیارهای خودی. جالب‌ترین نوشته‌هایش، از این حیث، مطالبی

است که در «تک‌نگاری»‌ها و سفرهای کوتاه و بلندش درباره‌ی شهرها و مناطق دور و نزدیک ایران، در سفرنامه‌ی حج، و درباره‌ی دوستانش - ملکی، نیما، هدایت و دیگران - نوشته است. تصویری که او از ملکی و نیما و گلستان و خودش، و جسته و گریخته از آدم‌های دور و بسرش، به دست داده است عینی‌ترین و زنده‌ترین تصاویری است که از آن‌ها به جا مانده است.

او مقاله‌نویس خلاق و با استعدادی بود. اندیشه‌های تند و تازه‌اش را، بدون حساب‌گری و ملاحظه، پیش می‌کشید، و ابایی نداشت که خودش ببعدها در آن‌ها تجدینظر کند یا دیگران به آن‌ها ایراد کنند. او انتقاد هنری را به حیرت‌های سیاسی و اجتماعی تبدیل کرد. نویسندگان و هنرمندانی را که سر در لاکه خود داشتند و از واقعیت‌های اجتماعی می‌گریختند عتاب و سرزنش می‌کرد که از لاکه اسارت‌آور خود به درآیند و نگاه خود را از سبیل اصلی زمانه و جامعه‌ی خودشان برنگیرند. او جانب بازی آزادانه‌ی طبیع فردی را تا آن‌جا شجاعت می‌شمرد که به معنای کج فهمیدن اقتضای زمانه و زار و زیون کردن نیروی فکر و قلم نویسنده و هنرمند نباشد. از نویسندگان و هنرمندان می‌خواست، و آن‌ها را وامی‌داشت، که جوهر معنوی و اخلاقی آثار خود را بشکافند. منظور او از جوهر معنوی و اخلاقی، بیش از هرچیز، توجه نشان دادن به مسائل اجتماعی بود که به زعم او فقط در صورتی قابل درک خواهند بود که از متن تاریخی و عقیدتی زمانه‌ی خود برکنار نباشند.

او دانستن را وظیفه‌ی نویسنده یا شاعر می‌دانست و از او می‌خواست که «بداند که کجای این دنیا را گرفته یا کجایش را از او گرفته‌اند». درحقیقت منظور او این بود که نویسنده یا شاعر باید زندگی خود را وقف طغیان بر ضد همه‌ی اشکال ستم کند؛ ستم اجتماعی و سیاسی، عمومی و خصوصی، پنهان و آشکار. بر این عقیده بود که نویسنده و شاعر باید پای مردم کوچه و بازار را به ادبیات باز کند، و در عین حال مردم را به «عالم سیاست و اجتماع و مسئولیت اجتماعی» بکشاند، و در آن صورت است که کار نویسنده و شاعر «سکه» خواهد بود. این تمایل، یا گرایش، در ایران بسیار وسیع‌تر از آن بود که مورد خاص آل‌احمد را نشان بدهد؛ گیرم آل‌احمد چهره‌ی شاخص این تمایل، یا گرایش، بود. خوب یا بد این عقیده وجدانی جامعه‌ی ایران را در طول سال‌های سخت تحت تأثیر قرار داده است.

بزرگ‌ترین تأثیری که آل‌احمد در حزب توده پذیرفت - مانند همه‌ی روشن‌فکران جوان آن دوره - همین دید اجتماعی بود. چنان‌که خودش گفته است: «من یک دید اجتماعی از اون‌جا باز آورده‌ام و تا لب‌کور هم خواهم بُرد.

یعنی یک جنبه اقتصادی دادن به مسائل و طبقات را مشخص دیدن و مبارزه‌ها را فوراً تشخیص دادن و بعد گول نخوردن. و از این جهت او خود را «مدیون» می‌دانست. جنبه‌ی روسی برداشت او از هنر و ادبیات، تا حد زیادی، از همین جا سرچشمه می‌گرفت، و جنبه‌ی فرانسوی آن - چنان‌که اشاره کردیم - در «موتیف» دانستن نویسنده بوده که آن را از سارتر وام گرفته بود. آنچه او از سارتر نقل می‌کرد این بود که نویسنده، علی‌الاطلاق، «موتیف» است، اما نه به «ایسم سیاسی»، بلکه به «سکوت» نکردن در برابر سائیلی که به او و جامعه‌ی او مربوط می‌شود؛ همان‌گونه که مثلاً خودش - البته به‌زعم خودش - برای نخستین بار با نوشتن «مشکل نیام» و چند مقاله‌ی دیگر «توسطه‌ی سکوت» را درباره‌ی شعر نو و شخص نیما شکست. یا با حضور در دادگاه نظامی خلیل ملکی، که او را «سرور عزیز» خود می‌دانست، و سه تن دیگر از اعضای «جامعه‌ی سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران»، و با نوشتن نامه‌ی شد و نیز به علی‌اصغر امیرانی، مدیر مجله‌ی خواندنی‌ها که در همان‌جا نیز چاپ شد، به مبارزه با سانسور دولتی برخاست و به «محاکمه‌ی مخفی» آن‌ها اعتراض کرد.

او به قدرت و تمرکز آن و نظام سلطه بدبین بود و زندگی در زیر سایه‌ی هر قدرتی را دوی شان خود می‌دید. لازمی بدینی به «قدرت‌ها» را خوش‌بینی به «بی‌قدرت‌ها» - ستم‌دیدگان و تحقیرشدگان و مردم کوچک و بازار - می‌دانست، و توجه به طبقات عوام و به زبان آن‌ها و به لهجه‌های محلی را از تظاهرات «بشردوستی» می‌شمرد. آرمان آزادی فردی در مرکز اندیشه و کردارش قرار داشت. بر این عقیده بود که فقط در هیأت اجتماعی می‌توان هم انسان و هم آزاد بود، و آزادی معنوی یا فکری را در کنار مردمی که، سر در گریبان، زندگی خود را چسبیده‌اند جست‌وجو می‌کرد.

در بسیاری از نوشته‌های او شور و قهر و غلیان و شعر خیره‌کننده است، و همچنین شوقی مهارناپذیر برای بیان احساسات قوی، برای زندگی به صورت یک کش‌مکش سخت، و برای درهم ریختن هر آنچه مستقر است. او اختیار قلم را، به تعبیر خودش، «به دست جبارت صراحت» می‌داد. نفرت از امتیاز و انحصار، نفرت از سانسور و بلاء و فقر و نابرابری، در بسیاری موارد، باعث می‌شد که کلمات او زندگی عصیت و خشونت بگیرد. از انتزاعات میان‌تهی، از کلمات مجرد و عاری از نیاز واقعی، گریزان بود و عقیده داشت که باید در هر عبارتی معنای منجزی درج شده باشد. در مقالاتش این احساس، غالباً، مشهود است که او حریف را رویه‌روی خود می‌بیند، با او به عتاب و خطاب می‌پردازد، و شرار خشم در جرقه‌های کلماتش منعکس است. او بحث را

یعنی می‌کند، مثال و نمونه و مصداق می‌آورد، به موارد تاریخی و مشابهاً، در گوشه و کنار کشورهای دیگر، اشاره می‌کند. کلمات او آتش شور و خلبانی ذهن خوانندگانش را برمی‌انگیزد.

شاید او تحلیل‌گر و محقق بسیار عمیقی نبود، اما منتقد هوشیار و شورانگیزی بود که دامنه‌ی مطالعات و معلوماتش متنوع بود. در داستان‌نویسی و رمان‌نویسی، اگرچه دو سه داستان کوتاه مؤثر و ماندگار دارد، بیشتر متفن بود. در معروف‌ترین کتابش، «غروب زده‌ی»، به جای دنبال کردن نظریات اجتماعی یا سیاسی مدون و منسجم باید در پی نوعی جهان‌بینی و طبع خاص بود که در فصل‌های کتاب به صورت پراکنده نمودار است. آن‌جا که او «غروب زده‌ی» را به مفاهیم سیاسی پیوند می‌زند و مثلاً می‌گوید که غرب «با کمک‌های نظامی و مالی [می‌خواهد] دولت‌های نظامی و مقتدر را در تمام نقاط دنیا، که صاحب سواد خامند، بنشانند از حقیقت ملموسی سخن می‌گوید؛ به‌ویژه این‌که به صراحت توضیح می‌دهد که منظور از «دولت‌های دست‌نشانده چیست». او، صراحتاً، به ساختار قدرت سیاسی در ایران اشاره می‌کند آن‌جا که می‌گوید «دولت دست‌نشانده به اعتبار رای مردم محل که سرکار نیامده، تا امر خطا کرد کنارش بگذارند. به اعتبار کمک‌های مالی و نظامی غرب سرکار آمده، و جالب است که این جملات را به عنوان مدعو در سمیناری در دانشگاه هاروارد - تابستان ۱۳۴۴ - نیز تکرار می‌کند. او همچنین اضافه می‌کند که «نتیجه‌ی دیگر کار این حکومت‌ها خفقان است. و سکوت اجباری یا اختیاری روشن‌فکران. و در نتیجه عقب افتادن تحول فکری یک جامعه».

براهینی که او در دفاع از عقاید خود ارایه می‌کند و اوصاف او از جامعه‌ی «غروب زده» و اختلاف زده به زبانی بیان شده‌اند که نه در سبک و لحن و نه در مضمون با بلاغت نویسندگان سیاسی و فرهنگی زمان او چندان وجه اشتراکی ندارند. او در ارایه‌ی نظرات خود نه فقط جسور و اصیل بلکه در مواردی پیش‌بینی‌کننده‌ی اوضاع زمانه نیز هست. درحقیقت او تلاش و تقلای را که در سرزمین ایران در حال گستردن بود بیش از هر روشن‌فکر دیگری حس می‌کرد و در آن به مطالعه و کنکاش می‌پرداخت، و در شگفت بود از این‌که روشن‌فکر جماعت - و حتا اهل سیاست - در پاره‌ای از ماجراهای اجتماعی و سیاسی دماغ خود را بالا می‌گیرد و دامن خود را جمع می‌کند. اعتقاد مصرانه‌ی او به این‌که روشن‌فکران باید هویت قومی و ملی خود را در هر حرکت عمومی و اجتماعی درآمیزند بسیار عمیق بود، و گاه به نظر می‌رسید که در آن‌ها تعصب نیز می‌ورزد. همین اصرار بر هویت قومی و ملی بود که باعث می‌شد عده‌ای

اندیشه‌های او را نوعی بازگشت به گذشته تعبیر کنند، او را متعصب و «کنه‌پرست» بدانند؛ اگرچه، تا زمانی‌که زنده بود، به ندرت مخالفتش، به طور جدی، با او درمی‌افتادند.

اهمیت عمده‌ی آل‌احمد، از لحاظ تاریخی، در این است که اندیشه‌هایی را به حرکت درآورد که نه فقط معاشران او را تحت تأثیر قرار داد بلکه مخاطبان عام او و یک نسل از روشن‌فکران جوان را فراگرفت. دست‌کم در طول ده سال، از نیمه‌ی دوم دهه‌ی سی تا اواخر دهه‌ی چهل، آل‌احمد مؤثرترین و برجسته‌ترین و، از نظر دستگاه حکومتی، خطرناک‌ترین نویسنده‌ی بعد از کودتا است. نقش او در مقایسه با هدایت، به عنوان والاترین و پرشورترین صدای نسل روشن‌فکران در دهه‌ی پیش از او، به‌ویژه از حیث سیاسی و نفوذ در نویسندگان و روشن‌فکران جوان، بسیار گسترده‌تر است. تأثیر کم‌نظیر اندیشه‌های آل‌احمد را در نویسندگان و روشن‌فکران و مخاطبان، و حتا آن‌ها که تأثیرپذیری از او را منکر می‌شدند و به سختی رد می‌کردند، هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند. تا زمانی‌که زنده بود حتا مخالفتش نتوانستند او را به جا نیاورند. او توانست احساس اتحاد ادبی و معنوی نیرومندی در میان نویسندگان و شاعران جوان پدید آورد، و نفوذ فکری او در دوستانش به شکل‌گیری «کانونی نویسندگان ایران» منجر شد؛ کانونی که همه‌ی اهل قلم را، قطع نظر از مرام و مشرب سیاسی آن‌ها، در برمی‌گرفت. در واپسین سال‌های حیاتش به آرمان جوان‌های شورنده تبدیل شده بود؛ زیرا یگانه کسی بود که، در طول بیش از یک دهه، این زبان و جرئت را داشت که آن‌چه را دیگران احساس نمی‌کردند و نمی‌خواستند یا نمی‌توانستند به زبان بیاورند به صدای رسا اعلام کند.

همان‌گونه که اشاره کردیم استعداد ادبی او نسبت به حوزه‌های فکری و فرهنگی دیگری که به آن‌ها می‌پرداخت محدود بود، اما شخصیت فردی گیرا و سحرکننده‌ی او، به‌ویژه در نطق و سخن‌وری که کمتر مجال آن را پیدا می‌کرد، و فقط در مقاله‌هایش و گاه در «تکن‌نگاری»‌هایش فرصت بروز آن را می‌یافت، ماندنی نداشت. در زیر ظاهر خشن و بی‌ملاحظه‌اش، که گاه عده‌ای را مرعوب می‌کرد یا می‌رنجاند، با همه صمیمیت کامل برقرار می‌کرد و اندیشه‌هایش را، به منظور هم‌دلی و همراهی، با اطرافیان در میان می‌گذاشت؛ اگرچه در بسیاری موارد قصدش آزمودن آدم‌ها و محک زدن استعداد و قدرت معنوی آن‌ها بود. در طول دو دهه‌ی بعد از کودتا سانسور و اختلاف شدید اندیشه‌های نویسندگان و افکار روشن‌فکران را پیچیده و گاه ژنتر می‌کرد، و مهم‌ترین نتیجه - یا عارضه‌ی - آن این بود که اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی را به قلمرو

موتیف

ادبیات می‌راند و فضای آن را سنگین می‌کرد. البته این پدیده مختص جامعه ایران نبود، و پیش‌تر - در سده‌های گذشته - در آلمان و روسیه نیز عمل کرده بود. به عبارت دیگر سانسور دولتی بیان آرای اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی را دشوار می‌ساخت، و ادبیات تنها قلمرو، یا وسیله‌ای، بود که این‌گونه اندیشه‌ها را، ولو پیچیده و تاریک و با بیانی کنایی و استعاری، می‌توانست بیان کند. آل‌احمد با قلم شوریده و لجام‌گشخته خود تواناترین مرد این میدان بود.

او زبان شعر و داستان، و به‌طور کلی زبان هنر، را «زبان صمیمیت» می‌دانست. بر این عقیده بود که ادبیات یک ملت درست‌ترین تاریخ آن ملت است. «ما می‌خواهیم با هر آدمی در درون خودش، در تنهایی خودش، طرف بشویم. او ابهام و لغافتی و زبان‌بازی و طفره رفتن در زدن حرف صریح را بی‌صدافتی و نشانه‌ی کوتاهی و اخلاقی مشکوک می‌دانست و آن را تسخر و رسوا می‌کرد. به هرگونه خشکی و

فاضل‌مائی و عرفان مشربی و جا خوش کردن در انجمن‌ها و حوزة‌های آموزش دانشگاهی و تحقیقات دولتی می‌توبید و زندگی را در کام عافیت‌جویانی که در زیر سایه قدرت

پناهگاهی می‌جستند تلخ می‌کرد. از نظر او «کسان‌داران قساقیه‌بند و مدیحه‌سرا»، «نیش قبرکنندگان» و نویسنده‌های «نان به نرخ روز خور» و آن‌ها که خودشان را به «تیراهای بزرگ» می‌فروشتند و «دو دوزه قلم می‌زنند» هیچ‌کدام در تاریخ ادبیات یک ملت، در معنایی که مورد نظر او بود، نقشی نخواهند داشت. او بسیار ناخرسند بود از این که می‌دید «هنوز در مملکت ما ادبیات یک شغل نیست. و بیشتر یک تفنن است، تفننی خیلی جدی‌تر از یک شغل»، و البته بسیار پُردرد و سر و شاید هم بدعاقبت. به زعم او اگر در گذشته شاعر و نویسنده به دربار پناه می‌برد امروز، ضرورتاً، باید خطابش به مردم باشد، هرچند هنوز دچار عام مردم به روی صاحب قلم باز نشده است، و هنوز پناهگاه امن مردم در خود را به روی ادبیات معاصر نگشوده است. چرا؟ به چه علت هنوز ادبیات معاصر ما به «رسمیت» شناخته شده است؟ او علت اصلی را در فقدان همان «زبان صمیمیت» می‌داند، یا در بی‌توجهی صاحبان قلم به «سیک». منظور او از سبک توجه به «واصلت در کلام، به پاکیزگی تعبیر، به جزالت زبانی که [نویسنده] به کار می‌برد، به ایجاز، و به‌طور کلی به فصاحت و بلاغت» است. او در توضیح این که چرا «اغلب شعرا مثلی هم شعر می‌گویند و اغلب نویسندگان

مثلی هم می‌نویسند» به فقدان سبک و «امضای» شخصی نویسنده و شاعر اشاره می‌کند، و علت را هم در تأثیرپذیری از «رنگین‌نامه»‌ها و «ترجمه‌های فراوان» ناپراسته می‌داند.

آل‌احمد در سال‌های واپسین حیاتش، به رغم این که خود را به هیچ اصل و قاعده‌ای - به تعبیر خودش «اصول عقاید» - پایبند نمی‌دانست، هنوز مسایل را، علی‌الاطلاق، سیاسی می‌دید، آن هم معمولاً به دو صورت، یا به دو طریق، چنان که گویی راو سومی - آن‌گونه که مرادش ملکی در «نیروی سوم» می‌گفت - وجود ندارد. مثلاً درباره‌ی شاعران - صاحبان قلم - می‌گفت: «توی این ولایت و شرایط کار - آدم صاحب قلم را سر یک دوراهی می‌دارن. سر یک دوراهی که یک راهش به نیت‌است و یکت راهش به خائلفی. یکیش به فصاحت و روانی زندگی و تبه چاه و پل قدرته، و یکیش تبه چاه انزوای سکوت. من نمی‌خوام هیچ‌کدام از این دوتا باشم. آن‌چه مهم است این است که او نمی‌خواهد به یکی از آن دوراهی که پیش پای صاحبان قلم

● به گمان من آل‌احمد با همین «سنگی بر گوری» به اندازه‌ی سه نسل از نویسندگان ما اعتراف کرده است.

گذشته شده بود تن بدهد، و بالاخره راو سوم را برمی‌گزیند. شورندگی و خلق و خوی خروشان او یا «انزوای سکوت» سازگار نبود. در یک گفت‌وگوی دراز، که یک روز قبل از سفرش به حج انجام داده بود، می‌گوید: «من دیگه دنیا رو نمی‌خوام عوض کنم. دنیا رو سیاست‌مدارها به اندازه‌ی کافی عوض می‌کنند. من با آدم تک سر و کار دارم، نه با گروه آدم‌ها». این کلام از زبان آل‌احمد، شاید، قدری بدینانه به نظر برسد، به‌ویژه این که او علت حضور خود را در حزب توده و پس از آن در ماجرای انشعاب اعتقاد به نوعی «ایده‌آلیسم» می‌داند. در ادامه‌ی همان گفت‌وگو می‌گوید: «ما سرکار [نویسنده] بی‌طرف باشین و بیگانه باشین و اون طرف [خواننده] که چیز رو می‌خونه احساس گرفتاری خاصی در سرکار نکنه بهتره».

درواقع این «بی‌طرفی» یا «بیگانگی»، که آل‌احمد از آن سخن می‌گوید، از یک طرف به معنای «آزاد» گذاشتن خواننده و دوری جستن نویسنده از «انصایح اخلاقی و هنری» است، و از طرف دیگر بیان‌کننده‌ی این حقیقت است که اولین مشکل روشن‌فکران در مملکت ما این است که با ملاک‌های دیگر و برای محیط‌های دیگر تربیت شده‌اند، بنابراین راو درست این است که نویسنده نسبت به اثرش «بی‌طرف»

باشد و خواننده نیز این «بی‌طرفی» را احساس کند. در عین حال معنای کلام آل‌احمد این نیز هست که هیچ‌یک از مسایل واقعی انسان راه حل ساده و نهایی ندارند، و جواب‌های سرراست و قطعی فقط می‌توانند تردید و ریشخند را در پی داشته باشند. از آن‌جا که آل‌احمد فرقی قارقی میان واقعیت و هنر و ادبیات قایل نبود «مسایل واقعی انسان» نیز از نظر او، کمابیش، همان مسایل ادبی بود. در سال‌های آخر عمر می‌گویند به زندگی نهفته‌ی درونی خود ابعاد ژرف‌تری ببخشید، و خصوصی‌ترین و پنهانی‌ترین احساس‌ها و مناسبات فردی خود را، بی‌هیچ ملاحظه‌ای، فاش کند، و این از طرف کسی که، مطلقاً، به چهره‌ی پُرتحرک و اجتماعی و مردم‌آميز نویسنده و روشن‌فکر توجه نشان می‌داد تا حد زیادی بعید و شگفت‌انگیز بود.

سنگی بر گوری، که محصول واپسین سال‌های حیات آل‌احمد است، و بیش از یک دهه پس از مرگش، در سال ۱۳۸۰، منتشر شد شرح مفصل و مؤثری است از وقایع خصوصی و دردناکی خود او، و شاید شگفت‌ترین نوشته‌ای است که یک نویسنده‌ی حساس و «اخلاقی» از ماجراهای پنهانی خود برای مردم نقل می‌کند؛ گریز کسانی بوده‌اند، و احتمالاً هنوز هستند، که چاپ آن را

«سرخدوش کردن چهره‌ی نجیب» نویسنده می‌دانند. پرسشی که آن کسان باید به آن پاسخ بدهند این است که آیا نوشتن سنگی بر گوری، توسط خود نویسنده، چهره‌ی او را سرخدوش کرده است یا عده‌ای با نشر آن این خدشه را پدید آورده‌اند؟ جواب، البته، روشن است، و واقع‌بینی حکم می‌کند که در این‌جا به جای «خدشه» کلمه‌ی «شفاف» را بگذاریم، که واژه‌ای رایج و دل‌پذیری هم هست.

به گمان من برآشفتن عده‌ای از خوانندگان پس از خواندن سنگی بر گوری احتمالاً از این جهت نیست که آل‌احمد در آن کتاب خود را در برابر «نیستی» می‌بیند، و بلاعقب بودن را «مردن بالقوه» و «نقطه‌ی ختام» خلقت می‌داند. فاش کردن این واقعیت که «دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می‌کارند» و آل‌احمد، در مقام نویسنده، جان خودش را در «کلمات» درج می‌کند انگیزه، یا توجیهی، برای برآشفتنی نیست. گفتن این حقیقت که «تو زندگی می‌کنی که بنویسی. آن‌های دیگر بی‌هیچ قصدی فقط زندگی می‌کنند»، و نویسنده «قدرت عمل» خود را فقط «روی کاغذ» نشان می‌دهد - اگرچه قدری تفرعن، یا احساس امتیاز از نویسنده بودن، در آن به چشم می‌خورد - منطقاً نباید کسی را برآشوبد.

آنچه ممکن است برای عده‌ای، حتی برای نزدیک‌ترین فرد به آل‌احمد، ناخوشایند و آییناً «آزار» دهنده باشد این تعبیر است که مهر نویسنده‌ای به مرور زمان تغییر و تحول می‌یابد، چنان‌که حتا عشق و وفا هم ممکن است در او پایدار نباشد. این، البته، کلام خود آل‌احمد نیست، اما گونه‌ای تعبیر از سنگی بر گوری است، که آل‌احمد، صراحتاً، معترض آن نشده است. آنچه این تعبیر، و احتمالاً آن آشفته‌گی، را پدید آورده است فاش کردن «اسرار»ی است که با دسته‌ای از عقاید سیاسی و مفاهیم اخلاقی مربوط به آن، که از قضا آل‌احمد را بیشتر و سداً سرسخت آن می‌شناسند، جور در نمی‌آید؛ و حتا با آن در تضاد است. اما آنچه، معمولاً، درباره‌ی این «اسرار» مگو گفته نمی‌شود این است که نویسنده، نخستین بار، با قلم خودش، «به دست جبارت صراحت»، آن را در سنگی بر گوری فاش کرده است. آل‌احمد نخستین نویسنده‌ی معاصر است که نشان داد در نویسنده «اجبار اعتراف» هست، بی‌آنکه کسی او را تحت فشار گذاشته باشد؛ و به گمان من او با همین سنگی بر گوری به اندازه‌ی سه نسل از نویسندگان ما اعتراف کرده است. اما اعتراف در این جا برای خود اعتراف، برای نفس اعتراف، نیست؛ زیرا نویسنده با «قدرت عمل» خود، با نوشتن، می‌گوید «مطلب را دست‌کم برای خود» حل کند، و سپس آن را در معرض قضاوت دیگران بگذارد.

من هستی سنگی بر گوری را در خود این کتاب نمی‌بینم، چون معتقدم که آل‌احمد پیش‌تر از آن، در داستان کوتاه پرورده و تقریباً گم‌نامی به نام «مناه»، معترض این مایه شده است. در داستان «مناه» که شرح وسوسه‌ی پاک‌دلانه‌ی دخترک نورسیده‌ای است، راوی - یعنی همان دخترک - آرمدین روی رخت‌خواب پدر را شرم‌آور و معصیت‌آلود می‌داند. راوی، که زنی چهل ساله‌ای است، شئی از گذشته‌های دور را به خاطر می‌آورد که به صرافت می‌افتد، دور از چشم دیگران، برود روی رخت‌خواب پدر، که خودش روی پشت‌بام پهن کرده است، دراز بکشد. او به یاد می‌آورد تا مدت‌ها حتا جرأت آن را نداشت که آرزو کند روی آن رخت‌خواب بخوابد، تا این‌که سفیدی مثل برف ملافه‌ی رخت‌خواب، در تاریکی سرسبز، در نور قرص کامل ماه، این خیال را به سر او می‌اندازد. پدر راوی یک روحانی است، و آن شب در خانه‌ی آن‌ها مجلس روضه برپا است. آنچه راوی از حرم بسته‌ی خانه‌ی پدر نقل می‌کند، و توصیف مجلس روضه، آن هم دزدکی و از لب‌بام، فضای روانی و اخلاقی حاکم بر داستان را شکل می‌دهد، و خوانندگانی که مختصر آشنایی با زندگی آل‌احمد دارند می‌دانند که این یک داستان «اتوبیوگرافیک» است، و از حیث «صحنه» و «سینما» و «فضا»

«اتمسفر» در امتداد داستان‌های خواهرم و تنکبوت، جشن فرخنده و مثل‌دسته‌ها و فلک قرار دارد.

خواننده‌ای که داستان «مناه» را می‌خواند به آسانی می‌تواند تصور کند که آل‌احمد از چه نوع آدمی سخن می‌گوید. راوی داستان یک دختر یا زن نمونه‌وار است که نمی‌تواند خود را از میراثی که خانواده‌اش در وجدان او سپرده است خلاص کند، و در تلاش خود برای وانهادن این میراث دچار عذاب وجدان می‌شود. در این داستان ما درواقع با نوعی «حساسیت» روبه‌رو هستیم. اگر نویسنده بر این حساسیت با آن «پیش‌زمینه»، فضای روانی و اخلاقی آن خانواده‌ی بسته و سنتی، تأکید نمی‌ورزید چه‌بسا خواننده داستان را - عملی دختر و وسوسه‌ی او را - بی‌هوده و بی‌معنی تلقی می‌کرد؛ زیرا تعمیم دادن عمل او به هر دختری ناممکن است.

راوی سعی می‌کند آن‌گونه که اقتضای داستان است مطالبی درباره‌ی خودش به ما بگوید: کجا، در چه خانه‌ای، زندگی می‌کند؟ چه آرزویی دارد؟ (او دوست دارد از لبه‌ی پشت بام، بی‌آنکه دیده شود، مردهایی را که به مجلس روضه می‌آیند تماشا کند. دلش می‌خواهد، مانند مردها، نماز را با صدای بلند بخواند؛ و سرانجام، چنان‌که اشاره کردیم، روی رخت‌خواب پدرش دراز می‌کشد و خوابش می‌برد، و وقتی که چشم باز می‌کند پدرش را کنار خودش می‌بیند که دارد چپ می‌کشد و انگار که مرتکب «گناه کبیره» شده باشد آرزو می‌کند که مانند دود چپ پدرش به آسمان برود و نیست بشود. این جزئیات، هرچند سرسری به نظر می‌رسند، پاره‌ای از ارزش‌ها و قراردادهای خانه و محیطی را که راوی در آن زندگی می‌کند به دست می‌دهند. احساسات راوی، از پس حجاب، در تلاطم تردید و تشویش، نشان داده می‌شوند، و ما آن‌ها را به صورت جزئی از زندگی او می‌پذیریم. «مناه» راوی او را در موقعیتی «برتر» و چه بسا «پاک‌تر» و «شریف‌تر» از موقعی قرار می‌دهد که او هنوز «بی‌گناهی» خود را حفظ کرده است. درحقیقت احساس «مناه» راوی فقط در محک خوردن با واقعیت از بین می‌رود. اگر راوی، در کمالی معصومیت، وسوسه‌ی خود را نادیده می‌گرفت، یا در برابر آن مقاومت می‌کرد، فقط می‌توانست آن را پس بزند، بی‌آنکه نتوانسته باشد آن را ناپدید کند؛ در آن صورت، از نظر ذهنی و اخلاقی، او باز خود را «گناه‌کار» می‌دانست، چون آن وسوسه او را رها نمی‌کرد، در ناخودآگاه، یا ضمیر ناهوشیار، او باقی می‌ماند. در اصطلاح یونگی، آن وسوسه فقط در راوی به «خواب» می‌رفت، باز روزی در او سر برمی‌آورد و او را دچار «بحران» می‌کرد. بنابراین «مناه» داستانی است درباره‌ی

«ضرورت» که در بسیاری از آثار آل‌احمد تکرار شده است. من آل‌احمد را از اعقاب راوی داستان «مناه»، هم‌زاد او، و درواقع خود او، می‌دانم.

«مناه» راوی - اگر واقعاً راوی گناهی مرتکب شده باشد - به صورت ژرف‌تر و بحرانی‌تر، در سنگی بر گوری تکرار می‌شود. آل‌احمد به «مناه» خود اعتراف می‌کند، و معصومیت او در تنهایی و آسیب‌پذیری و عقوبتی است که با اعتراف به گناه خود به جان می‌خرد. او عقوبت اعتراف را بر بحرانی‌گمان کردن ترجیح می‌دهد؛ زیرا رسالت نویسنده را دریدن پرده‌ی خفقان و سکوت و حجاب می‌داند. او راه‌حلی‌های خود را با استعانت از حرفه‌ی نویسندگی، با نوشتن، برمی‌گزیند. درواقع نوشتن برای او یک «ضرورت» یک «اجبار» و نوعی «تزکیه‌ی نفس» است. باز گفتن و وانویس کردن یک تجربه باعث می‌شود که نویسنده بسا آن تجربه یک فاصله‌ی زیبایی‌شناختی برقرار کند؛ به گونه‌ای که انگار تجربه‌ی خود او نیست، تجربه‌ی دیگران نیز هست، تجربه‌ی هر خواننده‌ای است که آن را می‌خواند. درواقع نوشتن به منزله‌ی واسازی تجربه‌ای است که در لحظه‌ی نوشتن کیفیت دیگری پیدا می‌کند. تجربه‌ی دیگر در محدوده‌ی خودسری نویسنده (راوی یا صاحب تجربه) محبوس نمی‌ماند.

اما آل‌احمد، چنان‌که «مناه» و سنگی بر گوری و بسیاری دیگر از آثار او نشان می‌دهند، هرکجا که در معرض وسوسه‌ای قرار گرفته است - چه به آن تن داده باشد و چه در برابر آن مقاومت کرده باشد - آن را نوشته است. او، خواه در مقام راوی «مناه» و خواه در مقام نویسنده‌ی سنگی بر گوری، می‌داند که انسان تجربه یا «شایستگی» لازم را به دست نمی‌آورد، مگر آن‌که بار مسؤولیت تشخیص و سبک سنگین کردن «نیک» و «بد» را با تجربه کردن از دوش خودش بردارد. احساسات پنهان و سرکوب شده‌ی ما، هر چه قدر هم که زندگی زاهدانه و پرهیزکارانه‌ای داشته باشیم، جزئی از زندگی ما است. کسانی که بدون تجربه - بدون «رسوایی» و بدون «تحسین» - زیسته‌اند، به تعبیر دانت، «هیچ‌گاه زنده نبوده‌اند»؛ چنان‌که گویی اصلاً متولد نشده و پا به هستی نگذاشته‌اند. از نظر آل‌احمد حتا «بدا اخلاقی» نویسنده یا شاعر خود «نوعی اخلاقی جدید» است؛ زیرا نویسنده و شاعر، ذاتاً، در جست‌وجوی «تعالی» است و در جست‌وجوی «فردا»، و سرایا، پرسش و کوشش و پژوهش، من، شخصاً، آن آثاری از آل‌احمد را می‌پسندم که، چه در مقام راوی و چه در مقام نویسنده، همه‌ی آن‌چه را که در اختیار خواننده قرار می‌دهد خود تمام و کمال نمی‌داند، با پرسش آغاز می‌کند و به پرسش ختم می‌کند؛ درواقع تمام نمی‌کند، رها می‌کند.



● از راست به چپ: منصوره خیره زاده، خیره زاده، میرزا توکلی، مهین توکلی، محمد بهارلو

ما در عتاب تو می شکوفیم

علی اصغر خیره زاده از قدیم ترین و صمیمی ترین یاران آل احمد و بعد از خلیل ملکی نزدیک ترین و پایدارترین دوست او - و به تعبیر سیمین دانشور هم چون برادر خردوی آن‌ها - بوده است. بیگانه‌ی کامورا او و جلال در سال ۱۳۲۸ ترجمه کرده‌اند، و این نخستین بار است که خیره زاده در یاد و زبانی یار گرمایه و گلستانی خود سخن می‌گوید. همسرش منصوره خیره زاده نیز، که جلال را هم چون برادر عزیز می‌ستاید، در این گفت‌وگو شرکت کرده است. میرزا ابوالقاسم خان توکلی و همسرش مهین توکلی، که همسایه‌ی دیوار به دیوار جلال و دانشور در اسلام بودند و در خدمت و خیانت روشن فکرها به آن دو قدیم شده است، در این گفت‌وگو حضور دارند، و ناگفته‌های خود را، یا شور و غلجان و با احساسی آمیخته به ارادت و دروغ، به زبان آورده‌اند. این گفت‌وگو نه در باب آرا و عقاید جلال، که درباره‌ی آن‌ها بسیار گفته و نوشته‌اند، بلکه در پیرامون خصوصیات فردی و سجایای اخلاقی جلال است که البته از آرا و عقاید او متفک نیست.

داشتند که از حزب ایران هم یک نفر میان‌شان بود. دو نفر از حزب توده، یعنی سروان عباسی و سروان خاتمی و همسر سروان خاتمی، خاتم شفق، که در دانشکده‌ی ادبیات درس می‌خواند، در آن‌جا بودند. بعد با جلال، که در دانشکده و عضو حزب توده بود و فعالیت حزبی علنی داشت، روابطی به هم زدیم، و از آن‌جا آشنایی ما شروع شد. از آن پس در ماجراها با هم بودیم، توی زد خوردهایی که در دانشکده داشتیم با مخالفین و مرتجعین، به اصطلاح آن روزگار، با دار و دسته‌ی سومکا و جمال‌آسامی. یک بار، درست یادم هست، جلال یقه‌ی دکتر امین ریاحی، هم‌شاگردی ما را که مخالف حزب بود، گرفت و می‌خواست او را بزنند. بی‌چاره رنگ و رویش پریده بود، و

داستان‌نویسی، سبکی نگارش، دیدگاه‌های سیاسی و گرایشات مسلکی‌اش حرف زده شده. بهتر است ما درباره‌ی آن چیزی که دیگران کمتر متعرض آن شده‌اند، یا اصلاً متعرض آن نشده‌اند، حرف بزنیم. خودتان بگوئید از چه سالی، از چه جایی، شروع کنیم.

خیره زاده: از ۱۳۲۳ باید شروع بکنیم، که من با جلال آشنا شدم.

بهارلو: این آشنایی، درواقع، به دلیل فعالیت سیاسی بود؟

خیره زاده: بله به دلایل سیاسی بود. من سال دوم دانشکده‌ی ادبیات بودم. جلال سال اول بود. هم‌دیگر را نمی‌شناختیم. من تازه وارد حزب توده شده بودم. معرف من هم خسرو روزبه بود. آن‌ها به اصطلاح یک خانه‌ی تیمی

بهارلو: پیشاپیش بگویم که بخش عمده‌ی این ویژه‌نامه را گذاشته‌ایم برای همین گفت‌وگو، و تا الان غالب دوستان مقالاتی نوشته‌اند و بیشتر هم آن وجهی را که تاکنون درباره‌ی آل احمد گفته نشده مد نظر داشته‌ایم. بنابراین آن چیزی که شخصاً مد نظر من است، البته نظر شما هم مهم است، این است که درباره‌ی خصوصیات فردی، اخلاقی، روحیه و درواقع آن چیزی که مربوط به سلوک فردی ایشان است حرف بزنیم. چون به هرحال خود او، به مقدار زیادی، درباره‌ی نظریات‌اش حرف زده، و با این که فقط چهل و شش سال عمر کرد بیش از آدم‌های بالای هفتاد هشتاد سال مطلب نوشته. ظرف این سی چهل سال مقدار زیادی درباره‌ی آثار او، کیفیت



خبره زاده

بخت یارش بود که در رفت.
بهارلو: این سالی که می‌گویید جلال عضو
مدیران و کارچرخان‌های نشریه «مردم» بود
یا نه؟

خبره زاده: هنوز نبود. اولین مجموعه‌ی
قصه‌اش دید و بازدید (۱۳۲۴) را که چاپ کرد
دیگر شناخته شد. قصه‌هایش را «سخن» چاپ
کرد. عضو هیأت تحریریه‌ی روزنامه‌ی «مردم»
هم کم و بیش بود. وقتی جلال از خانه‌ی
پدری‌اش قهر کرد جایی را نداشت، من هم
همین‌طور. قرار شد با هم یک جایی را بگیریم
زندگی کنیم که یا نادر نادرپور، عضو سازمان
جوانان حزب، آشنا شدیم. جوان شانزده هفده
ساله‌ای بود. گفت دو تا اتاق در خانه‌ی پدری
دارم، و قرار شد یکی‌اش را به ما بدهد.
خانه‌شان توی کوچه‌ی نکسا در لاله‌زار بود که
آن وقت یکی از بهترین جاهای تهران محسوب
می‌شد. به آنجا اسباب‌کشی کردیم و زندگی
مشترک‌مان شروع شد. جلال آن وقت هنوز
درآمدی نداشت، ولی من یک درآسید
مختصری داشتم و با هم زندگی می‌کردیم.
منصوره خبره زاده: یعنی آن وقت تو
درس می‌دادی؟

خبره زاده: درس می‌دادم. سال ۱۳۲۴ بود.
منصوره خبره زاده: چرا او درس
نمی‌داد؟

خبره زاده: برای این‌که یک سال از من
پایین‌تر بود. من ۲۴ لیسانس شدم و او ۲۵ باید
لیسانس‌اش را می‌گرفت تا معلم شود و چون
نشده بود درآمدی نداشت. خوب با هم
اشتراکی زندگی می‌کردیم. ناسلامتی مرام‌مان هم
که اشتراکی بود. می‌شود گفت خانه‌ی تیمی
داشتیم.

بهارلو: خود نادرپور هم توی اتاق شما
زندگی می‌کرد یا آن اتاق دیگر؟

خبره زاده: نه توی اندرون زندگی می‌کرد.
آن اتاق درش قفل بود. در اندرون یا مادر و
برادرها و حواهایش زندگی می‌کرد. پدرش
فوت کرده بود.

بهارلو: محل‌ها و اماکنی که به عنوان مرکز
فعالیت یا تجمع حزب شناخته می‌شد کافه بود
یا خانه‌ی وُکس یا جاهای دیگر؟

خبره زاده: اول در کافه‌ی لاله‌زار بود، سر
کوچه‌ی نکسا. بعد از آن کافه‌ی فردوسی بود
توی اسلامبول که آنجا پاتریق صادق هدایت و
ذبیح بهروز و قایمیان بود. جلال هم، که اسمی
در کرده بود، گاهی می‌رفت سر میز صادق
می‌نشست، و گپ می‌زدند. مدت یک سال و
نیم دو سال در خانه‌ی نادرپور با هم بودیم.

بهارلو: در آن موقع، یک حرکت فرهنگی
اتفاق می‌افتد که آن هم کنگره‌ی معروفی
نویسندگان است. آن کنگره در فضای ادبی آن
دوره چه نقشی داشت؟ آیا بیشتر یک حرکت
تشریفاتی بود که وُکس و حزب توده راه

انداخته بودند یا...؟

خبره زاده: بله، تقریباً تشریفاتی بود. حزب
توده در حاشیه‌ی خود جمعیت‌هایی داشت که
این جمعیت‌ها ظاهراً مستقل بودند، ولی در
باطن گرداننده‌اش خود حزب بود. حتا رجال
دولتی و جاشگین مثل علی‌اصغر حکمت و
بهار و این‌ها در مواردی با حزب توده راه
می‌آمدند. چون حزب تشکیلاتی داشت و
شوروی هم پشتیبانش بود می‌خواستند
همسایه‌ی شمالی را هم راضی نگاه دارند. البته
آن‌ها مستقیم با حزب رابطه نداشتند بلکه مرتبط
با وُکس بودند. وُکس مؤسسه‌ی فرهنگی شوروی
بود که کارش تبادل فرهنگ و هنر و ارزش‌های
تمدن‌ها بود، و این وُکس بود که کنگره‌ی
نویسندگان را راه انداخت، ولی پشت پرده
حزب توده گرداننده‌اش بود.

بهارلو: در این دوره‌ای که صحبت‌اش را
می‌کنیم، یعنی سال‌های ۲۴-۲۵، چهره‌ی
برجسته‌ی نویسندگان هدایت است یا کس
دیگر؟

خبره زاده: نه همان هدایت است. جوان‌ها
فقط هدایت را می‌پسندیدند، ولی در کنار
هدایت امثال ذبیح بهروز هم بودند که سنگ
ملیت را به سینه می‌زدند یا نیما و خانلری که به
عنوان شاعر در آن کنگره شرکت کردند. در هر
صورت هیچ‌کدام از این‌ها، به جز جلال، رسماً
عضو حزب نبودند.

بهارلو: حضور نیما چی، نیما حضورش چه
شکلی بود؟

خبره زاده: نیما آن روزگار زیاد چشم‌گیر
نمود. اولین شعرش «آی آدم‌هایش را توی
کنگره خواند که جلال هم شفته‌اش شد و بعد از
آن جلال با نیما هم روابطی برقرار کرد و بعد
هم همسایه شدند. جلال با این‌که از خانواده‌ی
پدری، که خانواده‌ی روحانی بود، قهر کرده
بود، ولی آن معنویت به‌طور ناخودآگاه در
وجودش بود. هرچند نظاره به بی‌دینی می‌کرد،
هنوز گرایش مذهبی داشت، البته نه مذهبی به
معنای قسری. یک امر معنوی در وجودش بود

که گواهی می‌داد همه‌چیز ماده نیست، معنایی
هم هست و باید به آن توجه کرد. ولی آن
وقت‌ها از نظر فلسفی همه‌اش تظاهر به
ماده‌گرایی می‌کرد. موزیک ایرانی گوش
نمی‌کرد. ما هم که پولی آن‌چنان نداشتیم. خیلی
دل‌مان می‌خواست موزیک گوش کنیم، که
لوازم موزیک هم آن وقت گرامافون بوفی بود.
یک گرامافون بوفی را فخار، از دوستان
مشترک من و جلال، به ما هدیه کرد. یک
بابایی هم بود که صفحه‌های کهنه را از این‌ور
و آن‌ور جمع می‌کرد که بهترین مشتری‌اش ما
بودیم. می‌آورد به ما می‌فروخت. مثلاً از
سمفونی پنج پتهون فقط یک صفحه می‌آورد،
کامل‌اش که نبود. ما هم نمی‌دانستیم چی هست.
تظاهر به غرب‌زدگی آگاهی هم بعضی رفقا
صفحه‌های هدیه می‌کردند و همگی جمع
می‌شدیم توی همان اتاق کوچک. شمع روشن
می‌کردیم و یک فضای رسانتیک راه
می‌انداختیم. من که از موسیقی فرنگی چیزی
نمی‌فهمیدم می‌زدم به شوخی و این حرف‌ها.
بقیه می‌رفتند تو حال خلسه. جلال هم از
شوخی‌های من ناراحت می‌شد. یک بار از
ناراحتی ماهی‌تابه را کویاند تو سر من.

بهارلو: خودش، تو نامه‌ای به شما نوشته
این را. حالا توی این خانه که می‌گویید
چهره‌های معروفی که با شما آمد و شد داشتند
کی‌ها بودند؟

خبره زاده: افراد مختلفی بودند، همه
هم‌سن و سال ما، مثلاً صنعتی‌زاده، وحید،
پرویز داریوش، هوشنگ ایرانی، غلام‌علی
سیار، حسین توکلی، این‌ها بودند.

بهارلو: تفریحات غیر از همین موسیقی
دیگر چی بود مثلاً تئاتر، سینما، ورزش؟

خبره زاده: این‌ها هیچ‌کدام نبود. ورزش
چرا. جمعه‌ها اکیپ کوه‌نوردی راه می‌انداختیم.
منصوره خبره زاده: این دوره تشاتر
نوشین این‌ها که آمده بود؟

بهارلو: با توجه به این‌که گرایش حزبی هم
داشت.

خبره زاده: ما نمی‌رفتیم، چون که می‌بایست
پول می‌دادیم.

بهارلو: این میل به سفر کردن و کندوکاوی
که در جوان‌های تودهای و روشن‌فکر پیدا شده
بود، که می‌خواستند ایران را بشناسند، طبقات
اجتماعی را بشناسند، مثلاً یک روحیه‌ای
داشتند برای شناخت فرد ایرانی، این درواقع
یک تاندانس حزبی بود یا ابتکار فردی و
ادبی؟

خبره زاده: ابتکار فردی بود. در کنارش
جزو اصول حزب هم بود که باید با کارگر و
طبقات رنجور و این‌ها جوشید و روشن‌فکر باید
با این‌ها فاصله را کم کند و ما هم که اغلب
گوینده‌ی حوزه‌های کارگری بودیم خواه‌ناخواه
تمایل به شناخت مردم ما را به سفرهای دور

خبره زاده



منصوره خیره زاده

اسم مرا بردار برای این که رادمشش دایی من است و گرفتاری دارم و اسمش را برداشتم. بهارلو: آن‌ها متوسل به چه اقدامات توطئه آمیزی شدند برای این که جو انشعاب را بشکنند یا نیرویش را ضعیف کنند؟

خیره زاده: خیلی ساده گمان ما این بود که این هیأت مدیره‌ی حزب است که تاکتیک‌اش غلط است و چشم و گوش بسته از شوروی دستور می‌گیرد و خود شوروی هم دلش نمی‌خواهد چنین باشد، شاید می‌خواهد حزب یک استقلال داشته باشد. روی این حساب فکر می‌کردیم که اگر انشعاب کنیم شوروی لاف‌ها ساکت می‌ماند، حتماً امید داشتیم پشتیبانی بکند، که نشد. چهره‌ی شوروی آن‌طور که باید شناخته شده بود.

بهارلو: بعد از انشعاب رادیو مسکو شما را به عنوان خائن معرفی کرد.

خیره زاده: وقتی رادیو مسکو ما را خائن دانست فهمیدیم که شوروی وضع‌اش خراب است. دیگر شکاف کاملاً به وجود آمد و رو در روی هم قرار گرفتیم.

میرزا توکلی: آن‌ها ترسیده بودند که در بدنه‌ی حزب افراد مخالف هستند. بنابراین در تمام حوزه‌ها امضا گرفتند که انشعاب خیانت بوده.

خیره زاده: این مثل این که اولین انشعاب بوده؟

بهارلو: بله بوده. منصوره خیره زاده: یعنی در تمام احزاب کمونیست دنیا؟

بهارلو: در واقع اولین انشعاب مهم جریان‌های مارکسیستی است، به‌ویژه از حیث عنصر استقلال که در آن هست. در سازمان‌های مارکسیستی و چپ در ایران، چه قبل و چه بعد از انقلاب، دوماً بار انشعاب اتفاق افتاد. ولی سرفرازترین انشعاب مارکسیستی یا چپ در ایران همین انشعاب شما است، چون عنصر استقلال محور است و این خیلی مهم است.

خیره زاده: بعد تیر...

بهارلو: بعد از شما این کار را کردند، الگوی آن‌ها شما بودید. در واقع ملکی و یاران‌اش پیش از تیر از استالینسم بریدند و سال‌ها پیش از کنگره‌ی بیستم حرفی خروشچف را زدند.

خیره زاده: نوشته‌های امثال میلان جیلاس این جا می‌آمد. بعد هم که قضایای نهضت ملی پیش آمد. البته وقتی شوروی گفت ما خائن هستیم و عامل امپریالیسم، همه ماست‌ها را کیسه کردیم. گفتیم: دیگر چه فعالیتی؟ باید تخته کرد. خانه‌نشین شدیم.

میرزا توکلی: خوب برای این که از طرف دولت هم شما...

خیره زاده: دولت ما و آن‌ها را یکی

گرایش تجدیدنظرطلبی یا انشعاب چه کسانی بودند؟

خیره زاده: ابریم، آل احمد و خلیل ملکی، بعد اعضای دیگر حزب که اغلب کاره‌ای نبودند دور هم جمع شدند. بعد از شکست فرقه‌ی دموکرات حزب تقریباً داشت از هم می‌پاشید که هیأت اجراییه موقت انتخاب شد و این گروه اصلاح طلب در آن‌جا نفوذ کردند و می‌خواستند به طریق دموکراسی حزب را تصفیه کنند از عناصری که چشم و گوش بسته از شوروی دستور می‌گرفتند. ولی آن‌ها پیش دستی کردند و می‌خواستند این عده را یک دفعه در یک شب اخراج کنند به عنوان فرصت طلب و سازش کار و عامل امپریالیسم که اگر این کار می‌شد این نطفه دیگر آبرویی نداشت که بتواند فعالیت کند. این بود که گروه پیش دستی کرد و انشعاب را جلو انداخت و اعلامیه‌ای داد و دلایل‌اش را برای جدایی از حزب توده طرح کرد.

بهارلو: آن نوشته‌ی معروف «حزب توده بر سر دو راه» که در واقع ابریم تقریر کرد و آل احمد نوشت، به صورت علنی منتشر شد یا فقط در حوزه‌های حزبی توسط همین اصلاح طلبان خوانده می‌شد؟

خیره زاده: درست یادم نیست. بالاخره دست به دست می‌گشت و می‌خواندند.

بهارلو: در میان انشعابیان بیشتر عامل رفاقت باعص پیوستگی می‌شد یا وحدت فکری؟

خیره زاده: وحدت فکری بود. رفاقت خیلی کم بود. حتا کسانی که وابستگی به اعضای هیأت مدیره داشتند در این جمع بودند، مثلاً دکتر منتصری، که رادمشش نمی‌دانم دایی‌اش بود چه بود، قرار بود انشعاب کند. امضا هم کرده بود. من یادم هست اعلامیه‌ی انشعاب را من و جلال خواستیم از چاپ‌خانه بیرون بیاوریم و زود منتشر کنیم، قبل از این که حزب ما را اخراج کند؛ یعنی ما انشعاب کرده باشیم و اخراج نشده باشیم. منتصری با رنگ پریده توی چاپ‌خانه آمد دست به دامن آل احمد شد که

ایران می‌کشید.

بهارلو: مثلاً کجاها رفتید؟

خیره زاده: یکی‌اش شیراز. با جلال و دکتر شیخ و فخار سه نفری تعطیلات عید رفتیم. بعد جلال دلش خواست برود آذربایجان گفت شما هم بیاید.

منصوره خیره زاده: ولی من فکر می‌کنم این ذوق فردی جلال بود، به حزب ربطی نداشت.

خیره زاده: به دستور مستقیم حزب که نبود، ولی بالاخره جنبه‌ی حزبی ایجاد می‌کرد.

بهارلو: در این دوره نقش شما و جلال به عنوان دو عنصر حزبی چه بود؟ چه فعالیت‌هایی می‌کردید؟

خیره زاده: توی دانشکده مرام حزب را ترویج می‌کردیم. خصوصاً می‌خواستیم استادها را بکشاییم به طرف حزب. با استادهایی که نمی‌آمدند سخت مخالفت می‌کردیم. کلاس‌شان را به هم می‌زدیم. به استادهایی که تمایل نشان می‌دادند احترام می‌گذاشتیم، امثال دکتر خائوری و دکتر مقدم.

بهارلو: ظاهراً اولین اختلافی که در محافل حزبی پیدا می‌شود در ماجرای آذربایجان است؟

خیره زاده: نطفه‌اش قبلاً بسته شده بود. بهارلو: بر اثر چی؟

خیره زاده: حزب توده مراسم ملی بود ولی در خفا سرسپردگی شوروی بود و دستور از سفارت شوروی می‌گرفت و فرد به خصوصی رابط بین حزب و سفارت بود و دستورات توسط او ابلاغ می‌شد. در هیأت مدیره کسانی بودند که با این رابط رابطه‌ی نزدیک‌تری داشتند. آن‌ها دستورات را می‌گرفتند و به هر ترتیب که بود اجرا می‌کردند. ولی روشن فکرای مستقل مثل آل احمد امثال...

بهارلو: هدایت؟

خیره زاده: هدایت که عضو حزب نبود ولی در کنار بود. خیلی‌ها بودند، خامه‌ای، آل احمد، خلیل ملکی، ابریم. این‌ها کم کم سر و صدای‌شان درآمد که ما نباید دستور از شوروی بگیریم، و عنوان می‌کردند که هر کشوری مقتضیات تاریخی و جغرافیایی خاص خودش را دارد و اگر بخواهیم مرام مارکسیسم را پیاده کنیم باید با جو آن مملکت هم خوانی داشته باشد، نه این که از شوروی دستور بگیریم. این زمزمه‌ها بود تا این که قضیه‌ی آذربایجان پیش آمد و پشتیبانی درستی حزب از فرقه‌ی دموکرات که باعث شد نطفه منفجر و جلنی شود. گفته می‌شد که دستور گرفتن از شوروی این عواقب را هم دارد، پس بیاییم مستقل کار کنیم، نه این که از مرام مارکسیسم جدا شویم. نه جدا نشویم ولی دستور نگیریم که این قضایا به انشعاب انجامید که داستان‌اش معلوم است.

بهارلو: عامل اصلی یا چهره‌های اصلی این



می دانست، هنوز یکی می دانست. بعد، پس از انشعاب، تبعید شدید، ولی توده‌ای‌ها تبعید نمی شدند. ما را تبعید کردند، امثال من و دیوشلی را.

بهارلو: برگردیم به بحث اصلی. حالا نویسندگانی که این وسط بودند، چه آن‌ها که ناندانین حزبی داشتند چه آن‌ها که علی‌الاصول با حزب مخالفت نمی کردند، مثل هدایت یا نیما، که دومی بیشتر ناندانین حزبی داشت، یا مثلاً

همین استادهاى دانشگاه مثلى ذبیح بهروز و محمد مقدم و نقیسی نظر این‌ها چی بود؟

خبره‌زاده: این‌ها اغلب پشتیبان ما بودند، روشن‌فکرانی بودند که مخالف بودند. این‌ها همه وطن‌پرست و ملیت‌دوست بودند. نمی خواستند حزب توده تابع شوروی باشد و از آن دستور بگیرد، خصوصاً این‌ها که آزمایش‌اش را در فرقه‌ی دموکرات پس داده بود، که حزب صحره‌گذاشت به تجزیه‌ی آذربایجان و این تجربه‌ای بود که به وطن‌پرست‌ها و این ناسیونالیست‌ها وارد شد و آن‌ها را تکان داد.

بهارلو: حالا منظور من این بود که نقش فردی شما برای این‌ها که از زیر این اتهام خیانت خود را خلاص کنید چه بود؟ می گفتند دارید به یک حزب مبارز و انقلابی آسیب می رسانید و نظایر این‌ها، که خوب تهمت بزرگی است. شما و جلال چه کارها کردید برای این‌که بتوانید رفع تهمت بکنید؟

خبره‌زاده: هیچ کار، تقریباً خانه نشین شدید و فعالیت سیاسی نمی کردیم. من شروع کردم به فعالیت صنفی. یک «جامعه‌ی لیسانس‌ها» بود که تازه تشکیل شده بود و امثال خانلری و صفا عضو این جامعه بودند. در یکی از دوره‌ها درخشش، که او هم لیسانس دانش‌سرا و رئیس اداره‌ی اعزام محصل به خارج بود، به فکر افتاد که رئیس هیأت مدیره شود. سال ۲۸ به بعد بود. فعالیت جبهه‌ی ملی هم شروع شده بود. من فکر کردم یک کاری بکنیم که جامعه را مصون نگه داریم از تسلط حزب توده. من به درخشش نزدیک شدم. رابطه‌اش را هم با خلیل ملکی برقرار کردم. ملکی هم دبیر بود و هم عضو جامعه، و استدلال‌هایش باعث شد که درخشش از حزب توده فاصله بگیرد، ولی درخشش در عین حال از حزب توده واهمه داشت. جلال و دیوشلی آمدند و خلاصه انشعابیان دور درخشش را گرفتند و او را تقریباً کشاندند به طرف نیروی سوم و جبهه‌ی ملی. وقتی زمزمه‌ی ملی کردن نفت شد و حزب توده شعار ملی کردن نفت جنوب را داد می خواستند درخشش را وادار کنند که اعلامیه‌ی آن‌ها را مبنی بر ملی کردن نفت جنوب امضا کند. درخشش هم مردد بود، چون دبیران توده‌ای زیاد بودند و این امکان وجود داشت که در انتخابات بعدی دیگر درخشش انتخاب نشود. ما روحیه‌اش را تقویت

خبره‌زاده: ناصر وثوقی، جلال و دیوشلی. ملکی هم که اصل و اسب کار بود.

بهارلو: بعد از انشعاب تبعید شدید به زابل، تا آن موقع با جلال هنوز در همان خانه زندگی می کردید یا نه؟

خبره‌زاده: تا آن موقع آره. من که رفتم دیگر آن زندگی پاشید. حالا داستان آشنایی جلال و سیمین را بگویم که من واسطه‌ی آشنایی‌شان شدم.

بهارلو: این در سفری بود که از شیراز به تهران برمی گشتید؟

خبره‌زاده: همان بود که با دکتر عبدالحسین شیخ و ناصر فخار رفته بودیم شیراز. سیمین هم توی آن اتوبوس بود.

بهارلو: یعنی هیچ شناخت قبلی نبود؟

خبره‌زاده: با جلال نداشت ولی با من چرا. بهارلو: از کجا؟

خبره‌زاده: در دانشکده‌ی ادبیات من درس‌هایی با سیمین داشتم. من جلال را معرفی کردم: آل‌احمد نویسنده، سیمین هم گویا آن وقت قلمی داشت. ترجمه می کرد. من که بهلولی جلال نشسته بودم بلند شدم و به سیمین گفتم حالا تو بشین با هم گپ بزنید. بعد که به ازدواج رسید و من زابل بودم.

بهارلو: یک چیزی که در آدم‌های سیاسی آن دوره کمتر می شود دید، جز در صادق هدایت، طنز است که اتفاقاً جلال هم دارد. مثلاً در مقاله‌ها و نامه‌هایش این رگه‌ی طنز و شوخ‌طبعی به چشم می خورد. آن حالت شد مق بودن و خشک و عصا قورت داده‌ی حزبی در او نیست. آیا این در رفتار و سلوک‌اش با دیگران هم به چشم می خورد؟

خبره‌زاده: آره. خیلی سعی صدر داشت با مخالفین‌اش. با همه نشست و برخاست می کرد. خیلی به ندرت اتفاق می افتاد که پرخاشگری کند.

بهارلو: توی آن اعلامیه‌ی معروفی که حزبی‌ها می نویسند درباره‌ی فستیوال بخارست که دعوتی داشتند، کنفرانس ماندی، یادتان هست، یکی از امضاکنندگان آن نامه نیما است.

خبره‌زاده: حزب توده سعی می کرد در هر رشته‌ای آدم‌های سرشناسی را، که ارزش داشتند، جلب کند. راهش هم این بود که آن آدم را محاصره می کردند. از اشخاصی که با او دم‌خور بودند، مثلاً در مورد نیما از شاعران حزبی یا از معلم‌ها، چون نیما معلم بود، استفاده می کردند که او را بکشاند به سوی حزب، یا اگر به سوی حزب نمی آید نگذارند برود به سوی جبهه‌ی مخالف. خوب نیما را محاصره کرده بودند.

بهارلو: اشاره‌ام به این دلیل بود که نامه‌ی آل‌احمد خیلی تند و تیز است. اگر یادتان باشد

و او را تشویق کردیم که اعلامیه را امضا نکند. توده‌ای‌ها شروع کردند به خط و نشان کشیدن. دوره‌ی هیأت مدیره که سرآمد باید انتخابات تجدید می شد. روز انتخابات من و جلال در خانه‌ی درخشش بودیم. با هم رفتیم دانش‌سرای عالی و دیدیم که دانش‌سرا غلغله‌ی جمعیت است. در حالی‌که دبیران لیسانس در تهران سیصد چهارصد نفر بیشتر نبودند، ولی حزب توده دو سه هزار نفر را بسیج کرده بود که انتخابات برگزار شود و با این کار جامعه را متحل کنند. توده‌ای‌ها که ما را دیدند شروع کردند به بد و بیراه گفتن و جلو پله‌ها را گرفته بودند و نمی گذاشتند کسی به سالن برود. هوا پس بود.

بهارلو: جلال در خدمت و خیانت... نوشته که توده‌ای‌ها او را از بلندی پلکان کتاب‌خانه‌ی دانش‌سرای عالی بلند کرده و پرتاب کرده‌اند و او از آن سر بند کمرش مأوف شده.

خبره‌زاده: درست است. خلاصه آن روز من پیش‌نهادی مطرح کردم و به درخشش، که رابطه‌اش با روزنامه‌های «کیهان» و «اطلاعات» خوب بود، گفتم من الان می‌نویسم که جلسه با حضور چهارصد نفر تشکیل شد و هیأت مدیره به این شرح انتخاب گردید. تو از نفوذ خودت استفاده کن و بده این را چاپ کنند. هرچه گفتم مقاعد نشد. رفتیم خانه‌ی ملکی نظرم را دادم. ملکی گفت راست می‌گویدی این کار را بکن. همان‌جا نوشتم و دادیم «اطلاعات» و «کیهان» چاپ کردند. رویش درستی نبود، اما واکنشی به رویش حزب توده بود.

میرزا توکل: آن وقت شما هرچه درخشش می گفت قبول داشتید؟

خبره‌زاده: نه، ما به درخشش الهام می دادیم.

میرزا توکل: یعنی وقتی با وزیر مصدق مخالفت می کرد؟

خبره‌زاده: مخالفت از لحاظ صنفی بود، به سیاست کاری نداشتیم. البته به ملاقات مصدق هم رفتیم. عکس‌اش را دارم. مصدق، طبیب عادت، زیر پتو بود.

بهارلو: جلال هم بود؟

خبره‌زاده: جلال نه، جلال نبود. بهارلو: در این ایام اعلامیه‌ها یا مقالات مربوط به نیروی سوم را کی‌ها می نوشتند؟

نیما را پیرمرد خطاب می‌کند که منظورش از پیرمرد آدم خنک و آدمی است که ارزش سواستفاده می‌شود.

خبره‌زاده: آل‌احمد با جمال‌زاده هم همین‌طور بود. این‌ها را یک خرده ادب می‌کرد.

بهارلو: می‌خواستم اشاره کنم به همین نکته، که به‌رغم این رگه‌ی طنز و شوخی که در کلام و قلم‌اش هست، ولی یک روحیه‌ی پرخاش‌جو و ستیزه‌جو هم دارد. درواقع قلم‌اش یک جور قلم تسویه حساب کننده است، قلمی است که انگار اهل ملاحظه و مدارا نیست، بیشتر اهل انتقاد و کوبندگی حتا گاهی وقت‌ها تخطئه است. این‌ها چنددان با هم جور در نمی‌آیند.

خبره‌زاده: می‌شود گفت که این مرحله‌هایی است که برای هر کسی اتفاق می‌افتد. از دوره‌ی جوانی می‌خواهد بیاید به دوره‌ی پختگی. این است که یک پایش توی پرخاش‌گری و تندی و تیزی جوانی است یک پایش هم توی پختگی. جلال بین این دو بود، در آخر عمر با مخالفین مدارا می‌کرد، پخته شده بود. دیگر آن شور و جوش جوانی، که هرچه من بگویم درست است، در او نبود.

بهارلو: چه‌طور می‌شود که آل‌احمد با این همه حساسیت نسبت به آدم‌ها، چه سیاسی چه غیرسیاسی، می‌آید کنار یک کسی مثل مظفر بقایی؟ چه‌جور این اتفاق می‌افتد؟
خبره‌زاده: مظفر بقایی در آن روزگار پرونده‌اش زیاد سیاه نبود. یک مرد سیاسی ژک بود. استاد دانشگاه و وکیل هم بود. دانش‌جویان دوست‌اش داشتند. بعد هم کنار مصدق قرار گرفت. ما یک کسی را می‌خواستیم مثل مظفر بقایی که بتواند بروی دهان حزب توده، او چنین آدمی بود، تفرس بود، ترسی از تهدیدهای حزب توده نداشت. تاکنیک ما اینجاب می‌کرد که با بقایی هم کار کنیم. پرونده‌اش هنوز سیاه نبود. بعد با مصدق درافتاد. حالا کار نداریم، باید نشست و تجزیه و تحلیل کرد که چه‌قدر حق به جانب او بود، چه‌قدر حق به جانب مصدق بود. نمی‌شود یک‌تنه محکوم‌اش کرد که عاملی امپریالیسم بود.

بهارلو: خود شما، با این که تعدادتان زیاد نبود، در مراحل مختلف نزدیک شدن و کنده شدن از جریانانی نظیر بقایی دچار انشعاب یا رود روی نشدید؟

خبره‌زاده: چرا در داخلی ما هم انشعاب شد، ولی من دیگر بعد از جدایی از بقایی فعالیت را کنار گذاشتم.

بهارلو: جلال هم همین‌طور؟
خبره‌زاده: بله کنار گذاشت، ولی توی آن هسته بود که بعد انشعاب خنجر پیش آمد.
بهارلو: چرا شما و جلال فعالیت سیاسی را کنار گذاشتید؟



خبره‌زاده: شاید بر اثر پختگی فهمیدیم مرد سیاست نیستیم. سیاست استعداد خاصی می‌خواهد. خودم حس کردم که این استعداد خاص را ندارم.

بهارلو: چه سالی بود که دقیقاً شما بریدید؟

خبره‌زاده: دقیقاً پادم نیست؟ شاید اوایل ۳۲ بود.

منصوره خبره‌زاده: علی‌من این را می‌دانم که وقتی درخشش وکیل مجلس شد نطقی که رفت راجع به نفت کرد ملکی آن را نوشت.

خبره‌زاده: بله، این داستان را بگویم. وقتی کودتا شد و جامعه‌ی لیسانسیه‌ها به غد توده‌ای بودن شناخته شد، دیگر زیاد به جامعه‌ی کاری نداشتند. شاه در عین حال بدش نمی‌آمد این جامعه یک جوری در کنارش باشد. درخشش خودش را کاندیدا کرد. شاه هم تصویب کرد. بعد درخشش گفت: حالا من اگر وکیل شوم وکیل بعد از کودتا چه صورتی دارد؟ باز هم با ملکی مشورت کرد. ملکی هم موافقت کرد که عیبی ندارد، شاه تأیید می‌کند، می‌توانی وکیل بشوی ولی تلافی‌اش را دریاور و در مجلس خردت را نشان بده. همین‌طور هم شد. درخشش وکیل شد و جزو اولین مخالفین قرارداد نفت بود. اسم نوشت برای سخنرانی، البته به توصیه‌ی ملکی. حالا به مخالفین اجازه نمی‌دادند که صحبت کنند. این‌ها تحت‌خواب می‌بردند تو مجلس که شب‌ها بخوابند تا نوبت بگیرند. درخشش هم همین کار را کرد. حالا می‌خواهد نطق کند علیه نفت. قرارداد نفت چیزی بود که درخشش در آن وارد نبود. ملکی از آدم‌هایی که وارد بودند مثل مهندس حبیبی و غیره مدارکی جمع کرد و خودش تنظیم کرد و یک چیزهایی اضافه کرد و این‌ها را دادیم دست درخشش.

منصوره خبره‌زاده: درخشش می‌آمد خانه‌ی ما.

خبره‌زاده: نمی‌دانم دوازده ساعت نطق

کرد. نوشته‌های جلوش تمام می‌شد مخالفین نگاه می‌کردند به دسته‌ی کاغذ که حجم‌اش کم شده. من تو لُی تماشاچیان بودم. می‌رفتم خانه‌ی ملکی بقیه‌اش را می‌آوردیم. چون اجازه داشتیم بروم تو مجلس. از طرف درخشش به من اجازه داده بودند. می‌بردم توسط پیش‌خدمت مجلس می‌دادم به درخشش. می‌گذاشت جلوی درخشش که دوباره می‌شد این قدر.

منصوره خبره‌زاده: من حرف آقای بهارلو را تکرار می‌کنم. تا چه سال‌هایی شما فعالیت سیاسی می‌کردید؟ آن چنان که کنار ترفقتید؟

خبره‌زاده: متقیم متوسل به حزب و این‌ها که هیچ.

بهارلو: آقای توکلی شما اولین آشنایی‌تان با جلال کی بود؟

میرزا توکلی: من و برادرم حسین با آقای خبره‌زاده در مدرسه‌ی پهلوی بودیم. این دو که دو سال از من جوان‌تر بودند رفتند به دانش‌سرای عالی که آن‌جا با جلال رفیق شدند و باعث آشنایی من هم شد. جلال و حسین اغلب می‌آمدند خانه‌ی ما. حسین هم توی دانشگاه یک اتاق گرفته بود که با جلال و بقیه جمع می‌شدند آن‌جا. یا توی باشگاه ناهار می‌خوردند. همین‌طور پلاس بودند. سال ۲۵ بود که خبر ما را گرفتند و گفتند بیاتو حارب توده. مشوق ما هم همین جلال بود و حسین، من هم زیاد علاقه‌مند نبودم ولی خوب موقع جوانی بود و می‌خواستیم یک کاری بکنیم. دوره‌ی آزمایشی را گذرانیدیم و شدیم عضو حزب توده. توی کارهای حزبی که جافاقتادیم مسوولیت چند تا حواره را به من دادند و من نابه‌سامانی‌ها را که می‌دیدم با جلال در میان می‌گذاشتم. در یک مورد برخوردیم به این مسأله که حق عضویت اعضا را کمیته‌ای‌ها می‌خورند. این را به جلال گفتم که آن موقع عضو کمیته‌ی ابغتی بود. جلال می‌خواست با این‌ها برخورد کند که دو نفر دیگر یکی صابری دیگر به نظرم قبادی سر و ته قضایا را هم آوردند که جلال آن‌جا دادش در آمد که شما را تصفیه می‌کنیم و این حرف‌ها. داخل حزب از همان موقع این نابه‌سامانی‌ها بود. ولی من دیگر نبودم رفتم کیلان. بعدها یک بار که داشتم از آن‌جا برمی‌گشتم جلال را توی جاده دیدم. چرخ ماشین‌اش پنجر شده بود. سیمین هم بود. گفت این‌جا چه کاری می‌کنی؟ گفتم تو کجا می‌روی؟ گفت می‌روم انزلی. کلید خانه را بهش دادم و گفتم برو آن‌جا. بعد رفت و آمدها زیاد شد و منجر شد به اقامت در اسلم.

خبره‌زاده: دیگر فعالیت سیاسی نمی‌کردیم. یک ماو ناستان می‌رفتم کنار دریا، نوشهر، چادر می‌زدیم با سیمین و جلال و

خانم. با هم زندگی می کردیم. بقیه هم می آمدند مثل ثمن باغچه بان و این ها. میرزا توکلی: بعد دیگر همین طور به هم نزدیک شدیم. چه این جا چه شمال. رفته رفته آمد اسلام و خوش آمد. من یک تکه زمینی خریده بودم که یک مقدارش را دادم به جلال که ویلای جمع و جوری در آن ساخت. خیره زاده: از آن تکه ای که دادید به جلال نصف اش را داد به من. خودش هم سرپرستی کرد و ساخت و کار ساختمان رو به اتمام بود که فوت کرد. بهارلو: چه طور شد بعد از کودتا. با توجه به فعالیت سیاسی و چهره ای که جلال داشت. دستگیر نشد؟

میرزا توکلی: جلال یک روز به من گفت که آمده اند در خانه اش و به او گفته اند پاشو برو هندوستان.

بهارلو: چه سالی؟

میرزا توکلی: دقیقاً یادم نیست.

بهارلو: ولی بعد از کودتا؟

میرزا توکلی: بله. بعد گفت: به آن ها کفتم اشکالی ندارد. شما اگر می خواهید بنویسید من می روم. گفتند مانمی نویسیم. خوب من هم که دلم نمی خواهد بروم. گفتند خوب یک دفعه ممکن است همان طور که ما آمدیم این جا در را باز کردید. مثل عشقی بزنند تو را بکشند. رفتند دیگر برگشتند. تهدید می کردند. ولی مستقیم اذیت و آزاری نبود. بهارلو: خانم دانشور می گفت که جلال بعد از کودتا دستگیر شده بود. اما از طریق سردار فخر، که نسبت نزدیکی با خانواده ی دانشور داشته. سفارشی می کنند و او هم چیزی می نویسد که سیاست را بوسیدم و آزاد می شود.

میرزا توکلی: بعد از عروسی، سیمین یکی دو بار جلال را به جلسات فامیلی که داشتند برده بود. همان طور که می گوید حکمت ها و سردار فخرها جمع می شدند. توی آن جلسه های رجال گویا جلال حرف هایی می زد که زیاد خوش آیند نبوده. این ها ناراحت می شوند. همین باعث شد که دیگر نرفت. یک قضیه ای هم جلال تعریف می کرد. یک رئیس ساواکی بود که کشتندش.

بهارلو: مقدم؟

میرزا توکلی: نه. اولین رئیس ساواک که آخر سر کشتند. خانم اش هم فرانسوی بود.

بهارلو: پاکروان.

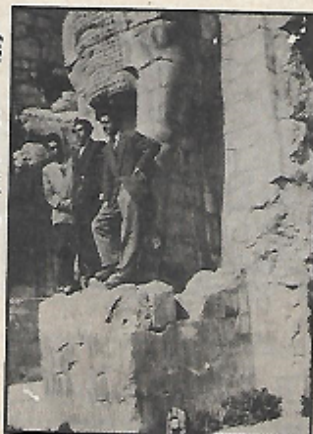
میرزا توکلی: آره. پاکروان. جلال قرار بود برود اروپا. نمی گذاشتند. رفیق اش دکتر ثابت که خانم اش هم فرانسوی بود. پاکروان را می شناخت. جلال را معرفی کرد که بله این فرانسه را خوب بلد است. او با این ارتباط که به خانم پاکروان فارسی یاد بدهد ویزایش را دادند. کنترل اش می کردند ولی نه به آن

صورت که دستگیرش کنند. مستنظر خدمت اش می کردند یا درس اش را می گرفتند. ولی زندان اش نمی کردند.

بهارلو: با توجه به آن شور و فعالیت که جلال داشت چه عاملی باعث شد که پیش نهاد شما را قبول کند. برود اسلام. دور از جبار و جنجال شهر؟

میرزا توکلی: موقعی بود که جلال دیگر فعالیت سیاسی نداشت. پناه برده بود به قلم اش و مسافرت ها و مطالعه. یک خاطره ای هم هست که یک وقتی از سرکار آمدم بندر پهلوی که تابستان ها را با سبین کنار دریا می گذراندیم.

بهارلو: شغل شما آن زمان چه بود؟



توپوز ۱۳۳۷ از راست به چپ: آل احمد، خیره زاده، دکتر

میرزا توکلی: من معاون صنایع چوب کیلان بودم. در دستگاه چوب جبری اسلام هم معاون بودم.

بهارلو: بنابراین شما آن جا ساکن بودید؟ میرزا توکلی: بله. ساکن بودم. عرض کنم غروب که آمدم خانه دیدم جلال با سبین دو تایی لب دریا نشسته اند و صحبت می کنند. تعجب کردم. گفتم جلال سیمین کو؟ نکند اختلافی پیدا کرده اند؟ خندید و گفت نه. آمده ام بروم شوروی. دعوت اش کرده بودند.

بهارلو: برای شرکت در هفت امین کنگره ی بین المللی شوروی بود. سال ۴۳.

میرزا توکلی: با هم پا شدیم رفتیم دنبال کارش به سر کنسول گری. تا ظهرش طول کشید. محمدعلی جعفری، همان که هنرپیشه بود و گرایش حزبی داشت. آن جا بود. می خواست برود شوروی. بعد از آن جا زدیم بیرون. من شروع کردم به کله کردن از روس ها که چه قدر خشک و بی روح هستند و در کار اداری نه انسانند نه خوب

برخورد می کنند. که جلال هم حرف هایم را تأیید می کرد. جلوتر که رفتم گفتم جلال حالا من یک سوال دارم که یک خرده اش فانتزی است یک خرده اش هم واقعیت. تو بچه آخوند بودی پا شدی رفتی سرت را تراشیدی. بعد برگشتی یک مدت این در و آن در زدی تا رفتی قطب مخالف مذهب. بعد از مدتی تلاش آن را هم گذاشتی کنار. حالا دعوت شده ای آن جا و آن ها که آن همه فحش توی قضیه ی انشعاب به تو دادند حالا افتخار پذیری ترا دارند. گفت درست است. گفتم حالا یک سوال فانتزی دارم. اگر به تو قدرتی بدهند. آن طور که دلت می خواهد. چه کار می کنی؟ گفت من کاری نمی کنم. گفتم چه طور؟ گفت قدرت شمشیر می خواهد. شمشیر که بستی همه ی حق ها مال تو است. دیگر هیچ کس حرف اش خریدار ندارد. تو به خیالات هر چه می گویی درست است. ما این کاره نیستیم. جلال یک آدم قدرت ستیز بود. من این را توی رفتارش خیلی راحت می دیدم. وقتی توی جنگل قدم می زدیم می رفتیم تو کومه های کارگرها می نشستیم. با آن ها جای می خوریم. این آدم واقعا آن ها را جذب می کرد. حرف که می زد همه سراپا گوش بودند. به درد دل شان توجه می کرد. بعد برمی خوریم به آدمی که توی آن محوطه عضو سازمان امنیت بود. به آن ها بد و بیراه می گفت. زدن این حرف ها دل و جرأت می خواست. وقتی ظلمی می دید اصلاً طاققت نمی آورد. عصبانی می شد ولی در حالت طبیعی بسیار آدم منظم و آرامی بود.

منصوره خیره زاده: و بسیار مهربان. هیچ کس را ندیدم به اندازه ی او همه جا مدافع ضعیفا باشد.

بهارلو: مسأله ای که لازم است دوباره تکرار کنم گوشه گیری جلال است. چه شد که با آن روحیه ی پُرش و شور این آدم می رود در اسلام گوشه ی انزوا اختیار می کند؟

میرزا توکلی: جلال وقتی از حزب توده بُرید دست از سیاست نکشید. رفت توی نیروی سوم که آن جا هم آرام ننشست. چون پی حقیقت بود. هر کجا می رفت می دید نیست. زرد و بند چی نبود. دنبال حقیقتی بود که هر جا می دید نیست زرد بیرون می زد. آخر هم همه ی این راه ها را کنار گذاشت. مشغول کار خودش شد و پناه برد به قلم. خیره زاده: ولی آخر عمرش تقریباً مایوس بود. برای همین پناه برد به اسلام.

میرزا توکلی: جلال اسلام را دوست داشت. تو طبیعت بسیار زیبا و آرامش آن جا جلال خیلی مشتاق و راحت می نوشت. این مدتی که لب دریا بود می گفت طوری شده ام که دیگر احتیاج به فکر کردن ندارم.

قلم را می‌گذارم همین‌طور می‌نویسم. یک هم‌چنین حالی آن‌جا بهش دست داده بود. بهارلو: ظاهراً در آن ایام برای این‌که رابطه‌اش برقرار بماند تعدادی از دوستان‌اش پنج‌شنبه و جمعه می‌آمدند آن‌جا اتفاقاً بیشتر نامه‌نگاری‌هایش هم مربوط به همان یکی دو سال اقامت در آن‌جا است. مهین توکلی: جلال اسالم نمی‌ماند. می‌آمد و می‌رفت.

بهارلو: زمستان که این‌جا کار می‌کرد. خیره‌زاده: یک نکته اضافه کنم. شاه و دستگاه ساواک آن‌قدر سخت می‌گرفت که جلال کمتر جایی می‌رفت. تو اسالم راحت بود. پرویز داریوش که رفته بود تعریف می‌کرد واقعاً جایی عجیبی است. همه‌اش شوخی و خنده، و جلال حق داشته تهران را ول کند برود آن‌جا.

بهارلو: خلیل ملکی هم آن‌جا می‌آمد؟

میرزا توکلی: نرسید به آن‌جا. منصوره خیره‌زاده: ولی یک بار تا نیمه راه رفت و برگشت؛ موقعی که جلال خانه را درست کرده بود و آن‌جا زندگی می‌کرد.

بهارلو: غیر از شما و جلال دیگر چه کسانی از قدیمی‌ها آن‌جا بودند؟ آیا بنا داشتید یک کولونی درست کنید؟

خیره‌زاده: بله. این هم باعث‌اش مهندس توکلی شد. یک مقدار زمین خرید گفت من این زمین‌ها را می‌خواهم بین رفقا تقسیم کنم. یک مجموعه‌ای درست کنم برای تابستان رفا.

بهارلو: دیگر چه کسانی قصد داشتند بیایند آن‌جا؟

خیره‌زاده: عبدالحسین شیخ، اصغر شیرازی، حسین توکلی. ولی به من هیچ چیز نداد. جلال دلش سوخت، گفت این زمینی که دارم نصف‌اش مال تو. (با خنده حضار)

بهارلو: یک تسویه حساب با شما آقای توکلی! حالا برای این‌که جوان‌های بداند حلقه‌ی دوستان جلال چه‌قدر متنوع بوده بگویم دیگر با چه کسانی حشر و نشر داشت، غیر از اهالی آن‌جا یا مهندسان و کارگران و دهقانان؟

میرزا توکلی: ما مرتب توی جنگل بودیم یا کنار دریا. جلال همه‌جا با مردم مراوده داشت. یک آقای بود به نام محرم. چون جلال ریش و سبیل داشت خیال می‌کرد جلال درویش است. یک روز برایش حشیش آورد. جلال گفت ما درویش هستیم، ولی درویش حشیشی نیستیم. خیلی تو مردم می‌جوشید. آرام و قرار نداشت. خیلی‌ها را معرفی کرد که من همان جاسر کار گذاشتم. جوانی از شاگردانش بود. گذاشته بودم‌اش

تو قسمت راه‌سازی، با هم رفتیم سری بهش بزنیم. نشسته بود روی بولدوزر و داشت جایی را خراب می‌کرد. گفت عجب فکری کردی. گفت چه‌طور؟ گفت این بچه اصلاً خراب‌کاره.

بهارلو: غیر از شما از دوستان دیگر که پیش‌اش می‌آمدند اسم دکتر ساعدی هست و گوینا هزارخانی. دیگر کی‌ها بودند؟ مهین توکلی: ساعدی یک بار آمد.

میرزا توکلی: امیر ظاهری هم بود. اما جلال به او بدگمان بود.

بهارلو: خانم دانشور اشاره می‌کند که مأموران ساواک هم بعضی وقت‌ها می‌آمدند خودی نشان بدهند، که ما هم هستیم تا مثلاً



• بهمن ۱۳۳۰، آب‌علی، آل‌احمد، خیره‌زاده

آن‌جا به مرکز یا پناه‌گاهی برای یک عده تبدیل نشود.

میرزا توکلی: بله. یک سرهنگی بود که فقط می‌گشت. خیلی هم با جلال خوب بود. می‌آمد می‌نشست جلال بهش متلک می‌گفت. ولی ادب‌اش نمی‌کردند.

منصوره خیره‌زاده: ادب‌اش هم می‌کردند. نگذاشتند درس بدهد. آخرین بار هم که ساواک خواستش، این‌جور که من اطلاع دارم، بهش گفته بودند خیال نکن تو شهید می‌شوی و اسمت می‌ماند. این را بدان که یک روز صبح سروای ماشین‌ات می‌شوی می‌بینی که ترمزش بریده. بنابراین جلال نه می‌توانست درس بدهد نه می‌توانست فعالیت سیاسی کند.

خیره‌زاده: من برایش درست کردم که بیاید تو علم و صنعت درس بدهد، با این‌که ساواک تهدیدش کرده بود.

منصوره خیره‌زاده: یعنی قبل از این‌که فوت کند اجازه داشت تو علم و صنعت درس بدهد؟

خیره‌زاده: آره.

بهارلو: چیزی که برای من جالب است، در همان ایام اسالم، تعدادی نامه هست به امیر پیشداد که در اروپا عضو «جامعه‌ی

سوسیالیست‌ها» بوده و «ماهنامه‌ی سوسیالیسم» را در می‌آورد. توی نامه‌ها دو سه بار از امیر پیشداد می‌خواهد که برای من فقط یک نسخه «ماهنامه‌ی سوسیالیسم» نفرست. بلکه پنج تا ده نسخه بفرست؛ من آدم‌های جورواجوری دور و برم هست که این‌ها را بدهم بخوانند. این نشان می‌دهد که به رغم قبول نداشتن مرام «جامعه‌ی سوسیالیست‌ها» هنوز سرش هم‌چنان گرم سیاست بوده.

خیره‌زاده: حاج سیدجوادی، به واسطه‌ی مقالاتی که این‌ور و آن‌ور چاپ می‌کرد، فعالیت سیاسی‌اش بیشتر بود. ملاقاتی در هتل پالاس ترتیب دادم که با توفی حاج سیدجوادی این‌ها بود. با جلال رفتیم آن‌جا. جلال مطرح کرد که حاجی بیا یک فعالیت را شروع کنیم و این‌قدر دست روی دست نگذاریم. ولی حاج سیدجوادی اهل تحریر نبود. از این پیش‌نهاد استقبال نکرد، می‌خواست مستقل کار کند. اگر قبول کرده بود شاید یک هفته‌ای می‌شد که عده‌ای دورش جمع شوند.

منصوره خیره‌زاده: این‌ها خاطره‌ای که تعریف می‌کنم نمی‌دانم مربوط به چه سالی است. من خوب به خاطرم مانده که یک روز آمد خانه و

گفت ما هیچ راهی نداریم جز این‌که برویم به طرف سید. من ابتدا متوجه نشدم. بعد فهمیدم که منظورش آیت‌الله خمینی است که قبلاً پیشش رفته بود. بهارلو: یک بار رفته بود. رهبر انقلاب جریان‌ش را نقل کرده. کتاب غرب‌زدگی هم آن‌جا بوده.

خیره‌زاده: توی علم و صنعت که درس می‌دادم متوجه شدم یک هفته مذهبی قوی فعالیت دارد، ولی نمی‌شود پیداش کرد. بعد از قضایای ۴۲ بود. آمد به جلال گفت که احسین من این است که یک تشکیلات مذهبی دارد با دستگاه مبارزه می‌کند، و این را باید ما توجه کنیم و به آن دامن بزنیم. خودش هم تأیید کرد، و وقتی آمد علم و صنعت فهمید که یک هم‌چنین هفته‌ای وجود دارد.

میرزا توکلی: در سفری به لهستان بسته‌ای به من داد که آن‌جا به یک نفر تحویل بدهم. خود طرف نبود. آدرس دادم که من فلان هتل هستم. وقتی آمد من بیرون رفته بودم، نبودم.

بهارلو: ایرانی نبود؟

میرزا توکلی: نه لهستانی بود. سیاسی بود،

یانیوسنده نمی‌دانم.

بهارلو: ولی منظور این است که این تحرک و این پویایی و شور زندگی را تا لحظه‌ی آخر

داشت.

منصوره خبره‌زاده: انقلاب سال ۵۷ اتفاق افتاد. او سال ۴۸ نبض جوان‌ها دست‌اش آمده بود.

بهارلو: برگردیم به بحث اصلی. یک چیزی که شاید جنبه‌ی خصوصی دارد ولی خودش علنی‌اش کرد و حالا شاید دیگر امری خصوصی نیست مسأله‌ی بلاغی بودن و بچه نداشتنش است. این موضوع در سنی برموری مقداری نوشته شده ولی تمام قضیه آن‌جا نیست.

میرزا توکل: سنی برموری را اولین بار داد من خواندم. چون من هم مثل او بودم لابد می‌خواست ببیند عکس‌العمل من چیست. بچه نداشتن برای من مهم نبود. او منتظر بود عکس‌العملی از من ببیند. آن موقع با سکوت بیشتر با هم حرف می‌زدیم. فکر هم نمی‌کردیم این منتشر شود.

بهارلو: بعدها منتشرش کردند. بعد از انقلاب. خود خانم دانشور عقیده دارد که این کارش دو سه نتیجه داشت: یکی این‌که «هیچی را با «هیچی» پیوند می‌زند و از گذشته و آینده و سنت و غیره خود را خلاص می‌کند و به نهیلیسم می‌رسد و تصویری کاملاً متفاوت از خودش ارائه می‌دهد: دوم این‌که جلال در موقعیتی خاص و در حالت روحی خاص مبتلا می‌شود.

یعنی عشق و وفا در او تغییر کرده و سوم این‌که یک دید سنتی نسبت به همسرش دارد و او را «خاله زنک» می‌داند. این طور که خانم دانشور می‌گوید سنی برموری به صورت قلم‌انداز نوشته شده بوده و قرار بوده جلال بازنویسی‌اش کند که مجال پیدا نمی‌کند و همان‌طور، ناپرداخته، منتشرش می‌کنند. من فکر می‌کنم این کتاب با همه‌ی آفارش فرق دارد. چون مقدار زیادی مکتوبات و احساسات پنهانی جلال در آن هست که آشکارا بیان شده و به نظر من هیچ نویسنده‌ای در ایران این کار را نکرده است؛ شاید غیر از هدایت در بوف‌کور که آن هم جنبه‌ی ادبی دارد، و یک جور «واقعیت داستانی» است. هنوز هیچ‌کس نیامده است این مسائل را با صراحت بیان کند و حتی نزدیک‌ترین فرد به خودش را برنجانند. حالا هم که تجدید چاپ‌اش ممنوع است.

خبره‌زاده: من همه‌ی گناهان شمس را به چاپ همین اثر جلال می‌بخشم، آن هم در زمانی که طرز تلقی‌های متفاوتی درباره‌ی شخصیت جلال وجود داشت. کارش شجاعانه بود.

بهارلو: به هر حال کتاب ممتازی است. به خصوص آن وجه اعتراف گونه‌اش.

خبره‌زاده: مثل اعترافات ژان ژاک روسو. بهارلو: نمی‌کنند، آن هم آدم شرقی -

ایرانی.

خبره‌زاده: روسو هم تازه سانسور کرده. آن‌چه که از مسایلی خصوصی به نفع خودش بوده عرضه کرده و واقعیت را باز نگرده. ولی جلال واقعیت را بدون پرده‌پوشی بازگو می‌کند.

بهارلو: مثل این‌که خسته شدید. از چند مورد دیگر می‌گذریم به آخرین روز حیانتش می‌پردازیم. چون ما فقط یک روایت از کیفیت مرگ آلاحمد داریم که آن را خانم دانشور به اختصار نوشته است. ایشان به من گفتند که شما خانم توکل آن روز به جلال نزدیک‌تر بودید.

منصوره خبره‌زاده: اصلاً پیش مهین



● شهریور ۱۳۳۱، آل احمد، درخشش، خبره‌زاده

بود لحظاتی آخر. سیمین نبود آن وقت. خبره‌زاده: زنده کردن این خاطرات برای اشخاص زجر آور است. می‌خواهید مردم را زجر بدهید؟

بهارلو: نه، قصد زجر دادن ندارم. ما داریم در مورد آدمی صحبت می‌کنیم که، به‌رغم این‌که دوست شما است، دوست بسیاری از این جوان‌ها هم است. نظر شما چیست خانم توکل؟

مهین توکل: درباره‌ی چی؟

بهارلو: تصویری که در خیلی از مردم وجود دارد، به‌ویژه در آدم‌های پا به سن گذاشته، یک نوع پیش‌آگاهی در مورد مرگ است. در مورد جلال این اصلاً وجود داشت؟

مهین توکل: ابتدا، او به مرگ فکر نمی‌کرد. لحظه‌ای که جلال دیگر مرده بود من بالای سرش بودم. سیمین رفته بود دکتر بیاورد. من بودم و جلال. می‌پیش خودم فکر می‌کردم یعنی ممکن است مرده باشد؟ قلبش را گوش کردم دیدم نمی‌زند. زیانش از دهانش بیرون آمده بود. حتی گفتم جلال این کار را نکن می‌ترسم. گفتم شاید یک حالت تشنج باشد. من زیانش را تا آن‌جا که می‌شد توی دهانش کردم. چشم‌هایش را یک مقدار دست کشیدم. شواهد طوری بود که کار تمام است ولی باز هم باورم نمی‌شد.

بهارلو: همان روز صبح گفته یک مقدار قلبم درد می‌کند. به نقل از خانم دانشور می‌گویم.

مهین توکل: صبح بلند شد. طبق معمول یک مقدار مطلب نوشت و بعد رفت بنایی. شومینه خراب بود. سیمان آورد و بعد که کار تمام شد گفت مهین شومینه‌ام را درست کردم. خسته شده‌ام، می‌خواهم بروم دریا. بلند شد رفت دریا.

منصوره خبره‌زاده: قبل از ظهر بود؟ مهین توکل: تقریباً نزدیک ظهر بود. ناهار خورده بود یا نه یادم نیست. وقتی از کنار دریا برگشت رفت توی خانه‌ی خودشان. از پنجره‌ی بالا به من گفت مهین چایت حاضر است من بیایم بخورم؟

بهارلو: فاصله‌ی خانه‌های تان چه قدر بود؟

مهین توکل: خیلی کم از این‌جا تا ته این حیاط. آن روز هوا هم توفانی بود، لبری و خراب. شومینه‌مان هم روشن بود. آمد کنارش نشست. چای ریختم و جلوش گذاشتم. چای را خورد و گفت عجب خسته شدم. به آب هم که زدم موج داشت. به آن کارگر گفت برو سیگار را بیاور.

بهارلو: نظام که خانم دانشور در غروب جلال به او اشاره می‌کند؟

مهین توکل: بله نظام. رفت و قوطی سیگار را برداشت آورد. چیزی که برایم عجیب بود این بود که قوطی سیگار را که آورد جلال سیگار نکشید. گفت انگار سرما خورده‌ام. بنایی کرده‌ام و عرق داشتم. رفتم توی آب سرما خورده‌ام. من می‌روم بخوابم. جلال رفت بخوابد. من و سیمین پای شومینه نشستیم و شروع کردیم به اختلاط کردن.

منصوره خبره‌زاده: جلال رفت توی خانه‌ی خودشان؟

مهین توکل: آره. اتاق خواب‌شان طبقه‌ی بالا بود. من و سیمین هم خیلی نشستیم و حرف زدیم. سیمین گفت بروم یک سری به جلال بزنم. رفت و دیدم نیامد. پیدایش که شد گفت مهین حال جلال خیلی بد است، هرچه با پا به زمین زده تا ما را خبر کنند ما متوجه نشده‌ایم. زیر پیراهنش خیس غرق بود. گفته بود سینه‌پهلو کرده‌ام، اگر یک مشما بیندازم پشتم خوب می‌شود. گفتم مشمایی پیدا کردیم و انداختیم پشت جلال. می‌گفت چای دوری نرویدها همین‌جا باشید. پایین آمدیم و دوباره رفتیم سری بهش بزنیم. جلال گفت من پاهایم خیلی درد می‌کند. گفتم جلال پایت را بپالم؟ گفت تحمل سنگینی پتو را ندارم چه برسد که بخوابی دست بزنی. اگر یک کیسه‌ی آب گرم می‌گذاشتم روی پاهایم خوب می‌شد. کیسه‌ی آب گرم نبود. یک

همیشه

ظرف پلاستیکی دردار داشتیم. آن را آب جوش پُر کردیم و لای پتو پیچیدیم. گذاشتیم روی پایش و آمدیم پایین. باز گفت جای دوری نرویدها. همین پایین باشید.

بهارلو: عجیب! نفیس مرگ را حس می‌کرده. **مهن توکلی:** من با سیمین آمدم طبقه پایین خانه‌شان نشستیم که یک دفعه دیدیم صدای جلال در نمی‌آید. رفتیم بالا. جلال چشمش افتاده بود به سقف. دهانش باز بود و زبانش بیرون افتاده بود. سیمین زد تو سرش و جلال، جلال می‌گفت. گفتم چیه چرا هم‌چنین می‌کنی! گفت من می‌ترسم، مهن من چه کار کنم؟ هنوز باورش نمی‌شد. گفتم تو برو دکتر بیار. گفت تو تنها می‌مانی پیش جلال؟ گفتم تو و نظام بروید. دیگر کسی نبود. یازان می‌یارید حالا چه جور. یک کارگر هم داشتند که او هم می‌گفت من از مرده می‌ترسم. آقا چرا هم‌چنین شده! بهش گفتم تو باشو برو پایین. حال خودم هم دگرگون بود. باور نمی‌کردم جلال مرده باشد. دکتر که آمد و خواست فشار جلال را بگیرد سیمین را به زور فرستاد طبقه پایین. بعد خودم هم رفتم پایین. گفتم دکتر می‌گوید فشارش روی دو سه است. سیمین فهمیده بود. بچه که نبود.

بهارلو: دیگر مثل این‌که غروب شده بود. بعد جنازه را کجا بردید؟

مهن توکلی: نظام را فرستادم کارخانه دنبال چند نفر، سیمین را هم بردم خانه خودمان.

بهارلو: دیگر کسی نبود؟

مهن توکلی: هیچ‌کس نبود. من بودم و سیمین و جلال. می‌خواستم دو روز دیگر بروم تهران که بیستم شهریور بود. از کارخانه چند نفر آمدند.

گفتم یکی برو تلگراف کند. گفتم تلگراف بزنند تهران منزل پدرم، که میرزا آن‌جا بود، و بگویند همگی فوری حرکت کنند. به نظام هم گفتم موتور برق را خاموش نکن. همه‌ی چراغ‌ها روشن باشد. یک نفر را آوردیم قرآن بخواند. خیلی‌ها از کارخانه آمدند. جلال را دوست داشتند. رفتند تا صبح تابوت درست کردند. تابوت قشنگ و خوبی شده بود. بقیه هم همین‌طور آن‌جا نشسته بودند. به سیمین دکتر والیوم زده بود. آرام شده بود. من و سیمین همین‌طور نشستیم تا صبح بشود و این‌ها بیایند. شماها هم که دیر آمدید.

میرزا توکلی: من یک هفته‌ای بود که در تهران بودم. آن شب هم جایی مهمان بودم و دیر به خانه رفتم. ساعت یک بود که دیدم آذر، خواهر مهن، دم در خانه ایستاده و در را هم باز گذاشته.

گفتم چه خبر شده؟ گفت از زاندارم ری

رشت تلفن زده‌اند که جلال حالش خوب نیست به میرزا بگویند دکتر شیخ را ببردند و بیاورد. خوب. من تلفن کردم به عبدالحسین شیخ. شیخ گفت به خبره زاده هم خبر بده. تلفن کردم خبره زاده را. خبره گفت به شمس بگو، شمس هم باشد بهتر است. بعد هم به باجناق جلال تیمسار ریاحی گفتم، خلاصه جمع شدیم. من دیگر نخواستیم. پنج صبح بود که جمع شدیم در خانه تیمسار. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. شیخ یک چیزهایی فهمیده بود. ولی من باورم نمی‌شد. سر راه دو سه بطر نوشابه برایش خریدم با ماسک کپسول که دوست داشت.



● ۱۳۵۰، خبره زاده، آل احمد، جهانگیر، ناصر فشار

بهارلو: یعنی هنوز باورناتان نشده بود؟ **میرزا توکلی:** تا آن موقع نه. ولی وقتی وارد جاده لب دریا شدیم احساس کردم یک اتفاقی افتاده. عبدالحسین گفت چیه؟ گفتم قبلاً که کارگرها مرا می‌دیدند می‌ایستادند سلام و علیک و گاهی ماچ بسوسه‌ای می‌کردند ولی حالا همه نگاه می‌کنند و می‌گذرند. لابد اتفاقی افتاده. رسیدیم دیدیم بله، همه جمع هستند و گپه گپه زن و مرد نشسته‌اند.

خبره زاده: من که از تهران فهمیده بودم؛ وقتی آن شکلی ما را خواستند که همه راه بیفتید.

میرزا توکلی: تقریباً دو صبح بود. رفتم بالا و جلال را دیدم. همه رفتیم. باید جنازه را زود حرکت می‌دادیم. بلافاصله برگشتیم. یک عده مخبر داشتند می‌آمدند. دم کارخانه جلو ما را گرفتند. دکتر شیخ به آن‌ها فحش داد که حالا چرا پیدا شده‌اید؟ حالا که آقا مرده!

بهارلو: مخبر از تهران آمده بود؟ **میرزا توکلی:** بله. من شب قبلش نخواستیم بروم. روزش هم همه‌اش را نداشتی کرده بودم. یک قرص از عبدالحسین گرفتم و خوردم. شب که رسیدیم کرج پنجاه نفری از نویسندگان

آمده بودند به استقبال. **خبره زاده:** موقع برگشتن، در رشت که پیاده شدیم، شاملو را دیدم که کنار خیابان ایستاده بود.

بهارلو: جنازه را با آمبولانس آوردید؟ **خبره زاده:** با آمبولانس نه. سواری بود. تو صندوق عقب گذاشته بودیم.

بهارلو: ولی خانم دانشور اشاره به آمبولانس می‌کند.

خبره زاده: سواری بود. جنازه هم در صندوق عقب بود. من یادمه. آن‌جا شاملو ایستاده بود کنار خیابان با دو سه نفر دیگر.

بهارلو: پس آن‌ها هم از تهران خبردار شده بودند؟

خبره زاده: نه کار داشتند. برای فیلم برداری آمده بودند. می‌گفتند و می‌خندیدند. شاملو بود و دو سه نفر دیگر که نمی‌شناختم. گفتم شاملو می‌دانی توی این ماشین کیه؟ گفت نه. گفتم جنازه‌ی جلال، یکه خورد و رفتش گوشه‌ای نشست. ماتش برده بود. بعد جمع شدند تا ام‌زاده هاشم پشت سر ما آمدند.

بهارلو: مثل این‌که قرار بود جنازه را کالبدشکافی کنند. ظنی این‌که ممکن است کشته باشند؛

چیزی که خودش درباره‌ی دیگران گفت و نوشت، درباره‌ی صمد بهرنگی، تختی.

خبره زاده: من مخالفت کردم. از خانواده‌ی مذهبی بودند. گفتم تازه دو حالت دارد: یا دستگاه کشته که از طریق کالبدشکافی نمی‌گذارد ما بفهمیم می‌گویند مرگ طبیعی بوده یا این‌که خودش مرده.

بهارلو: همان روز دفنش کردید یا صبر کردید؟

خبره زاده: ما شب رسیدیم تهران.

بهارلو: پس فردای آن روز، یعنی بیست شهریور دفن کردید؟

خبره زاده: بله. یکی از رفقای آقای حسین صالحی گفت من قبری برای خودم خریدم تو مسجد فیروزآبادی. قبرش را داد به جلال. کنار رفیق بزرگوارش سلکی دفن شد.

منصوره خبره زاده: شلوغ بود. فراوان می‌آمدند. همه‌اش جوان‌ها بودند.

بهارلو: گویا آن روز، سر مزار، نادر نادرپور حرف می‌زد. از طرفی کانون نویسندگان هم اعلامیه‌ای به وسیله‌ی ب. آذین خوانده می‌شود. نادرپور می‌گوید: ای خاک با این عزیز مهربان باش!

برای حضور در این گفت‌وگو از همه‌ی شما متشکرم.

● اسکندر آبادی

چاره‌ی کار بر گذشتن از اخلاق قبیله‌ای است

وجود جزّ وحشت و هراس از به دست دادن مدرک یا سندی که ممکن است کشف آن به بهای جان عده‌ای تمام شود، به آتش کشیدن اسناد و کاغذهای «خطرناک»، خیساندن مدارک در تشت آب و دور ریختن سهم‌ترین و حیاتی‌ترین مدارک زندگی تاریخی و اجتماعی یک ملت سبب شده است که در سراسر تاریخ بلازدهی ایران و به‌ویژه در این هفتاد هشتاد ساله‌ی اخیر که مردم ما سر از خواب هزارساله‌ی قرون برداشته‌اند، اراده‌ی خود را به بیرون آمدن از حاشیه‌ی دنیای مدرن و کابوین استبداد هزاران ساله، و پا گذاشتن به مرکز و قلب جهان نو به ثبوت رسانده‌اند و تئوریکار و درگیری و بگیر و ببند و حبس و کشتار و اعدام و طناب‌پیچ کردن گرم بوده است، تاریخ ایران در خطرترین بزنگاه‌های خود تاریخی شفاهی، ناقص، جسته و گریخته، افواهی و در نتیجه در بسیاری موارد نامستند و نامتقن باشد. نقش جلال آل احمد در بنیادگذاری یکسری از بحث‌انگیزترین نهادهای صنفی - روشن‌فکری چهل ساله‌ی اخیر، کانون نویسندگان ایران، از این حکم عام مستثنا نیست. دشوار بتوان از هزار تئوری نقادان مدارک روشن و مستند، متناقض‌گویی‌ها و متعنت‌جویی‌های شخصی به حقیقت ماجرا پی برد.

هنگامی که نخستین بار باقر پرهام در سال ۱۳۵۸ از پی کارشکنی‌های نویسندگان وابسته به حزب توده به انتشار رشته مقالاتی درباره‌ی تاریخ کانون نویسندگان در «کتاب جمعه» پرداخت تقریباً هیچ چیز روشن‌کننده و آموزنده‌ای درباره‌ی سهم آل احمد در تشکیل کانون نویسندگان ایران به قلم نیاورد؛ شاید هم پرداختن به نقش جلال با هدف مقاله که به دست دادن سیر استحالته‌ی نویسندگان توده‌ای و دوری گزیدن آن‌ها از اهداف اصلی و نخستین کانون بود ارتباط منطقی نداشت؛ از طرف دیگر چنانکه از متن مقاله‌ها نیز برمی‌آید پرهام

تجربه‌ی دست اولی از دوره‌ی نخست کانون ندارد و لاجرم کاری هم به جزئیات نخستین مراحل تکوین کانون ندارد. وضع به همین منوال است تا آنکه سرانجام محمدعلی سپانلو، که گویا همه‌ی اسناد و مدارک مقالات سال ۵۸ پرهام را هم خود او تأمین کرده بوده است، با آغاز زمزمه‌هایی درباره‌ی فعالیت دوباره‌ی کانون، در یکی از شماره‌های کلک (شماره ۴) ۱۳۶۹ (۱۳۶۹) خاطرات خود را از فصل اول کانون نویسندگان ایران، ۱۳۴۹-۱۳۴۶، منتشر می‌کند. سپانلو می‌نویسد: «در سال ۱۳۴۶ ظهر روزهای دوشنبه، جلال آل احمد به «کافه قنادی فیروز» (در خیابان نادری، نزدیک قوام السلطنه) می‌آمد... نیمروز یکی از دوشنبه‌های اواسط بهمن ماه سال ۴۶، بنا بر معمول، حلقه‌ی انیس جلال تشکیل شده بود، چند تا میز را به هم چسبانده بودیم، زمزمه‌های دو نفری بود اما نویسنده (جلال) به نوبت از هرکس جداگانه چیزی می‌پرسید و چند دقیقه‌ای با هرکدام صحبت می‌کرد. نوبت به پاسخ‌گویی من هم رسید. رو به من کرد و درباره‌ی گروه ادبی‌مان که نام «طرفه» بر آن نهاده، در عرض چند سال حدود ده کتاب چاپ زده بودیم، پرسید در چه کاریده؟ برنامه‌ی بعدی‌تان چیست؟ فلانی چه می‌نویسد؟ پاسخ دادم که فلانی برای «جشن هنر شیراز» یک نمایش‌نامه نوشته و ما او را بی‌سر و صدا تحریم کرده‌ایم. در چشمان جلال درخششی از علاقه و هیجان پدید آمد. پرسید: خوب، پس چرا این کنگره را تحریم نمی‌کنید؟» سپانلو در دنباله‌ی مقاله‌ی خود درباره‌ی کنگره‌ی مورد بحث آل احمد می‌نویسد: «چند هفته‌ای می‌شد که رادیوی دولتی اعلام کرده بود که به‌زودی «کنگروه‌ی ملی نویسندگان ایران... در حضور علیاحضر شهپاوتو... تشکیل خواهد شد. البته ما نسل معترض آن روزگار، بی‌گفت‌وگو، می‌دانستیم که در این کنگره شرکت نخواهیم کرد و می‌دانستیم که دولتیان نیز همین

موضع‌گیری ما را می‌دانند، پس در اصل از ما دعوت نخواهند کرد. اما دل‌مان می‌خواست امتناع‌مان به سکوت سپرده نشود، بلکه آشکار گردد. من با بعضی رفقای گروه طرفه، اسماعیل نوری علاء، احمدرضا احمدی، نادر ابراهیمی، بهرام بیضایی و چند تن دیگر این پیشنهاد را مطرح کرده بودیم که بنشینیم بیانه‌ای بنویسیم و همه امضا کنیم که ما در این کنگره شرکت نخواهیم کرد، زیرا وقتی آزادی قلم که شرط نویسندگی است تأمین نشود، نویسنده‌ای در کار نخواهد بود. البته این پیشنهاد، در جمع کوچک ما، به شوخی برگزدار شد. از سویی حدس می‌زدیم که ادبای ریش و سیل دار به حرف ما «جوانک‌ها» واقعی نگذارند، از سوی دیگر ممکن بود که دستگاه حکومت در اوج اقتدار خود، واکنش تندی به ما نشان بدهد. حتی هنگامی که من با دیگرانی که مسن‌تر از ما و خارج از گروه ما بودند از چنان بیانه‌ای صحبت کردم جوابی که گرفتم «انکار همراه با تمسخر و طعنه» بود. یکی از این کسان دکتر براهنی بود که دست بر قضا سر همان میز، در آن نیمروز دوشنبه جزو اطرافیان جلال حضور داشت. به اختصار برای جلال تعریف کردم که راجع به آن کنگره‌ی دولتی و تحریم علنی آن چه پیشنهادی مطرح بود، که دوستان اساساً آن را جدی نگرفته‌اند. آل احمد از براهنی پرسید: این پیشنهاد به نظر تو چه عیبی دارد؟ براهنی مخاطرات احتمالی چنان اعلامیه‌ای را برشمرد و نتیجه گرفت این کار تحریک دولت است که «بسیار بد» و ما را بگیرد! و در آخر افزود خیلی‌ها به دلایل گوناگون نمی‌خواهند یا واهمه دارند که پای هم‌چو نوشته‌ای امضا بگذارند.» و سپس شرحی در علت نگرانی براهنی می‌آورد و می‌گوید ساعدی در آن جمع کافه فیروز «پیشنهاد ما را تغییر داد و شاید بشود گفت تکمیل کرد. ساعدی معتقد بود که ما باید علیه استبداد دستگاه و سیاست فرهنگی آن موضع بگیریم نه علیه اشخاص... ساعدی خود آستین بالا زد و با همکاری آشوری متنی در انتقاد از سیاست فرهنگی دولت تهیه کردند و قرار شد از دیگر نویسندگان و هنرمندان امضا بگیرند و آن را انتشار دهند. ده پانزده نفری امضا کردند! اما وقتی متن را برای امضا به «به‌آذین» پیشنهاد کردند او از تأیید آن خودداری ورزید و نویسندگان وابسته به حزب توده نیز از او پیروی کردند.» همین‌جا ناگفته نگذاریم که خود به‌آذین در کتاب خاطرات خود، «از هر دری...» (نثر جام، ۱۳۷۱) هیچ سخن مهمی درباره‌ی نقش جلال یا سهم خود در تشکیل کانون بر زبان نمی‌آورد و فقط در جایی ضمن بحثی درباره‌ی وضع سانسور، «و روزی... که تاریک‌اندیشان، در جنگ با اندیشه‌ی آزاد، نوشته‌ها را پیش از انتشار از غریبال سانسور بگذرانند، کتاب‌های

محمد علی احمدی

چاپ شده‌ای را بی حکم دادگاه ضبط کنند، چاپخانه‌ها را ببندند و ناشر و نویسنده را به زندان بفرستند.» (ص ۷۶، تأکید از من است) به سنت سیئه و ناپسند نصاب‌پردازی و تمثیل گروهی گروهی از شاعران و نویسندگان می‌پردازد که «ریشه در خویش» دارند و «از کم‌ترین نفوذ در وجدان توده‌ها و کشاندنشان به میدان عمل عاجز مانده‌اند و سپس در ادامه حمله خود به «مسیولسم دراز نفس و به‌آلوده‌ی روزگار ما» می‌نویسد: «یاد دارم که چند سال پیش در تالار قنبریز در گزارشم به مجمع عمومی سالانه‌ی «کانون نویسندگان ایران» - که نخستین و دواستین مجمع سالانه‌ی آن هم بود - سخنانی از این دست بر زبان آوردم و چه همه‌ی و اعتراضی برانگیختم» (ص ۷۷) سبانهل نیز در همان شماره‌ی کلک از این شیرین‌کاری قیم‌آبانه‌ی به‌آذین در تعیین خط‌مشی ضد‌مسیولستی برای کانون آن هم در گزارش سالانه به مجمع عمومی شرحی آورده است که بسیار خواندنی است اما به کار موضوع مورد بحث ما نمی‌آید.

باری، به گفته‌ی سبانهل، آل‌احمد در آن ظهر دوشنبه‌ی اواسط بهمن ماه ۱۳۴۶ پس از شنیدن حرف‌های براهنی می‌گوید: «بله، همه‌ی این مخاطره‌ها امکان دارد. ولی حرف زدن درباره‌ی آن‌که اشکالی ندارد.» و خطاب به من افزود: «رییس یک عصرانه‌ای درست کن. می‌آییم به خانه‌ات و صحبت می‌کنیم.» نفوذ کلام گوینده به همه‌ی «اگر و اما»ها خاتمه داد. قرار برای چند روز بعد گذاشته شد. عده‌ای از اهل قلم را خبر کردیم که بعضی نیامدند. در نخستین جلسه، به احتمال قریب، علاوه بر متخیان گروه طرفه، چند نفری از نزدیکان و اطرافیان جلال و از آن جمله خاتم دانشور، اسلام کاظمیه، هوشنگ وزیر، دکتر ساعدی و داریوش آشوری شرکت داشتند.» (تأکید از من است)

بنابر روایت سبانهل «دومین جلسه‌ی ما روز اول اسفند سال ۱۳۴۶ در خانه‌ی خود آشوری تشکیل شد که در حقیقت می‌تواند آغازگاه تشکیل کانون نویسندگان ایران شناخته شود.» (از حدود بیست نفری که در جلسه‌ی اول، در خانه‌ی من، حضور داشتند اینک در خانه‌ی آشوری در روز اول اسفند ۴۶ فقط ۹ نفر نه‌غریبال باقی‌مانده بودند.» «در اواسط اسفند ماه ۴۶، مسهمانی بزرگ‌تری در خانه‌ی جلال آل‌احمد که موقعیت بیشتری داشت برپا شد.» سبانهل در ضمن بحث به ملاقاتی با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر وقت، می‌پردازد: «فکر

می‌کنم که در همین ارتباط ملاقات با امیرعباس هویدا، نخست‌وزیر آن روزگار، پیش آمد. گویا آن متن را ساعدی برای امضا کردن به صادق چوبک ارایه داده بود. البته چوبک یا گلستان چنین حرکت آشکارا مخالف رژیم را نمی‌پسندیدند. اما چوبک، در برابر، پیشنهاد کرده بود که چون با شخص نخست‌وزیر آشناس، پیش از هر اقدام تندی، بهتر است که چند نفری به نمایندگی از هواداران آن بیایند، مستقیم با خود نخست‌وزیر روبه‌رو شوند و حرف‌هاشان را به او بزنند. آل‌احمد که سرش برای این قبیل جدل‌ها درد می‌کرد، پیشنهاد را پذیرفت و اطرافیان به او اقتدا کردند. چندی بعد، ملاقات روی داد که جریان آن را من از دهان شخص آل‌احمد، در یکی از آن دوشنبه‌ها

● مطالعه در سلوک متعادل آل‌احمد در تگرش به فرهنگ و سیاست می‌تواند برای نسل کنونی بسیار کارساز باشد.

شنیده بودم، جزو آنان‌که با هویدا روبه‌رو می‌شوند آل‌احمد بوده است و هوشنگ وزیر و اسلام کاظمیه و رضا براهنی و شاید یکی دو نفر دیگر. در این دیدار جلال... یکی از جمله‌های تیبیک خود را به هویدا گفته بود: «شما نماینده‌ی امیرید و من نماینده‌ی کلام. امر وقتی می‌تواند بر کلام مسلط شود که در این مملکت دو نفر حکومت کنند، یا محمدین عبدالله (ص) یا ژوزف استالین.» (تأکید از من است) اما براهنی «روایت دیگری» دارد و دو شماره‌ی بعد، در کلک شماره‌ی ۶ سخت به سبانهل می‌تازد که چه‌طور جمله‌ی «بیایید و ما را بگیرد» را در گیومه آورده است مگر «در آن موقع حرف‌های مرا ضبط می‌کرده است تا بیست و چهار سال بعد از من می‌گیری بکند. با چه منطقی می‌توان این‌ها را سند خواند» (تأکید از من است) به آن «جمله‌ی تیبیک» هم که در گیومه آمده اعتراض دارد: «مسأله این است: چه‌طور یک نفر می‌تواند عین جملات یک شخص دیگر را که او بیست و چهار سال پیش گفته، حفظ باشد، آن‌ها را داخل گیومه بگذارد و حتا بر آن تفسیر هم بنویسد؟» (تک، شماره‌ی ۶، شهریور ۱۳۶۹) سپس در قسمت دیگری از مقاله‌ی خود درباره‌ی جلال و دیدار چند تن از اهل قلم با هویدا می‌گوید: «اصلاً واقعیت جلال آل‌احمد در مخالفت حکومت با او بود. حکومت می‌گفت ملت وجود ندارد، فقط شاه و حکومت وجود دارند. جلال می‌گفت واقعیت غیر از این است فقط یک قدرت وجود دارد و

آن قدرت ملت است و منتهای تجلی آن فرهنگ ملی است. امیرعباس هویدا را نخست جلال آل‌احمد و جمعی که در آن‌جا بودند محاکمه کردند، و بعد از انقلاب، دولت انقلاب. در برخورد جلال با او، و مثنی که جلال بر روی میز صدارت او کوبید و او ناگهان بالا پرید و زنگ زد و پیش را روشن کرد، دوست در آن لحظه کانون [نویسندگان ایران] با رسمیت تمام زاده شد. دوست از حلقوم نجات‌بخش جلال آل‌احمد، صوفی که او مسلسل‌وار حرف‌های توفنده‌اش را بر سر و روی او ریخت.

(تأکید از من است)

براهنی می‌گوید که در آن جلسه‌ی دیدار با هویدا، از پیش ساعدی را مثنی جلسه کرده بودند و ساعدی شرحی روشن‌گر از آن جلسه به دست داده است که براهنی نخست آن را در مجموعه شعرهای زندان خود، ظل‌الله، در سال ۵۴ در نیویورک، انتشارات ابجد، منتشر کرد، سپس در شماره‌ی ۶ مجله‌ی کلک چاپ شد و سرانجام این بخش از گزارش در همین

شماره‌ی آدینه در مقاله‌ی براهنی آمده است و خواننده می‌تواند مشروح آن را بخواند. براهنی می‌گوید بر طبق سند انکارناپذیر گزارشی ساعدی «از حضار مجلس، جلال آل‌احمد به نمایندگی از سوی حاضرین خاطرنشان ساخت که «عالم امر» در خیال بتدگی «عالم کلام» است ولی نمی‌داند که نه سانسور و نه بهانه‌های دیگر نمی‌تواند در برابر سیلان فرهنگ یک ملت مانعی باشند.» و نتیجه می‌گیرد که هیچ بحثی از نمایندگی عالم امر و عالم کلام در میان نبوده است. در ضمن براهنی تاریخ ملاقات با هویدا را با قاطعیت سال ۴۵ می‌نویسد و از قول سیروس طاهباز می‌آورد: «فکر کانون در همان پاییز ۴۵ در مطب ساعدی به پیشنهاد آل‌احمد مطرح شده است. بنده آل‌احمد و ساعدی را بنیانگذار کانون نویسندگان ایران می‌دانم. سپس در ادامه می‌افزاید: «در ضمن تا آن‌جا که من به یاد دارم ما در پاییز سال ۴۵ بود که با هویدا ملاقات کردیم.» در ضمن طاهباز نیز با مراجعه به اسناد خود می‌گوید: «حتم دارم سال ۴۵ بوده است.» «ساعدی» در تاریخ شفاهی ایران سال را ۴۶ می‌نویسد. به‌زعم هردوی ما ساعدی اشتباه می‌کند. (کلک، شماره‌ی ۶، ۱۳۶۹، تأکید ما از من است). بنابراین براهنی تاریخ نقطه بستن کانون نویسندگان ایران را بر خلاف نظر سبانهل نه بهمن و اسفند سال ۴۶ بلکه پاییز ۴۵ می‌داند. دو نویسنده در یک عصر معین با دوستان مشترک فراوان دو روایت مخالف هم به دست می‌دهند. نویسنده‌ی سوم تاریخ کانون

نویسنده این یکی است. فکریهای کردهایم و طرحهایی داریم که اگر بماسد خوب است. در نامی دیگری به پیشداد (اردیبهشت ۱۳۴۶ / ۲۵ آوریل ۱۹۶۸) میگوید: «قضیه کنگره که شد سکوی پرشی که از آن به نوعی اتحادیه [کانون نویسندگان ایران] جستم - به [نادر] نادرپور میگویم جریان را برایت بنویسد. چون انتخاب شده در هیأت مدیره اش - علاوه بر این که سخنگوی رسمی است! بلکه دیگر. و فعلاً مشغولیم. تا چه از آب درآید و چه جریزههایی داشته باشد و الخ... برای این کنگره حقوق بشر که نشد... بخوریم [اشاره به همان کنگره ای که در نامی پیشین به صراحت از آن نام نبرده بود] و لایه می دانی که کاغذی برایت روانه کرده بودم که در این مورد حرف و سخن داشت» و باز در نامی

دیگری (۲۷ بهمن ۱۳۴۷ / ۱۶ فوریه ۱۹۶۹) به امیر پیشداد می نویسد: «درباری آن دکانی که باز کرده ایم، هنوز لغ و لخی می کند و آن بندهی خدای شاعر [نادر نادرپور] هم مرده ی «پولیسته» و

درمانده میان این سمت و آن سمت هنوز با ما هست. من هم کاری به کارش ندارم، جز این که پیزر لای پالانش بگذارم در جمع و در خلوت، سلامی و السلام. خودش باید بداند چه می خواهد. وقتی آدمی زاد را به باد یک خیال پُر کردند و از درخت آویختند به عنوان زینت - البته اگر آن آدم هوش و شعوری هم داشته باشد، که آن شاعر بندهی خدا دارد - ناچار وحشت خواهد کرد از هر برخوردی و از هر تصادمی و از هر ماجرای، چرا که ممکن است تریشه چوبی پادکنک را بشکند و الخ... دیگر این که قرار بود آرتور میلر به عنوان رییس انجمن قلم بیاید تهران. یعنی حضرات خیلی دلشان می خواهد با حضور او مددی بدهند به آسیاب تبلیغاتی شان ولی غیر مستقیم بهش نوشتیم که از این غلطها نکنند و قول داده است که نکند، و علاوه بر این در صدد برآمده است در باب سانسور در ایران تحقیقاتی بکند، که به زودی از لاک کلافگی که درآدمد شخصاً یک پرونده برایش خواهم فرستاد... کاش می بودی و می دیدی که همان جناب شاعر در قضیه شرکت در کنگره ی نویسندگان حکومتی - که ما تحریم اش کردیم - چه گونه باش شریده بود و چه گونه این ترس را با هتاک به من - که سدام و به همه هشدار می دادم و مناعت می کردم - پوشانده! (همه ی نقل قول ها از «نامه های جلال آل احمد» به کوشش علی دهباشی، پاییز ۶۴). آخرین مدرکی که در اختیار داریم از کتاب «از چشم برادر» شمس

شاگرد و سفرهای طولانی اش به دور ایران و به دور جهان از همه جا خبر داشت. این آدم در آن زمان نیروی سومی هم نبود. یکی دو سال بعد از دیدار ما با هویدا آل احمد پیشنهاد کرد (نخست به جمع سه نفری ما، ساعدی و من و خودش و بعد به دیگران) که از آیت الله طالقانی و دکتر شریعتی هم دعوت کنیم که به جمع ما بیوندند... در آن سال ۴۵ که ما به دیدن هویدا رفتیم، او پرچم دار بلاسازع فرهنگ متعهد ایران در برابر فرهنگ غربی و فرهنگ سلطنتی بود و هویدا پرچم دار فرهنگ غربی و فرهنگ سلطنتی، من در این سردید ندارم. یک صف آرایی واقعی و اورگانیکی تاریخی بود. این فرهنگ متعهد که جلال آل احمد پرچم دار آن بود، ممکن بود به وسیله دهها چیز

نویسندگان باقر پرهام در شماره ی ۲۷، اسفند ۱۳۵۸ درباره ی نحوه ی تشکیل کانون نویسندگان می نویسد: «فکر تأسیس اتحادیه یی برای اهل قلم در یکی از همین گردهمایی های هفتگی نویسندگان با جلال آل احمد در «کافه فیروز» عنوان شد. اواخر سال ۱۳۴۶ بود و صحبت از تشکیل کنگره ی شعرا، نویسندگان و مترجمان ایران» که رژیم شاه می خواست به عنوان تظاهری از همکاری اهل قلم با خود به راه اندازد... ماحصل گفت و گوی جمعی از روشن فکران با جلال آل احمد در آن جلسه ی «کافه فیروز» در اواخر زمستان ۱۳۴۶، این شد که اولاً باید «کنگره ی شعرا و نویسندگان و مترجمان ایران» را که رژیم سرگرم نندارک آن بود تحریم کرد؛ ثانیاً باید تبادل نظرها را برای مشکل کردن اقدام نویسندگان ایران بر ضد سانسور ادامه داد».

بباری، اگر در گزارش سپانو و پرهام نامی از پراستی به میان نمی آید و بر نقش گروه ادبی «طرفه» در تشکیل کانون تأکید می رود، اگر پراستی تاریخ تأسیس

● آل احمد می خواست شاعران و نویسندگان جوان را زیر بال و پر بگیرد تا به غارت دستگاه امنیتی رژیم هبء و هدر نشوند.

مختلف، مثل جشن هنر شیراز و کنگره ی شعر و غیره در آینده به خطر بیفتد، ولی حالا به صورتی جدی با رسمیت دادن به سانسور به خطر افتاده بود. «کلک» شماره ی ۱۶، ۱۳۶۹، تأکیدها از من است.

در مسدودی از اشاره های پراکنده در «نامه های جلال»، و یکی دو برگه که از دفتر یادداشت های روزانه ی او منتشر شده است می توان تا حدودی به نقش و سهم او در تأسیس کانون و بسیاری سبایل دیگر پی برد. در نامه ی به دکتر امیر پیشداد (پنجشنبه یازدهم فروردین ۱۳۴۷ / چهارم آوریل ۱۹۶۸) می نویسد: «و لابد این را هم خبرداری که ضد آن کنگره یک اعلامیه صادر کردیم به استکفاف. با امضای هفتاد نفری از اعظم ارادل ارجل صاحب قلمان. که... به الک. اعنی کنگره... و حالا ما نشستیم که از حضرات امضاکننده که بار دوم است که چنین تظاهری می کنند (بار اول ضد سانسور بود که عمل حکومت را لنگ کرد و نگذاشت کانه گوریک کاری بکنند و هم چنان به لیت و لعل کار سانسور دارد می گذرد - یعنی به ول کن بابا اسدالهی و هرکه بیشتر زور داشت و الخ...) اتحادیه ی نویسندگان بسازیم و دیگر قضایا. که فعلاً در جریان است. خبش را لازم نیست منتشر کنی، ولی بدان و آگاه باش. گرچه شاید دیگری هم برایت نوشته باشد ماجرا را.» و در نامه ی دیگری به دکتر امیر پیشداد (۱۹ فروردین ۱۳۴۷) می نویسد: «برایت نوشته ام که کنگره ی نویسندگان شان هالید و ففاسیده و حالا

کانون را به سال ۴۵ و پس از ملاقات با هویدا می رساند و طبعاً سهم خود را برجست می کند، اگر با این قلب مدارک و اسناد و روایت های متناقض، «راشومون وار» نمی توان به حقیقت امر به تمامی پی بُرد اما یک نکته چون برق لامع می درخشد و آن سهم انکارناپذیر جلال آل احمد در بنیادگذاری و ادامه ی حیات کانون نویسندگان، کانونی مستقل از هر قدرت داخلی و خارجی است، کانونی که هم در برابر کنگره ی فرمایشی فرج فرموده و روشن فکران حکومتی می ایستد و هم در برابر اتقبادخواهی و کارشکنی امثال «به آذین» در سال ۵۸ مقاومت می کند. به گفته ی پراستی آل احمد چنان شخصیت جامع و همه جاتیه ای دارد که حتا متضادترین گرایش ها را در یک جمع واحد گرد می آورد: «در دو سه سال پیش از رفتن ما به نخست وزیری، دولت شاه، پانزده خرداد را قلع و قمع کرده بود. حرکت مذهبی منصور دولت هویدا را که نخست وزیر بلافصل او بود، ترور کرده بود. هویدا ی نخست وزیر به دنبال همه ی آن هیجان ها، قدرت را به دست گرفته بود. جلال آل احمد ناگهان در سال ۴۵ از برابر هویدا ی نخست وزیر سر در آورده بود. آل احمد قوم و خویش روان شاد طالقانی و دوست او بود، و شبکه ی عظیمی از ارتباطات در جامعه ی اوپوزیسیون درست کرده بود، با هزارخانی که در پاریس بود و هنوز نیامده بود و با روان شاد دکتر علی شریعتی ارتباط داشت و به وسیله ی دوست و آشنا و نویسنده و مرید و

آل احمد (انتشارات سدهی قم ۱۳۶۹) است. به شیوهی گزینشی شمس آل احمد در نقل «دفتر ایام» جلال و نگاه کینه توزانه او به روشن فکری ایران کاری نداریم اما صرف نقل بی تفسیر یادداشت روزانه آل احمد به مراحل نکته های تاریخی از گوشه های از تاریخ کانون نویسندگان را روشن می سازد: «عصر پنجشنبه ۱۷ اسفند ۳۶ - این حضرات که جمع شده اند برای امضای ضدکنگره نویسدگان ایرانی، دسته ای تازه کارها هستند که می خواهند این جوری قد بکشند. و براهنی و ساعدی برای امضا نکردن و نیامدن در اول کار (ساعدی هنوز هم نیامده. گرچه امضا کرده و آن بار که ضد سانسور بود، چون خانه ی خودش جمع شدیم سخت تا آخر کار دنبال کرد. و چون ابتکار دستش بود، خوش حال بود. و حالا هم اوراق امضا را گذاشته زیرش و رویش نشسته که تخم طلا با جوجه طلایی بشود. لابد دلیل شان همین خزعبل بود که چرا با همه کس امضا بدهیم و آن... که می خواهند سری تسوی سرها درآورند. و اسلامی نودوشن، هم که تلفتی باهاش حرف زدم درباره ی قضیه به طبعی که مقاله ای [مجله ای] «بنما» پیش درباره ی «آزادی مجسمه» ورم انگیزه بود - همین معاذیر را داشت. که با هر کس امضا نمی کنند. و من به آن ها، همه، گفتم که آقا چون وقتی می خواهی فلان جوان قلم به دست تازه کار را از تعرض خطر غارت دستگاه نجات دهی و تذکارتی که خوراک این سفره ی بنما بشود حداقل چیزی که بهش می دهی، این است که او را هم نشین اسم خودت بکنی و بعد هم مگر نه این که این خود یک کلاس درس است؟ او را این جوری بزرگ می کنی و می بالایی و مسؤولیت می دهی و صاحب نظر بار می آوری و آن... یک دسته هم آن هایی اند که از گود بیرون مانده بوده اند. مثل «به آذین» که پنجشنبه ی گذشته منزل ما آمده بود و خوشحال شدیم همگی. از لاک تنهایی در آمدن حتماً به اندازه ی یک مجلس، خیلی بیماری ها را دوا می کند. «نادرپور» هم امضا کرده شنیده ام. این جوری شهید نمایی می کند. برای بستن دهان حضراتی که به حسد - مثلاً سفر او را به این جا و آن جا و مشارکتش را در آن امر [عضو سرپرستی تلویزیون رضا قطبی] و دیگری عیب می گرفته اند و برایش می ولنگیده اند.

سید قزوینی [علی اصغر حاج سیدجادی] هم نیامد. با این که به اشاره ی اسلام [کاشمیه] خود من بهش تلفن کردم بعد که به اسلام می گویم نیامد، می گوید برای این که امضا هم نکرده بود. و ما را بگو که گوش می کنیم به حرف و سخن سید قزوینی که مدام ناله دارد که چرا او را به رسمیت نمی شناسیم. و خوشمزه این احمد رضا احمدی است. که پرویز دوشنبه سر میز کافه در آمده که امینی چه طور؟ و نکند به

تحریک او؟ و نکند ما آلت دست والّخ... و ما جوانیم ولی شما تجربه دارید و حیث است که فلان. می گویم جوانا من هرچه تجربه هم که داشته باشم به درد تو نمی خورد. خودت بیا و تجربه کن. و نگار ما گول بخوریم. یا جلو بگیر والّخ...»

در این «یادداشت روزانه» (که معلوم نیست ناقص نباشد چون تیغ و قیچی دست شمس است) چند نکته درخور توجه است و برای اکنون و آینده ی کانون نیز اهمیت اساسی دارد. نخست آن که تنگ نظری لاعلاج هرچه در خانه ی من است با من است و هرچه بیرون از قلمرو من بر من، پیشینه ای دراز دارد و به دیرینگی تاریخی کانون است. چاره ی کار برگزشتن از اخلاق قبیله ای است، درخشیدن در برهه ی حقیر شخصی و پشت کردن به دریای جهان نو ما را به دنیای مدرن نمی رساند. دوم آن که از همان سروق نیز عده ای نخیه گرا و جاستگین کانون را عرصه ی خودنمایی ها و جاه طلبی های شخصی خود می خواسته اند و هیچ میلی به این نداشته اند که نام شان در کنار گمنامان و جوانان بیاید و از شان و آوازه ی آنان بکاهد و شاید مثل همین امروز بهانه ای بوده است برای کنار کشیدن از معرکه ی مبارزه ی اجتماعی. نکته ی جالب آن که در دوره ی دوم مجسم عمومی کانون نویسندگان آل احمد انصراف خود را از نامزدی در هیأت دبیران اعلام می کند، گویا به آذین را نیز از نامزدی پرهیز می دهد و عرصه را به جوانان و کسانی وامی گذارد که از پیشینه ی درگیری های سیاسی با یکدیگر برگزیند (آذین، شماره ۱۹، اسفند ۱۳۴۷). سوم آن که برخلاف نظر برخی کسان که معتقدند «از آغاز کار کانون تضادها همیشه وجود داشت. یک عده آدم های سیاسی بودند و عده ی دیگر فرهنگی. مثلاً به آذین و آل احمد می خواستند کارهای سیاسی بکنند، در حالی که بیضایی و آشوری قصد کار فرهنگی داشتند. یک جاهایی رنگ سیاسی کانون قوی شده و در جاهای دیگر رنگ فرهنگی آن. مثلاً در دوره ی اخیر ما قصد داشتیم وجه فرهنگی کانون را قوی بکنیم و درواقع دیگر نمی خواستیم وارد بازی های سیاسی بشویم.» (پیام امروز شماره ی بیست و هفتم، دی ماه ۱۳۷۷) آل احمد به هیچ خط فارق و جدا کننده ای میان سیاست (و نه کار سیاسی) و فرهنگ قایل نبود. می خواست شاعران و نویسندگان جوان را زیر بال و پر بگیرد تا به «غارت» دستگاه های امنیتی رژیم شاه هب و هدر نشوند. اگر لازم می شد در آستین امثال نادرپور باد می انداخت تا او را از دستگاه جدا کند و به جرگه ی روشن فکران معترض بیاورد. تصور از سیاست، سیاست «بازی» نبود و دنیا را از دریچه ی فرهنگی جدا از جهان و مافیها نمی دید. دست سیاست گریزانی را که هردم

منتظر بودند تا پشت هر جریان مخالف حاکمیت دست امثال علی امینی را ببینند می گرفت و رو ترش نمی کرد. و سرانجام آن که به این گفته ی هنگل باور داشت که احدی نمی تواند از مقتضیات عصر خویش فراتر برود. اشکال کار کانون در این نبود که در سال های منتهی به ۱۳۶۰ از حقوق کارگری دستگیر شده دفاع می کرد اما به دستگیری ابوالفضل قاسمی عضو کانون بی اعتنا بود و بنابراین «سیاسی» عمل می کرد و در دوره ی سوم چیز به سرنوشت نویسندگان به سرنوشت هیچ قشر و لایه ی دیگری توجه نداشت و بنابراین «فرهنگی» عمل می کرد. نکته این جاست که این دو دوره مقتضای داشتند که هیچ قابل مقایسه با هم نیستند و تفاوت شان بر کمتر کسی پوشیده است. پرسش مقدر این است که چه شد که ده سال پس از بیانی تاریخی «درباره ی یک جویند و گمنام» (۱۳۴۶) که «آزادی اندیشه و بیان را در فطرت آدمی» می داند و از نخستین متونی است که به صراحت به «حقوق طبیعی» انسان اشاره می کند عده ای می کشند روح دموکراتیک کانون را از میان ببرند، آن گاه با آن را به صورت زائده ی احزاب و سازمان های سیاسی یا حاکمیت درآورند یا سلالت را در حاشیه ی «کار فرهنگی» جدا از عالم و آدم بچوبند و گمنام بربند که «من کار مخفی و سیاسی نکردم و بدم کار من فرهنگی و علنی بود... به بی گناهی خود اطمینان داشتم. اطمینان به بی گناهی سبب شده بود که خوش بین باشم و فکر می کردم که کاری نکردم پس آن ها نیز کاری به من ندارند. این افکار نادرست...» (پیام امروز، شماره ی سی و دوم، مرداد ماه ۱۳۷۸) و توجه نکرد که معنای عکس این حرف این است که هر که کار سیاسی کرد، گناه کار است و مستوجب هر عقوبتی و کیفری؛ و لابد باید حاکمیت را فراخواند که جزیره ی فرهنگی نویسندگان را به رسمیت بشناسد و خود نیز دامن به گند «سیاست بازی» نیالود؛ و مطمئن بود که می توان حوزه ی فرهنگی را از تعرض حاکمیت مصون نگه داشت.

واقعیت این است که رشد و گسترش اتحادیه های صنفی مستقل (و از جمله کانون) به موازنه ی قوای سیاسی و اجتماعی در جامعه و گسترش عمومی دموکراسی بستگی تام دارد؛ و تا کانون نتواند برای این متناقض نمای فرهنگ و سیاست (و نه کار سیاسی که به دلیل ماهیت فرهنگی - صنفی کانون از حوزه ی کار آن بیرون است) راه حلی بیجوید، متناقض نمایی که در وجود آل احمد به تعادلی متین و منطقی رسیده بود، هرگز نخواهد توانست از بن بست این دوراهی تاریخی رهایی یابد. مطالعه ی سلوک متعادل آل احمد در نگرش به فرهنگ و سیاست و جامعیت شخصیت و همه جانی نگری او می تواند برای نسل کثونی نویسندگانی که کانون را کعبه ی آمال خود می شمارند بسیار کار ساز باشد. *

گور جلال بی سنگ نموده

آل احمد کتاب سنگی بر مگوری را در سال ۱۳۴۲ نوشت، اما اولین چاپ این کتاب در سال ۱۳۶۰ منتشر شد. کتاب مشتمل بر شش فصل و در ۹۳ صفحه انتشار یافته است. در میان آثار آل احمد این اثر از ویژگی‌های منحصر به فردی برخوردار است و نمونه‌های نظیر آن در ادبیات معاصر ما کم‌یاب است. نویسنده در این اثر که یک «تویوگرافی» است در نهایت صداقت پرده از خصوصی‌ترین زوایای زندگی‌اش برمی‌دارد. او حتا گفت‌وگوهای خود را با خودش در لحظاتی سخت و در انتخابی دشوار میان سنت و تجدد برای خواننده فاش می‌کند. خواننده در پایان کتاب حس می‌کند که هیچ چیز از او مخفی نشده، و نویسنده دارای شخصیت یک پارچه‌ای است که در گفتار و کردار و عمق ضمیر خود یکسان است و عیناً همان‌گونه می‌نویسد که فکر می‌کند. در حقیقت این کتاب به نوعی آموزش صداقت است که بسیاری از ما در این روزگار سخت به آن نیازمندیم.

نویسنده می‌گوید به ما نشان دهد که هیچ جلوه‌ی صادقانه‌ای از زندگی انسان موجب شرم‌ساری نیست، بلکه انگیزه‌ای است تا سعی کنیم خود را بهتر بشناسیم و به تعبیر چخوف: «ما زمانی بهتر خواهیم شد که بدانیم اکنون چه گونه‌ایم». بنابراین به خلاف نظر آن‌ها که تصور می‌کنند این اثر آل احمد را باید به دور انداخت و مانع انتشار آن شد، نگارنده بر این باور است که آل احمد را بدون این اثر نمی‌توان قضاوت جامعی نمود. آن‌هایی که مایل‌اند این کتاب را از فهرست آثار آل احمد پاک کنند به آل احمد ساخته ذهن خودشان علاقه‌مندند نه به آن چه آل احمد واقعاً بود. موضوع اصلی کتاب بحث در مورد بلاعقب بودن نویسنده، و روش‌های درمانی گوناگونی است که به او توصیه کرده‌اند. البته در پیرامون این بحث اصلی اشارات متعددی به مسایل فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و تاریخی، آن‌گونه که روش معمول نویسنده است، شده است.

این‌که چرا نویسنده این‌ها را با ذکر جزئیات شرح می‌دهد، همان‌طوری که خودش می‌گوید، این است که می‌خواهد «بنشیند و مطلب را دست‌کم برای خودش حل کند».

در ابتدا ضروری است خلاصه‌ای از ۶ فصل کتاب را برای کسانی که آن را نخوانده‌اند نقل کنیم:

فصل اول با این خبر آغاز می‌شود که نویسنده و همسرش فرزندی ندارند. چهارده سال از ازدواج‌شان می‌گذرد و جای خالی فرزند را به تلخی حس می‌کنند. از همان ابتدا، نویسنده می‌داند که مشکل از اوست. در آزمایش Sperm-Count یا «شماری سلولی اسپرم» روشن شده است که او دچار کمبود اسپرم یا به اصطلاح علمی «آزوسپرمی» (Azospermia) است.

نویسنده خطرات ناخوشایند خود را از انجم مکرر آزمایشات پزشکی بیان می‌کند. به او گفته‌اند که فقط ۲-۳ عدد سلولی اسپرم در هر میدان میکروسکوپی مشاهده می‌شود که بسیار کمتر از طبیعی است و به هیچ وجه برای باروری کافی نیست. به نظر می‌رسد علی‌رغم توجیهات بالا نویسنده قانع نمی‌شود و به همین دلیل به اتریش می‌رود و در وین با پزشکی مشهوری به نام اولدوفر (Oldofredi) ملاقات می‌کند که استاد دانشکده‌ی پزشکی و از افراد صاحب‌نظر در این زمینه است. پزشک به او توصیه می‌کند که یک سال تحت رژیم غذایی ویژه‌ای قرار بگیرد و اکیداً از سیگار و الکل پرهیز کند. باز هم نویسنده متقاعد نمی‌شود و در همین‌جا یادآوری می‌کند که همین پزشک سه سال بعد برای کمک به سقط جنین یک زن، توسط شوهر او و دوستانش به سختی مضروب شده و یک نوع معلولیت دایمی پیدا کرده است. در انتهای فصل اول، نویسنده اظهار می‌کند که نمی‌تواند این عقیقه را بپذیرد و علی‌رغم همه‌ی توضیحات علمی و آزمایشگاهی هنوز باور نمی‌کند که چنین واقعیتی وجود دارد.

در فصل دوم نویسنده از خواهرش یاد می‌کند که به علت سرطان سینه فوت کرده است و حتا مرگ او را نیز به فرزند نداشتن او نسبت می‌دهد. آل احمد عیناً این‌طور می‌گوید: «آن خواهرم که مرد اگر بچه می‌داشت و سواسی نمی‌شد و اگر سواسی نشده بود زیاد به خودش ور نرفته بود و سرطان نگرفته بود.» سپس نویسنده و همسرش به این فکر

می‌افتند که کودکی را به فرزندخواندگی قبول کنند. کودکی به آن‌ها معرفی می‌شود که بنا به اظهار نویسنده حاصل پیوند «نامشروع» دختری با یکی از بزرگان است. بدیهی است که آن‌ها نمی‌خواهند «تخم و ترکی نامشروع اشرافیت را سر سفره‌ی خود بنشانند».

ضمناً نویسنده اشاره می‌کند که نمی‌تواند بچه‌های سرزده‌ی و پرورشگاهی را نیز قبول کند، چون در مورد مشروعیت آن‌ها تردید دارد.

در فصل سوم ماجرای معاینه‌ی همسر نویسنده توسط یک ژینکولوژیست (متخصص زنان) شرح داده می‌شود که در عین حال یکی از تجربیات تلخ و دردناک نویسنده نیز محسوب می‌شود. پزشک متخصص زنان کاراکتر بسیار منفی و پلیدی دارد و نویسنده حتا تشخیص‌های او را در مورد وجود یک تومور در لوله‌ی رحمی زیر سؤال برده و استهزا می‌کند. اوج ناراحتی نویسنده به هنگام معاینه‌ی همسرش در حضور او منعکس می‌شود. در همین‌جا او خواهرش را به یاد می‌آورد و او را برای امتناعش از عمل جراحی ضروری تحسین می‌کند؛ امتناعی که عاقبت منجر به مرگش می‌شود. نویسنده حتا شرافت حرفه‌ای پزشک زن را مورد تردید قرار می‌دهد و عذاب تجزیه‌ی تلخ، نویسنده به دنبال درمان‌های خانگی می‌رود، که از آن جمله است خوردن روزانه‌ی چهل تطفه‌ی تخم مرغ و جگر خام و ریختن آب مرده‌شوی خانه بر سر. پس از اثبات بی‌ثمری درمان‌های خانگی، نویسنده دوباره به سراغ پزشکان می‌رود و دو سال آژگار دیگر مشتری آن‌ها می‌شود. در عین حال از پزشکان به عنوان «جادوگرهای قرتی از فرنگ پرگشته» یاد می‌کند و اظهار می‌دارد که این طایفه (پزشکان) را یک‌به‌یک می‌شناسد. «یکی مرفی است، دیگری کلا [..] زنش را بر سر دارد و آن دیگری جواز دفن غیرقانونی صادر می‌کند.» نویسنده سپس وارد حوزه‌ی روان‌پزشکی می‌شود و از الکتروشوک یا E.C.T به عنوان درمانی که «اشخاص خسته و عصبانی یا مادرمرده را تبدیل به دیوانه‌ی تمام عیار» می‌کند یاد می‌نماید. او معتقد است که تقسیم‌بندی بیماری‌های روانی به نوروز (Neurosis)، نوروآستن (Neurasthenia)، اسکیزوفرنی و هیپوکوندریا و غیره مبنای درستی ندارد و آدم سالم از دیدگاه روان‌پزشکی آدمی است «چرب‌زبان، دروغ‌گو، مداراکننده و نان به نرخ روز خور» که عیناً مطابقت با خصوصیات پزشکان و بقال‌ها دارد. سپس نویسنده کمپانی‌های دارویی را متهم می‌کند که داروهای سرطان‌زا تولید می‌کنند و پزشکان را «دلال واسطه میان آزمایشگاه و داروخانه» می‌نامد. در مورد شلوفی مطب‌ها و

مهر داد سلیمی



نویسنده بدون این که هیچ اشاره‌ای به قوانین و اخلاقیات جامعه‌ی وین در دهه‌ی شصت میلادی در برخورد یا سقط جنین بنماید، چوب تکفیر را بلند کرده و Oldofredi را محکوم می‌کند. از این گذشته حتی به فرض آن که انجام سقط جنین در سال ۱۹۶۰ در وین منع بوده باشد همسری بیمار می‌بایستی این شکایت را از طریق مراجع ذیصلاح قانونی پی‌گیری کند. مضروف و معلول کردن پزشک، اقدامی است ناپرخدانه و غیرموجه که سزاوار تأیید آل‌احمد نیست.

نویسنده در مورد عقیمی خود می‌گوید: «واقعیت این است که هیچ‌کس پس از من نیست. جدهای تا لب پرتگاهی و بعد بریده. ابر به تمام معنی. آخر هیچ می‌شود فکرش را کرد که صفی از اعماقی بدویت تا جنگل شک تمدن ته‌کوچه‌ی فردوسی - تجریش این امانت را دست به دست - یعنی نسل به نسل - به تو برساند و تو کسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی؟»

بسیار جای تعجب دارد این‌گونه قضاوت کردن از آل‌احمد؛ آیا محدودیت صرفاً بیولوژیک آل‌احمد از ادامه‌ی نسل خود به این معناست که می‌گوید؟ آیا بهترین فرزندان آل‌احمد آثار او نیستند؟ آیا آل‌احمد بار امانت را به دوستان و دوست‌داران خود سپرده است؟ در این جا می‌بینیم که دیدگاه آل‌احمد همان دیدگاه سستی است که بقای آدمی را در بقای بیولوژیک و حفظ خون و نام اجدادی می‌داند. آیا تمام آن‌هایی که به قول خود او ده‌ها فرزند از چندین همسر عقدی و صیغه‌ای خود به جای گذاشته و بار امانت را به موقع تحویل آن‌ها دادند منشأ یک‌صدم از خدمات فرهنگی و ادبی او شدند که نویسنده‌ی بلاعقب ما چنین به حیرت آن‌ها تشنه است؟ (مگر نه این که خود

مشکل از خود اوست، بسیار ناخرسند و برآشفته است. در مواجهه با چنین حقایق ناگواری افراد معمولاً از مراحل زیر می‌گذرند تا سرانجام واقعیت‌گریزناپذیر را بپذیرند:

ابتدا مرحله‌ی انکار یا denial است. این مرحله در مورد آل‌احمد بسیار طولانی و مزمن شده بود. ده‌ها بار تکرار آزمایش Sperma-Count در داخل و خارج کشور، سرخوردگی مکرر از طب مدرن و طب سنتی و رجوع چندباره به همان‌ها همگی حکایت از یک مرحله‌ی انکار طولانی دارد.

پس از انکار مرحله‌ی خشم است. این خشم ممکن است دامن‌گیر خلقت، خداوند، روزگار، پزشکان یا اطرافیان بیمار گردد. در سراسر کتاب خشم نویسنده از اطای داخلی و خارجی و اساساً حرفه‌ی طبابت آشکار است و نویسنده عموماً به جای استدلال منطقی و علمی، استنباطات شخصی و بعضاً شتاب‌زده‌ی خود را از پدیده‌هایی که خارج از حوزه‌ی مهارت او است جایگزین می‌نماید. در مرحله‌ی بعدی افسردگی قرار دارد و شخص با اطمینان از این که آن چه پیش آمده واقعی است انکارناپذیر است در لاک خود فرو می‌رود و سرخورده و مأیوس به زندگی می‌نگرد. مرحله‌ی نهایی، پذیرش واقعیت بدون احساس عاطفی است، و در این جا شخص نه خشمگین است و نه غمگین و می‌پذیرد آن چه را باید بپذیرد. بدین ترتیب است که همنه‌ی ما در مقابل نامالایمات زندگی تعادلی روانی خود را حفظ کرده و امکان بقای خود را فراهم می‌سازیم. به عبارت دیگر آن‌هایی از ما باقی می‌مانند که واجد لوازم فیزیکی و روانی بقاء باشند.

نویسنده در شش فصل این کتاب از تمام این مراحل گذشته است. در ابتدای کتاب نویسنده به پزشک مشهوری به نام Oldofredi برمی‌خورد که استاد دانشکده‌ی پزشکی در زوریخ است، و از او همان‌ها را می‌شنود که قبلاً از همکاران ایرانی او در تهران بارها شنیده است. واضح است که از Oldofredi بسیار خشمناک می‌شود و سعی می‌کند با هتک حیثیت او در ماجرای دیگر، که هیچ‌گونه ارتباطی با بیماری نویسنده ندارد، انتقام‌جویی کند. می‌گوید Oldofredi سه سال بعد برای کمک به سقط جنین مضروب و معلول می‌گردد. در این جا باید تذکر داد که در مورد سقط جنین در هر کشوری و در هر دوره‌ای مقررات پزشکی و حقوقی ویژه‌ای حکم فرما است.

باید دید که مقررات پزشکی در سال ۱۹۶۰ در مورد سقط جنین در وین چه بوده است. ما نمی‌توانیم با محک و میاهای یک جامعه‌ی سستی، جوامع دیگر را قضاوت کنیم؛ همان‌طوری که جوامع دیگر نیز حق ندارند با معیارهای خود قوانین محلی ما را محک بزنند.

بازارگر می‌پزشکان می‌گوید این به دلیل خوش‌لباسی آن‌ها و کثرت زنان بی‌کاره یا بدکاره است. نویسنده معتقد است داروهایی که پزشکان برای درمان عقیمی او تجویز کرده‌اند موجب اختلالات روحی گشته و او به همین دلیل یک بار با «تمام کله‌اش نوبی صورت آهنگری کوبیده»، چراکه آهنگر سر و صدای زیادی تولید کرده و موجب رنجش پدر بیمار نویسنده شده است. متعاقباً اذعان می‌کند که قاضی دادگاه از دوستان او بوده و پرونده را ماست‌مالی کرده و مرد آهنگر هم لاجرم یکی دو روز بعد دکانش را تعطیل کرده و از آن محل رفته است.

در فصل چهارم نویسنده ماجرای خودکشی خواهرزنش را در کرم‌مانشاه به تفصیل نقل می‌کند. این ماجرا ضمنتاً مضادف است با یک زلزله‌ی مرگبار و نویسنده تأثرات خود را از این زلزله بیان می‌کند که بسیار خواندنی است. به‌ویژه او از کمک‌های بازاریان معمول به آن مردم بخت‌برگشته یاد می‌کند و می‌گوید: «این مردم فلک‌زده باید چنین خاکسترشین باشند تا آن‌ها چنین به خیرات بیایند.»

در فصل پنجم نویسنده علی‌رغم آگاهی به این که علت عقیمی در خود اوست می‌گوید او یک مرد شرقی و سنتی است و سنت می‌گوید اگر از این زن بچه‌دار نشدی زن دیگر و جوان‌تر بگیر. بدین ترتیب عازم فرانک می‌شود و در زوریخ به سراغ دکتر باوئر می‌رود و دکتر به او می‌گوید که با عوض کردن زن شائین بچه‌دار شدن او از یک درصد به پنجاه درصد خواهد رسید. ضمنتاً باوئر حسرت خود را از این که نمی‌تواند مانند شرقی‌ها چند زن داشته باشد به نویسنده ابراز می‌کند. نویسنده به توجیه باوئر عمل می‌کند و در هانور، هامبورگ و آمستردام بخت خود را می‌آزماید. این مورد آخری در آمستردام برای نویسنده بسیار امیدبخش است و جداً منتظر است از آن زن هلندی بچه‌دار شود. به حال به ایران بازگردد و منتظر خبر خوش می‌ماند. نامه‌های زن هلندی یکی پس از دیگری واصل می‌شود، اما خبری از بارداری نیست. سرانجام پس از سه ماه انتظار معلوم می‌شود بچه‌ای در کار نیست و همسر نویسنده در این اثنا از نامه‌ها مطلع شده و روزگار نویسنده را تلخ می‌کند. چنین می‌شود که او تصمیم می‌گیرد شرح همنه‌ی این ماجراها را به انضمام توجیهات و تعبیرات خود از وقایع در کتاب سستی برآموری بنویسد.

در فصل آخر نویسنده سرانجام واقعیت عقیمی خود را می‌پذیرد و سعی می‌کند به قول روانکاوان به خود اثبات کند که آن چه ندارد به داشتنش نمی‌ارزد.

*

از همان ابتدا روشن است که نویسنده از این واقعیت که بچه‌دار نخواهد شد، و به‌ویژه آن که

آل احمد بهترین یار و استاد بی رقیبش، یعنی خلیل ملکی، را «پدر معنوی» خود می دانست؟ در مورد پذیرفتن طفلی به فرزندخواندگی، نویسنده اشاره می کند که نمی تواند بچه های سرراهی و پرورشگاهی را قبول کند، چون در مورد مشروعیت آن ها تردید دارد. آیا این نویسنده همان است که داستان زیبای «بچه ی مردم» را نوشته است، که شرح غم بار یکی از همین بچه های سرراهی است؟ برای طفلی شیرخوار معصومی که پدر و مادری غیرمسئول او را در کوچه یا خیابانی به حال خود رها کرده اند مشروعیت چه معنایی دارد؟ آیا او مسئول مسجودیت و مشروعیتی است که دیگران بدون دخالت او رقم زده اند؟ آن هایی که داستان «بچه ی مردم» را خوانده اند می دانند که این داوری از نویسنده ی آن داستان شایسته نیست.

در فصل سوم نویسنده از پزشک متخصص زنان تحت عنوان «پیرمردی که شخصیت قصاب ها را داشت» یاد می کند و متعاقباً مطلب او را «دکائی به همان کثافت» می نامد. اصولاً برای افرادی که با محیط بیمارستان و اتاقی عمل و مطب آشنایی ندارند دیدن صحنه های مزبور ممکن است بسیار ناخوشایند باشد و چه بسا بریدن و دوختن اعضا و جوارح آدمی در میان حوضچه ای از چبرک و خون برای آن ها صحنه ی کشتارگاه یا قصابی را تداعی کند. ناگفته پیداست که این ها طبیعت کار است، و کسانی که در چنین محیطی به مداوای هم نوعان خود مشغول اند سزاوار چنین قضاوتی نیستند.

در همین قسمت نویسنده معنای تومور را با سرطان یکی فرض کرده و تشخیص پزشک را مبنی بر وجود تومور در لوله ی رحمی به استهزا می گیرد. باید توضیح داد که در ترمینولوژی پزشکی به هر نوع برجستگی غیرعادی تومور اطلاق می گردد. تومور ممکن است به علت التهاب، عفونت یا غده های خوش خیم ایجاد شود و معنایش مساوی سرطان نیست.

حضور نویسنده در هنگام معاینه ی ژینکولوژیک همسرش بسیار او را برآشفته کرده و در کمال تعجب از آن با عنوانی توهم آمیز یاد می کند. بدیهی است که این قضاوت صرفاً یک احساس شخصی نادرست و نابه جا است و در همه ی جهان برای معاینه ی لوله های رحمی - هیچ راهی به جز همان که توسط آن پزشک سال خورده انجام گردید وجود ندارد.

پرداختن آل احمد به حوزه ی روان پزشکی نیز درخور تأمل است. او چنین اظهار نظر می کند که الکتروشوک یا E.C.T منجر به دیوانگی کامل می گردد. می گوید این درمان از افراد معمولی دیوانه ی تمام عیار می سازد. آن هایی که اندک آشنایی با روان پزشکی دارند می دانند که الکتروشوک یک روش درمانی

است که برای کنترل موقت حملات شدید افسردگی یا پسکوز (جنون) به کار می رود تا خطرات ناشی از آسیب رسانی بیمار را به خودش یا دیگران به حداقل برساند. ضمناً الکتروشوک در هیچ کدام از مآخذ ذیربط به عنوان عامل ایجادکننده ی دیوانگی یا جنون (پسکوز) شناخته نشده است.

درحقیقت نویسنده حکم هایی صادر می کند که بر اساس فرض های غلط بنا شده اند. نویسنده می گوید که تقسیم بندی بیماری های روانی مبنای صحیحی ندارد و اگر این تقسیمات را بپذیریم همه به نوعی دیوانه هستند و آدمی لاجرم باید چرب زبان، دروغگو، مداراکننده و نان به نرخ روز خور باشد تا از نظر آقایان روان پزشکان سالم یا نورال خوانده شود.

در این مورد باید گفت که طبق تعریف، انسان سالم از نظر روانی انسانی است که از صدمات ناشی از شدت هیجانات خویش مانند خشم، نفرت یا عشق در امان باشد. لازمی چنین سلامتی البته تعادل در گفتار و رفتار، درک صحیح شرایط جدید و رفتار متناسب با تغییرات پیش آمده است. اما آن چه آل احمد از چرب زبانی، دروغ گویی و فرصت طلبی می گوید مقوله ای است جداگانه و ارتباطی با تعریف انسان سالم ندارد. به عنوان مثال آن چه فرنگی ها به آن White Lie (دروغ سفید) می گویند، که همان دروغ مصلحت آمیز ما است، به قصد فریب دیگران بیان نمی شود، بلکه به منظور پیش گیری از فتنه ای است که بیان فاش بعضی حقایق غیر ضروری به دنبال خواهد داشت و درحقیقت با نیت خیرخواهانه گفته می شود.

نویسنده کمپانی های دارویی را متهم می کند که بعضاً برای سودجویی داروهای سرطان زا تولید می کنند و پزشکان دلال و واسطه ی مصرف این داروها هستند. اهل فن می دانند که هر دارویی پس از طی مطالعات حیوانی و سپس انسانی (در سه مرحله) وارد بازار رسمی دارویی یک کشور می شود. تاکنون در جهان هیچ گونه داروی ضد بد بی عارضه ای تولید نشده است. همه ی داروها کم و بیش دارای عوارضی هستند؛ اما آن چه برای ما مهم است مقایسه ی عوارض دارو با عوارض بیماری است که در آن این دارو به کار می رود. اگر خط بیماری بیش از خط عوارض دارو باشد آن دارو مسجوز محسوب می شود و در غیر این صورت غیرمجاز است. تا جایی که نگارنده اطلاع دارد هیچ کمپانی دارویی در سراسر جهان داروی سرطان زا به قصد سودجویی تولید نمی کند و در صورت اثبات اثرات ناگوار دارو، مصرف آن منسوخ شده و از بازار جمع آوری می گردد. اصولاً همه ی علوم تجربی با همین روش آزمون و خطا (Trial and error) به پیش می روند و هیچ کس دارای یک فهرست ازلی از داروهای شفا بخش مطلق نیست. نویسنده

می گوید که داروهای تجویز شده به او موجب اختلالات روحی گشته و موجب شده اند که او با آهنگر محل درگیر شده و او را مضروب کند. تا جایی که نگارنده اطلاع دارد داروهای تجویز شده برای آل احمد، چنان که خودش نیز اشاره می کند شامل ویتامین A، تستوسترون، عصاره ی جگر و پانگادوین بوده اند که فاقد اثرات روانی مذکور بوده و نمی توانند رفتار او را با آن آهنگر توجیه کنند.

فصل پنجم مهم ترین فصل کتاب است. در این فصل نویسنده می گوید که دوباره در جست و جوی Oldfredi برآمده و او را نیافته است. عجیب است که نویسنده علی رغم آگاهی بر این که عقیقه او ناشی از آژوسرمی است و علاجی ندارد و هم چنین علی رغم این که Oldfredi را پزشکی خلاف کار و نادرست می داند اما هم چنان در جست و جوی او است. برای چه؟ برای این که نویسنده می خواهد راحل دل خواه خود را از زبان Oldfredi یا هر پزشک دیگری بشنود. دکتر بعدی باوثر است که به نویسنده می گوید باید زن جوانی بگیرد تا شانس بچه دار شدنش را از یک درصد به پنجاه درصد برساند، و این جواب برای نویسنده مقبول می افتد و بدین ترتیب به نسخه ی دل خواهش دست می یابد. از نظر علمی این

● نویسنده حکم هایی صادر می کند که بر اساس فرض های غلط بنا شده اند.

اظهار نظر از طرف باوثر بسیار عجیب و باور نکردنی است. وقتی ما می دانیم که مشکل ناباروری از خود نویسنده است چه گونه ممکن است زن جوان یا اصولاً هر نوع زن دیگری بتواند تغییری در موضوع ایجاد کند؟ این افزایش باروری از یک درصد به پنجاه درصد به کمک یک زن جوان از نظر پزشکی غیرممکن است و بسیار بعید می دانم که دکتر بساوثر، در مقام یک متخصص، چنین اظهار نظری کرده باشد. جالب این جاست که دکتر باوثر تنها پزشکی است در سرتاسر این کتاب که مورد تحسین نویسنده قرار می گیرد، به طوری که او را با صفت «بسیار واقع بین» توصیف می کند. و بالاخره همان طوری که از ابتدا هم می توانستیم یقین داشته باشیم نویسنده نمی تواند از آن زنان جوان هم صاحب اولادی شود و از همه بدتر این که همسرش نیز بی به سایل برده و از او توضیح می خواهد.

سنگی بوگوری درحقیقت توضیحی است که آل احمد برای قانع کردن همسرش یا خودش به نگارش درآورده و با آن چنان که دوستی می گفت نوعی «نوشتن درمانی» است. ●



● سعید محبی

نثر جلال و جان نجیب او

سبک جلال و نثرش، درواقع شناسنامه‌ی اوست. شناسنامه‌ی ادبی و شخصیتی‌اش. نثرش دو مشخصه دارد: یکسوی عصبی بودن و پرخاش‌گرانه بودنش که برخاسته از شخصیت و خلق و خوی جلال است و مختص او است. دوم موجز و مقطع بودن که وجهی هنری و ادبی است و ریشه در نثر ناصرخسرو و سعدی دارد، یا حاج بابای اصفهانی و به قول خود جلال متأثر از کارهای یک نویسنده‌ی فرانسوی به نام «فردیناند سیلین» (روبنامی‌اندیشه و هنر در مورد جلال، ۶۱-۶۲). نیز هست و نثری است که بیشتر به درد وصف کردن می‌خورد و به همین دلیل در مقاله‌نویسی تحقیقی کمتر به کار می‌آید. مقایسه کنید نثر «خدمت و خیانت روشن‌فکران» را که یک متن تحقیقی است یا نثر «غرب‌زدگی» که نوعی خطابه و پرخاش را هم پدک می‌کشند. از این‌ها به کنار، جلال روان می‌نویسد و راحت، بی‌فشاری یا تعقیدی یا سخته‌ای. نثر آل‌احمد زنده است و پرتحرک و جنبنده. گویی جلال همیشه یک نفر را پیش رو می‌دیده، یا خودش را در محضر مخاطبی می‌بیند که با او حرف می‌زند و هیچ‌وقت در پیله‌های مازوخیستی یا هیستریک بعضی عوالم روشن‌فکرانه که برای سایه‌شان می‌نویسند، محبوس نبوده. وسط معرکه است و دور و برش پر از آدم‌ها. این است که نثرش محاوره‌ای است و زبان‌اش، زبان مردم کوچه و بازار. شخصیت‌های داستان‌هایش همین مردم‌اند و آدم‌های دور و برش که مصالح کارش را نیز از همان‌ها می‌گیرد.

گفتم یکی از عمده‌ترین مشخصات نثرش موجز بودن آن است که به تلگرافی تعبیر شده. با همین ویژگی موجز بودن است که از خواننده کمک می‌گیرد برای درک مطلب و رابطه‌ی بیشتری با خواننده برقرار می‌کند. تعبیر تلگرافی برای نثر او گویاست. در یک تلگراف همه‌ی پیام به طور کامل نوشته نمی‌شود. بر عهده‌ی گیرنده یا مخاطب است که از آن متن موجز و کوتاه و نگاه از علایم، پیام را دریابد و بفهمد. همین ویژگی نثر جلال است که خواننده را به فکر کردن وامی‌دارد و کنجکاوی‌اش را تحریک می‌کند و درک درست مطلب را به عهده‌ی خود خواننده می‌گذارد و با نیم جمله‌ها و سؤال‌ها و علامت تعجب‌ها، عاقله او را به کار می‌گیرد و مرتب او را وادار می‌کند به عکس‌العمل نشان دادن در حین خواندن و بالاخره مشارکت در خلق متن. خواننده هنگام خواندن کارهای جلال، بی‌کار نیست. خودش را هم وارد معرکه می‌بیند. و گاهی - که اکثراً - احساس می‌کند خود اوست که دارد سؤال می‌کند، حرف می‌زند، جواب می‌دهد، تعجب می‌کند یا وصف می‌کند. و اصلاً خود اوست که دارد می‌نویسد. راز زنده بودن و جنبشی که در نثر آل‌احمد وجود دارد و راز پرجاذبه بودن آن در همین جا است. خصوصاً اگر این را بگذارید کنار مشخصه‌ی دیگر نثر جلال که از زبان کوچه و بازار یا همان اصطلاحات و عبارت‌های شکسته و بسته وام‌ها دارد و گاهی عین محاوره است.

عصبی بودن و پرخاش‌های او در نوشتن گاهی چهره‌ی حق به جانب به او می‌دهد، نیز به علاوه‌ی ترفندهای ویژه‌ی خود او در نوشتن جلال را صاحب سبکی کرده است با هویت که امضا او را پای نوشته او دارد. سبکی پرجاذبه که هر پیامی را به آسانی می‌رساند و خواننده را اغلب، متقاعد می‌کند. جلال، و صاف کبیری است. البته وصف به کار گزارش می‌آید. هرچه وصف قوی‌تر باشد و جامع‌تر، گزارش ملموس‌تر است. و هرچه وصف‌کننده تیزبین‌تر باشد و جزئیات بیشتری را از موضوع به دست می‌دهد، نوشته‌اش عینی‌تر است. از این‌جاست که عده‌ای حتی او را گزارش‌نویس خوانده‌اند. این حرف تا حدودی درست است زیرا جلال می‌خواست آن‌چه را می‌بیند به همه نشان دهد، عیناً و دقیقاً و بی‌دخالتی یا کم و کاستی. این است که گاه مستقیم می‌رود در شکم موضوع و آن‌چه را خودش تجربه کرده است به خوبی و با امانت وصف می‌کند. البته این روش گاهی ارزش هنری کارهایش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. سیمین دانشور می‌گوید: «یادم است به جلال گفتم «نفرین زمین» را دست‌کم دو بار دیگر بنویس و آن‌قدر مستقیم در شکم موضوع نرو.» یا «اگر جلال از یک دید سیاسی محاط، توأم با عناصر داستانی و تخیلی بیشتر استفاده می‌کرد، ارزش هنری آثارش بیشتر می‌شد.» اما جلال آدم سرراست و صریحی بود. «حرف و عملش یکی بود. دستش را رو می‌کرد تا دشمن بداند با چه کسی حرف می‌زند...» (مصاحبه سیمین دانشور با کیهان فرهنگی، شماره ۱۶، شهریور ۶۶).

جلال آدم ژک و صریحی بود و گزارش‌دهنده‌ی بسیار صریح و تیزبین. چه زوایای تاریک و به چشم نیافتنی که جلال با چشمان تیزبینش به همگان نشان داد. اگر احساس می‌کرد درگیر فرم و سبک هنری شدن ممکن است صراحت پیامش را نارسانا کند، آن صراحت را به این تکنیک و فرم ترجیح می‌داد. قضاوت خودش را ببینید: «معتقدم اگر تکنیک آگاهانه باشد، - دیده‌ام یعنی در آثار خودم تجربه کردم - ریدمون می‌شه. از رنجی که می‌بریم این‌طوره. تنها کتابی که من اجازه نمی‌دم تجدید چاپ بشه. (روبنامی‌اندیشه و هنر، ص ۴۶) این صراحت جلال به عنوان یک نویسنده‌ی سیاسی و فرار کردنش از تکنیک و فرم، آن هم در زمانی که به علت تسلط خفقان و سانسور، رعایت فرم و ترفندهای هنری بیش از همیشه ضروری بوده شجاعتی است که فقط از او برمی‌آمد و شگفتا که حتی از رعایت تکنیک و فرم که صرفاً به دلایل سیاسی ناگزیر بوده رعایت کند، ناراضی است و آن را «حقه‌بازی» می‌داند. گویی دلش می‌خواسته در نام‌گذاری قهرمان‌های داستان‌هایش نیز صراحت به خرج دهد! (مثل خاتر خان نون و القلم) معلوم است که این روش و این‌گونه صراحت از ارزش

هنری کارهای جلال - گاهی - می‌کاهد. نه این‌که کار هنری لزوماً کاری است که مثنی تمثیل و استعاره و تعقید را در خود داشته باشد. اما مشکل عمدی جلال در این حوزه این بود که او نویسنده‌ای سیاسی بود و اعتقاد راسخ داشت به تعهد و التزام هنرمند و از «غیرسیاسی شدن» هنر سخت نگران بود. و حاضر نبود آن تعهد و التزام را در پای تکنیک و فرم هنری قربانی کند. در همان ویژه‌نامه‌ی اندیشه و هنر، پاسخش به این سؤال که «از آدم‌ها که بگذریم، تا چه حدی تو کارتون تمثیل داری؟» این است که «معلومه، دارم. گاهی هم تفنن توی این زمینه کردم. تفنن آخرین حدش «نون و القلم» سیرم نمی‌کند. من اهل صراحت‌م. گاهی وقتاً آدم پناه می‌برد به این قر و اطوار نویسنده‌گی. یعنی تکنیک. و از این حقه‌بازی‌ها، بعضی وقت‌ها آگاهی هست. ولی نه به قصد گول زدن کسی و نه گول زدن خود. توی «نون و القلم» فرار کردم به هم‌چه استعاره‌ای. چون چاره نداشتم. نمی‌توانستم حرف‌هام رو صریح بزنم. (تمثیل) هست. گاهی هست. ولی من محققاً سمبولیت نیستیم.»

نکته‌ی مهم در مورد نثر در ادبیات این است که گرچه سبک شخصی هر نویسنده‌ای مختص اوست و تقلید کردنش نیست اما نثر

جلال بسیاری از قلم‌زنان را به تقلید خواننده و تلاش‌هایی هم کرده‌اند گرچه همه ناموفق و تکراری است. درواقع شخصیت و خلق و خوی نویسنده است که در سبک او پرتو می‌افکند، و سبک نمود آشکاری از منش نویسنده و شخصیت او و درواقع شناسنامه‌ی او است. البته سبک ادبی تا جایی که به عالم ادبیات مربوط می‌شود یک نوع ادبی است و روندی است تکامل‌یافته و متحول‌شونده در طول زمان که به صیقل قلم‌های این و آن جا می‌افتد. مثل سبک مغلق‌نویسی که دیگر سرآمده، یا سبک رشیدالدین فضل‌الله یا سبک نثر تاریخ بی‌هقی یا سبک گلستان سعدی که دیگر مرده. یا سبک روان‌نویسی اوان مشروطه و بالاخره سبک ساده‌نویسی یا روزنامه‌نگاری که امروزه مورد استفاده است. سبک روان‌نویسی پس از مشروطه یک نوع ادبی است، اما مختص دهخدا و رشید یاسمی و سعید نفیسی نبوده تا دیگری حق نداشته باشد در آن سبک بنویسد. آن‌ها پایه‌گذارانند و فضل تقدم ایشان در پایه‌گذاری آن سبک محفوظ است. اما سبک به معنای مجموعه‌ی عناصر ادبی که نوشته‌ای را از نوشته‌ی دیگر مشخص می‌کند، متعلق به حوزه‌ی ادبیات یک دوره یا عصر

است و طبعاً هرکس بتواند آن عناصر را بشناسد و به درستی به کار گیرد، می‌تواند در حوزه‌ی آن سبک قلم بزند و مسلماً قوت و ضعف نوشته‌اش برمی‌گردد به تسلط و شناخت کامل یا ناقصی که از آن عناصر دارد. نکته این است که هر حرفی و هر سخنی سبک خودش را می‌طلبد. فلسفه را نمی‌شود به سبک محاوره‌ای و به زبان شکسته نوشت، همان‌طور که داستان را نمی‌شود به سبک آثار فلسفی نوشت. در عالم شعر هم همین‌طور است. از سبک عراقی و خراسانی و هندی تا شعر نو. سبک خراسانی برای مفاهیم سنگین و آموزش خیر و شر روزگار سنجی و تملیم اخلاقی و پند و اندرز دادن مناسب است. در این سبک حتماً تشبیه یا تغزل نیز حال و هوای خودش را دارد. شعر نو هم به اعتبار شکستن افعیل عروضی یک سبک است. منتهی سبکی که برای بیان مفاهیم نو به کار می‌رود. در شعر نو «بهاریه»، سستی سرودن، غیرمتجانس است. بنابراین همان‌طور که

● بی‌گمان آل احمد پایه‌گذار یک سبک به معنای نوع ادبی است که ویژگی آن دو عنصر ایجاز و خشم است. خشمی نجیب و مهربان. از قضا سهل و ممتنع بودن سبک او نیز در همین جا است.

محتری، فرم را معلوم می‌کند، فرم یا تکنیک نیز اقتضائات خود را دارد. در این زمینه سخن بسیار گفته‌اند، و امروزه مکتب ساختارشکنی پست‌مدرنیستی حرف‌های تازه‌ای مطرح نموده و می‌گوید چه بسیار پیام‌ها و معانی ناب و بلند که زدنای ساختارهای زبانی و سبک‌ها شده و پیام هر نوشته را باید در ورای فرم یا سبک آن جست‌وجو کرد و از تاویل متن یا گسترده شدن در ورای نویسنده و مؤلف یا خواننده متن در غیاب مؤلف حرف می‌زنند.

باری، در نثر جلال، موجز بودنش یک ویژگی ادبی است و در این مشخصه است که به‌عنوان یک سبک ادبی احیاناً قابل پیروی و تقلید کردنی است. اما نثر او از حیث ویژگی عصبی بودن و شلاق‌وار بودنش، شخص جلال را پشت خود دارد که مختص خود اوست. در مشخصه‌ی اول یک سبک ادبی است که اگر کسی عناصرش را دریابد و در آن سبک مهارت به هم زند می‌تواند در همان سبک و سیاق قلم بزند. اما آن خشم و عصبان و شلاق‌وار بودن نثر جلال، درواقع بیان خلق و خوی شخصی و شخصیتی او و حتماً پیام است که هویت نثر او را می‌سازد و تکرارپذیر و تقلیدکردنی نیست. کسی که آن خلق و خو یا آن پیام را ندارد اگر

این مشخصه‌ی نثر جلال را تقلید کند، البته لوس و ساختگی است. آل احمد در نثر مقالاتش یا به قول خودش در «خردبرداشت‌ها» (کارنامه‌ی سه ساله، ارزیابی شتاب‌زده) به خوبی این ویژگی یا خلق و خوی شخصی خود را نشان داده است. حتماً در «خدمت و خیانت روشن‌فکران» که یک اثر تحقیقاتی و پژوهشی است و نثر ملایم و بی‌طرف می‌طلبد، باز هم همان شتاب و خشم را می‌توان دید که همراه با عنصر ایجاز نمونه‌ی نسبتاً کاملی از سبک او به دست می‌دهد. در قصه‌هایش نیز بیش از همه در نثر نفرین زمین است که می‌توان ویژگی پرخاش و خشم را دید که گاه عناصر داستانی آن را تحت تأثیر قرار می‌دهد و به یک مقاله تبدیل می‌شود. و بالاخره «سنگی بر گوری» که آیینی تمام‌نمای سبک نثر آل احمد است، شیرین‌کاری‌های سبک جلال بیش از هر اثر دیگری نمایان است: ایجاز و عصبی بودن یا پرخاش.

این را هم گفته باشیم که اگر از خشم یا پرخاش یا عصبانیت در نثر آل احمد سخن می‌گوییم، مقصود «خلق خوی اخلاقی» او به مثابه‌ی یک ضعف شخصی نیست. چرا که خشم و پرخاش او هرگاه

خطاب به مردم و اهل قلم است، سرشار از نجابت و مهربانی است و اگر خطاب به اهل قدرت و نامردمان است از سر درد و فریاد یا شکایت و مؤاخذه و اعتراض است. ولی همه‌جا جان نجیب او است که در مقالات یا قصه‌هایش حرف می‌زند، می‌نویسد، فریاد می‌زند، مهر می‌ورزد، یا خشمگین می‌شود. او عقابی بود که بر قله‌ی بلند نجابت نشسته بود و شتاب داشت که زودتر و بالاتر بپرد، و اگر شیبه‌ای می‌کشید از سر انداز بود.

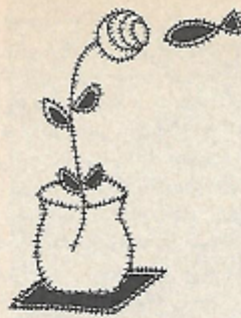
بی‌گمان، آل احمد پایه‌گذار یک سبک به معنای نوع ادبی است که چنان‌که گفته شد ویژگی آن دو عنصر ایجاز و خشم - خشم نجیب و مهربان - است. از قضا سهل و ممتنع بودن سبک او نیز در همین جا است. زیرا تا جایی که به عنصر ایجاز مربوط می‌شود ممکن است تقلیدکردنی باشد، اما آن عنصر شتاب و خشم البته به شخصیت او برمی‌گردد و ویژگی شخصی او است که همراه با خصوصیات دیگر منش او را تشکیل می‌داد و بدینسان است که سبک نثر جلال، شناسنامه‌ی او است.

سبکی که علی‌رغم این‌که ساده به نظر می‌رسد، مشکل و ظریف است. سهل و ممتنع. سبک جلال، مثل خود او تکرارپذیر نیست. ●

● بازخوانی بچه‌ی مردم

● انوش صالحی

نویسنده و اثر



بچه‌های سر راهی بودم، این داغ باطله‌ای که در رحم بر پیشانی یکی می‌زنیم.^۱ حالا، که از منتظر خود نویسنده است، چرا «بچه‌های سر راهی»؟ آن کودکان فقط در داستان «بچه‌ی مردم» هستند؟ این «داغ باطله را چه کسی بر پیشانی این بچه‌ها می‌زند؟ آل‌احمد نویسنده که نباید بزند. وقتی قرار است بچه‌ای را که در اثر یک رابطه‌ی «نامشروع» در خانواده‌ی اشرافی به دنیا آمده است به فرزندی قبول کند نهیب می‌زند که «حالا دیگر باید تخم و ترکیه‌ی اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیم»؟^۲ این‌ها نظر نویسنده‌ای است که می‌خواهد مثل همه باشد در بچه‌دار بودن. می‌توانم و نمی‌خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات.^۳ آیا وقتی سئواله جنبه‌ی فردی پیدا می‌کند نویسنده می‌تواند ادعا کند مثل همه نیست و کودک را مقصر نداند؟ کودکی که هیچ نقشی در سرنوشت حاکم بر هستی خود ندارد، خواه «بسرکاکل زری فلان شازده یا بچه‌ی فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بود فرزندش را سر راه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟^۴ سؤالی که نویسنده آن را بی‌پاسخ می‌گذارد.

از این بحث که بگذریم «بچه‌ی مردم» اثری جذاب و تکان‌دهنده است. انتخاب مادر، به عنوان راوی، خواننده را بیشتر درگیر با داستان می‌کند. او بدون آن‌که بخواهد اندوه خود را پرده‌پوشی کند، از عجز و ناله‌ی مفرط پرهیز دارد و با خوشنوداری و توجیهاتی سعی می‌کند بار گناه را در وجودش بکاهد و خودش را برای زندگی آینده آماده کند. درواقع بچه را قربانی می‌کند تا جلو قربانی شدن خودش را بگیرد. او زندگی خودش را به زندگی فرزندش ترجیح می‌دهد. اما این موضوع قربانی بودن زن را نفی نمی‌کند. این نکته خواننده را با غمی همراه می‌کند که کمتر به گفتن و نوشتن می‌آید. جایی که زن بچه‌ی پُرحرف و بی‌خبر از همه‌جا را به سکوت وامی‌دارد و بعد از خودش با خواننده می‌پرسد: «چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر این‌طور شکستم؟» جوابش را از نگاه کودک می‌گیرد. وقتی، به‌رغم اصرار او کودک حاضر نیست برای خرید از بساط دوره‌گردی به آن طرف خیابان برود مادر یک لحظه به خود می‌آید. «پرپر نگاهم می‌کرد. عجب نگاهی بود، مثل این‌که فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد.»^۵ و همین نگاه است که خواننده را نیز می‌گیرد و داستان پس از خوانده شدن ادامه پیدا می‌کند. کفایت است سر از کتاب برگیریم. اطراف‌مان پُر از نگاه کودکانی است که هیچ‌کدام به میل خود پا به هستی نگذاشته‌اند.^۶

است و نباید به خاطر یک بچه غصه بخورد. همسایه‌ها هم فقط او را به علت نپردن بچه به شیرخوارگاه سرزنش می‌کنند، و این‌ها همه نمونه‌های همان مردمی هستند که بچه در هیاهوی آن‌ها گم می‌شود.

آل‌احمد در این داستان، در مقام نویسنده‌ای بی‌طرف اما حساس، تا جایی که سئواله از من فردی او دور است و طبعاً هم باید چنین باشد، همه‌ی جواب‌ها را به درستی رعایت کرده است. از نظر منطق داستان کودک رها شده کاملاً معصوم و بیگانه از روابط حاکم بر دنیای بزرگ‌ترها است. او بچه‌ی «مردم» است، و حتا اگر پس‌افتاده‌ی یک «نره‌خر» هم باشد جامعه یکایک مردم - در برابر او مسؤول‌اند. نداشتن پدر یا حرام‌زاده بودن چیزی از معصومیت و بی‌گناهی کودک کم نمی‌کند. ما، به عنوان «مردم»، همه در برابر بچه‌های «خود» مسؤولیم. اما وقتی همین سئواله به من فردی نویسنده نزدیک می‌شود این فاصله‌گذاری، این به جا آوردن مسؤولیت، رعایت نمی‌شود. می‌دانیم که آل‌احمد، چنان‌که خودش در سنگی بومسوری نوشته است، در زندگی شخصی حاضر نمی‌شود چنین فرزندی را بپذیرد. او زیر بار نمی‌رود که «بچه‌ای که سر راه می‌ماند به هر دلیل وضعیت جوری بوده که حتا در دامن مادر خودش زیاده‌ی می‌کرده، آن وقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت»^۷ در این‌جا آل‌احمد مردم را در سرنوشت آن کودک مقصر می‌داند و خودش را هم یک پله از آن مردم بالاتر می‌بیند و خطاب به خودش می‌گوید: «تو زندگی می‌کنی که بنویسی آن‌های دیگر فقط زندگی می‌کنند»^۸ نوشتن یا ننوشتن صرفاً یک تفاوت شغلی یا حرفه‌ای را نشان می‌دهد، و به هیچ‌وجه تفاوتی نیست به بچه‌های معصوم و بی‌گناهی که باید در برابر آن‌ها احسان مسؤولیت کنیم ایجاد نمی‌کند. طبعاً آن‌کس که می‌نویسد جزو «مردم» است، و اتفاقاً «مردم» حساس‌تری است. آیا قائل شدن به این تفاوت نیابتی نگاه متفاوتی را هم ایجاد کند: «مدت‌ها در فکر شروع بودن و نبودن

«بچه‌ی مردم» داستان کوتاهی است از مجموعه‌ی سه‌تار که اولین بار در سال ۱۳۲۷ منتشر شد. موضوع داستان حکایت مادری است که برای ازدواج مجدد چاره‌ای جز از سر و کردن بچه‌ی سه‌ساله‌اش ندارد. شوهر قبلی بچه را از او نمی‌گیرد، شوهر دوم هم او را با بچه قبول نمی‌کند. سپردن بچه به شیرخوارگاه هم مشکلاتی دارد. بنابراین تنها یک راه پیش روی زن می‌ماند که بچه را در خیابان رها کند. داستان، به‌رغم سست و سوزی واقع‌بینانه‌اش، در پی محکوم کردن عملی مادر نیست و بیش از آن‌که بر اسباب روشن‌های رایج از آن زن مادری سنگ‌دل بسازد هم‌دردی خواننده را با او برمی‌انگیزد و بعد نگاه اصلی را متوجه‌ی کودک می‌کند، کودکی که به محض جدا شدن از مادر دیگر بچه‌ی او به حساب نمی‌آید. «آخرین بار که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچه‌ی مردم را نگاه می‌کردم»^۹ درواقع بچه‌ی مردم، که عنوان داستان نیز هست، دارای وجه تمثیلی پرمعنایی است و به هیچ‌وجه بچه‌ی سر راهی راه‌انگی که در عرف به هم‌چو بچه‌ای می‌زنند، تداعی نمی‌کند. نویسنده هرچند بچه و نیز مادرش را قربانی وضع موجود می‌داند اما از حماقت‌های مادر و نیز پدرخوانده‌ی بچه نمی‌گذرد. پدر واقعی بچه در داستان غایب است. مادر می‌گوید: «حالا خیلی وقت دارم که می‌بنشینم و سه تا و چهار تا بزمایم»^{۱۰} یا بچه‌اش را با لباس نو رها می‌کند با این توجیه که «چشم شوهرم کور اگر باز هم بچه‌دار شدم، برود و برایش لباس بخرد»^{۱۱} بعد نقش شوهر اول‌اش مطرح می‌شود که حاضر نیست بچه را از او بگیرد. طبعاً او هم‌دردی خواننده را برنمی‌انگیزد. شوهر دوم زن نمی‌خواهد «پس‌افتاده‌ی یک نره‌خر دیگر را سر سفره بنشیند»^{۱۲} چرا؟ در این میان بچه چه‌گناهی دارد؟ آیا مادری که، به اجبار بچه‌اش را سر راه می‌گذارد می‌تواند خود را، و شوهرش را، از عذاب وجدان در امان نگاه‌دارد؟ وقتی زن، بدون بچه به خانه برمی‌گردد و بی‌تابی می‌کند مادرش او را دل‌داری می‌دهد که زن هنوز جوان

۱- به نقل از داستان بچه‌ی مردم.

۲- به نقل از کتاب سنگی برگزیده.

جلال آل احمد و فرهنگ مردم

جلال آل احمد تنها کسی نبود که به فولکلور یا فرهنگ مردم توجه داشته باشد و به گسردآوری آن بکوشد؛ زیرا پیش از او نویسندگان بزرگ و نامداری چون محمدعلی جمالزاده و صادق هدایت در این راه گام برداشته بودند. اما توجه و عشق آل احمد به فرهنگ عامیانه، فقط به گسردآوری و ضبط گوشه‌هایی از این فرهنگ غنی مردم ایران پایان نمی‌پذیرفت؛ بلکه او در تعبیر و تفسیر آن می‌کوشید و به علل پیدایش و تأثیرش در رفتار اجتماعی مردم نظر داشت. دیدگاه او نسبت به مفهوم فرهنگ، ترکیبی از دو دیدگاه قوم‌شناسانه و جامعه‌شناسانه بود، هرچند در اثر شباب‌زدگی، سامانندی و نظم و ترتیب لازم را در این زمینه به کار نمی‌برد. او به دنبال تعبیر و تفسیر مجموعه‌ای از رسوم، آیین‌ها، تصورات جمعی و آدابی بود که سبب همبستگی و برقراری مناسبات بین اعضای یک دسته و گروه می‌شود. بنابراین روش زندگی و باورهای مردم روستایی و سنتی و نیز روش زندگی مردم زحمت‌کشی که از حیطه‌ی فرهنگ فاضل‌مناشه رانده شده و مورد تحقیر قرار می‌گیرند، او را به خود جلب می‌کرد.

سفرهای طولانی او که اغلب با پای پیاده می‌رفت، در غنا و تازگی آثارش، تأثیر مهمی داشت. می‌توان گفت او از اولین کسانی بود که بیرون آمدن از محدوده‌ی تنهایی نویسنده و قدم گذاشتن در بین مردم را باب کرد؛ زیرا او در متن حوادث، زندگی می‌کرد و قدم او قلم او بود. پس از او نویسندگان معتبری چون غلامحسین ساعدی و صمد بهرنگی از او پیروی کردند و در این زمینه آثار گران‌بهای پدید آوردند که می‌توان به تک‌نگاری‌هایی از مناطق و روستاهای مختلف ایران اشاره کرد. توجه او به فرهنگ مردم به‌ویژه به افسانه‌ها یا قصه‌های عامیانه، تأثیر بسیاری بر داستان‌ها یا به قول خودش، قصه‌هایش گذاشت. می‌توان از جمالزاده به عنوان اولین نویسنده‌ای نام برد که زبان کوچه را در داستان‌های خود به کار برد. صادق هدایت نیز پس از او با روش بهتر و مؤثرتری به این کار ادامه داد؛ اما به قول جمال میرصادقی: «نکته‌ای که نثر آل احمد را از این نویسندگان جدا می‌کند، به کار بردن دقیق و جدی و استادانه‌ی زبان گفتاری در جزء به جزء آثارش است. یعنی یافت زبانش به‌طور کلی خصلت زبان گفت‌وگو را دارد و بر اساس آن بنا شده، حال آن‌که نویسندگان پیش از او اولاً به‌طور ناقص یا اغراق‌آمیز از زبان گفتاری

استفاده کرده بودند و...»

جلال آل احمد به این موضوع اذعان دارد که تلاش‌هایش برای گردآوری فرهنگ مردم و نوشتن تک‌نگاری‌ها، در نهایت مورد استفاده در نوشتن قصه‌ها (داستان‌ها) پیش قرار گرفته است. چنان‌که در گفت‌وگویش در اندیشه و هنر در پاسخ به این پرسش که آیا پژوهش‌های اجتماعی و سفرنامه‌های شما چه مسیری را طی می‌کند و آیا قصد شما مقایسه‌ای بین «خارک» و «اورازان» هست یا نه می‌گوید: «...و بعد توی تمام اینا، یک زمینه‌ای هست برای جمع‌آوری شاید مدارک و اسنادی برای کار اصلی که قصه باشد. اینم هست، یادت باشه.»^۱

به اهمیت این موضوع زمانی پی می‌بریم که توجه داشته باشیم که نویسندگان و شاعران موفق و نام‌دار جهان، اغلب گوشه‌ی چشمی به فرهنگ مردم داشته‌اند. گابریل گارسیا مارکز در مصاحبه‌ای گفته است که تحت تأثیر افسانه‌هایی که مادر بزرگش می‌گفته، بوده و مثنوی مولوی ما، پر از افسانه‌ها و تمثیل‌هایی است که از متن زندگی مردم گرفته شده است.

درباره‌ی آل احمد نیز گفته‌اند که داستان‌هایش، عصاره‌ای از نظریات سیاسی و اجتماعی اوست؛ یعنی داستان‌ها، وسیله‌ای برای ابراز تفکر خاص و انتقاد از اوضاع اجتماعی روزگار نویسنده شده است. باید گفت که به هر حال هر هنرمند و نویسنده‌ای، جهان را به گونه‌ای و البته از دریچه‌ی چشم خود و بر اساس تجارب و وضعیت روانی و جسمی خود می‌بیند. جلال آل احمد نمی‌خواست نویسنده‌ای بی‌تفاوت نسبت به جریان‌های روزگار خود باشد. او در اغلب زمینه‌های هنری، از شعر و داستان و نقاشی و موسیقی و... درست یا نادرست، برداشت، طرز تلقی و نظریات خود را بیان می‌کرد. درباره‌ی کتاب «افسانه‌های زنده‌یاد صبحی مطالبی می‌نویسد که هنوز هم می‌توانیم آن را در همین روزگار با پوست و گوشت خود لمس کنیم: (خوانندگان می‌دانند که آنچه را صبحی در «افسانه‌های خود منتشر می‌کند، ترتیب یافته‌ی افسانه‌ها و قصه‌هایی است که هر جمعه از رادیوی تهران به وسیله‌ی خود او گفته می‌شود. امروز کسی نیست که قصه‌های صبحی را شنیده باشد، یا اگر دسترسی به رادیو داشته باشد، هر ظهر جمعه، به انتظار صدای گرم او ننشیند. چنین می‌نماید که کار صبحی نباید با سیاست، کاری داشته باشد و او که تنها دو ساعت در هر هفته وقت رادیوی تهران را برای یک کار مفیدتر از شاید همه‌ی

کارهای دیگر رادیوی تهران اشغال می‌کند، معمولاً نباید عامل خطرناکی (!) برای مقامات عالی‌پادشاه و ولی‌این‌همه طول مدت انتشار جلد دوم «افسانه‌ها» و گذشته از آن درد دل‌های او در آغاز و انتهای کتاب، به خوبی نشان می‌دهد که نه تنها در یک اجتماع ناپه‌سامان، حتی به صبحی هم اجازه نمی‌دهند که داستان خود را بسراید و به کار در هر حال پرمغفّت خود بپردازد... بلکه با او چنان رفتار می‌کنند که مجبور می‌شود در صفحات یک کتاب «افسانه» نیز پوسیدگی و درهم ریختگی شیرازه‌های کار دستگاه‌هایی را که بر ما حکومت می‌کنند، منعکس کند و چشم‌تنگی‌ها و کوتاهی‌های رجال پر دبدبه و جلال ما را حتی برای کودکان نیز نقل نماید. در چنین شرایطی است که حتی داستان‌سرایان بی‌آزار نیز عتال خطرناکی به شمار خواهند رفت و در اولین فرصت مورد کینه‌های کوتاه‌نظران قرار خواهند گرفت، چنان‌که صبحی قرار گرفت و البته صبحی هم فراموش نخواهد کرد که در پایان کتاب «افسانه‌های خود حکم انحطاط چنین مردمانی را به روشنی و صراحت تمام، یک بار دیگر تأیید کند: (...سرچشمه‌ی بدبختی‌ها و خرابی‌های امروز ما در این است که... بیشتر کسانی به سرکار می‌آیند که در چاپلوسی و خوش‌خدمتی نسبت به پول‌دارها و زوردارها استادند و وقتی هم به کاری می‌رسند، یک فکر دارند که: از هر راه و به هر وسیله شده، بار خود را بار کنند...)

آل احمد تلاش می‌کرد که در ساختار داستان‌های خود از ساختار افسانه‌های مردم پیروی کند و کاملاً و درست تحت تأثیر ساختار داستان‌های غربی نباشد: (آل احمد می‌کوشید از نظر ساختمان داستانی و شیوه‌ی بازگویی، داستان‌های خود را به قصه‌های فارسی نزدیک کند. «شاید اصرار آل احمد در این‌که همه‌ی آثار داستانی خود را «قصه» بخواند از این تمایل سرچشمه می‌گرفت: «رمان‌های «سرگذشت کندوها» و «نون و القلم» حاصل این کوشش است، گرچه به نظر من در این زمینه کامیاب نیست، اما به عنوان اولین کسی که جدّاً و عملاً خواسته است از چهارچوب ساختمانی داستان‌های غربی و اصول قراردادی آن‌ها، خود را بیرون بکشد و مایل و مضامین امروزی را به‌طور جدی در قالب قصه‌های گذشته و سنتی ما بریزد، نامش به یاد خواهد ماند.)^۲

۱- اندیشه و هنر، دوره‌ی پنجم، شماره‌ی چهارم، مهرماه ۱۳۴۴، ویژه‌نامه‌ی جلال آل احمد، صفحه‌ی ۳۹۱.
۲- نامه‌ی ماهنامه‌ی مردم، شماره‌ی ۸، سال ۱۳۲۹، صفحه‌ی ۱۱۹.
۳- قلم از دقعه، داستان کوتاه، رمان، جمال میرصادقی، صفحه‌ی ۲۹۲.

اعتقاد و مبارزه‌ی اصولی نمی‌نامم بلکه نوعی خودستایی و خودمحوری می‌دانم که نظایر آن در گذشته کم نبوده‌اند و امروز هم به‌حداقله فراوان‌اند.

آل‌احمد زمانی هم از هر نوع مبارزه‌ی جمعی برید. مثل خیلی‌ها. اما شهادت آن را داشت که «نون و القلم» را بنویسد. که دیگران کمتر این شهادت را داشته‌اند. اما آن‌چه آل‌احمد را در همان زمان انتقادپذیر می‌کرد این بود که او با یک خودراستی بی‌شکست‌انگیز به آن‌هایی که از مبارزه‌ی متشکل نبوده بودند پرخاش می‌کرد!

در سال ۱۳۴۴ (۱۹۶۵) کنگره‌ی سالانه‌ی سازمان دانش‌جویی ایران در آمریکا، در شیکاگو، برگزار شد. دانش‌جویان با شور و شوقی وصف‌ناپذیر از هر گوشه آمده بودند تا مبارزات خود را برای هم تشریح کنند، در جریان مبارزات دیگران و مسایل ایران قرار گیرند و برنامه‌ی سالی آینده را تدارک ببینند. یکی از مسؤولان سازمان آمریکا یک بلیط هواپیما برای آل‌احمد، که به مناسبتی دیگر در آمریکا به سر می‌برد، تدارک دید تا برای حضور در کنگره از بوستون به شیکاگو بیاید. دانش‌جویان همه جوان بودند و مدت‌ها از ایران دور و لذا آل‌احمد را نمی‌شناختند و بنابراین هنگام دیدن او هم اعتنائی نکردند. بالاخره او به عنوان یکی از نویسندگان ایران معرفی شد و اجازه‌ی صحبت خواست. من قدری متعجب شدم چون اولاً دعوت‌کننده از هواداران حزب توده بود که قاعده‌تأ نباید با آل‌احمد میانه‌ای می‌داشت و ثانیاً آل‌احمد که نون و القلم را در نفی مبارزه‌جویی می‌نویسد چرا می‌خواهد در یک کنگره‌ی ضدروئیس سخن‌رانی کند و خطرات آن را بپذیرد. جواب سوال دوم را چند دقیقه پس از شروع سخن‌رانی فهمیدم چون آل‌احمد با «صراحتی» قابل توجه خطاب به دانش‌جویان سخنانی شبیه به این مضمون گفت: «شما دانش‌جویان در این‌جا از زور غربت دور هم جمع شده‌اید و ادعای مبارزه‌جویی‌تان یک بسازی است». ...عکس‌العمل ناگهانی دانش‌جویان قابل پیش‌بینی بود. اگر دخالت چند نفر با تجربه و یادآوری ضرورت رعایت موازین دموکراتیک برای اظهار عقیده‌ی مخالف نبود کار بالا می‌گرفت. آل‌احمد در ادامه‌ی سخنان خود کوشید بحث را به نوعی عوض کند و بگوید: «شما مبارز نیستید. آن‌ها که مبارز بودند در ۲۸ مرداد کشته شدند». یکی از دانش‌جویان با صدای بلند گفت: «اتفاقاً راست می‌گویید مگر در آن زمان کودک بودیم، مبارزان هم همه کشته شدند، پس معلوم است که اکنون با چه کسانی طرف‌ایم». آل‌احمد که به کلی برافروخته شده بود با جسارتی نبخشودنی جواب تند داد که من مایل به تکرار آن نیستم. این جملات پایانی سخن‌رانی او و شروع مطالب



• خ. پارسا

آل‌احمد، یک منش

را می‌پسندید و به آن راه می‌رفت و باز هم چنان قانع نشده به راهی دیگر روی می‌آورد. این حق او بود ولی ضمناً حتی دیگران هم هست که دلیل یا علنی برای این تغییر مسیرهای او بجویند. آن‌ها مثلاً می‌توانند از خود پرسند که وقتی آل‌احمد بازوبند نیروهای انتظامی حزب توده را می‌پست چه قدر به حزب توده معتقد بود و چه قدر حزب توده را می‌شناخت. آن‌ها می‌دانند که عضویت ساده در یک حزب با بستن بازوبند نیروی انتظامی آن تفاوت دارد. طبیعی است که عضویت در یک حزب هم با نظارت بر نشریه‌ی ارگان تفاوت دارد. آیا روش و منش آل‌احمد با تغییر مسیرهای شدید و مکرر شبیه کسانی نیست که ناگهان مسحور جریان می‌شوند، نمنجیده تا به خط می‌روند و سپس باز ناگهان علیه آن چنان شورش می‌کنند که نظاره‌گر، در صلابت رأی و منطق آنان شک می‌کند؟ و اگر این تغییر مشی‌های ناگهانی نه یک بار که چند بار تکرار شود چه باید گفت؟ و باز اگر آن‌طور که روش آل‌احمد بود، این تغییرات مشی همراه با دشنام و پرخاش‌جویی نسبت به کسانی باشد که هنوز عوالم جدید او برای‌شان مکتشف نشده است چه باید گفت؟ من امروز با دیگری به راهی می‌روم. فردا تغییر عقیده‌ی «قطبی» می‌دهم و سپس نه تنها به راه دیروز که به همه‌ی آن‌هایی که هنوز چنین تغییر عقیده‌ای نداده‌اند دشنام می‌گویم. و سپس چندی بعد همین ماجرا را با راه جدید و ره‌روان آن تکرار می‌کنم. این را من ناشی از

جلال آل‌احمد شاید به خواب هم نمی‌دید که روزی بزرگ‌راهی به نام او شود. ولی این نام‌گذاری بعد از انقلاب صورت گرفت همراه با انتشار انبوهی مطلب در تجلیل و تکریم او. این تجلیل و تکریم از یک سو از جانب کسانی است که نقش ادبی یا اجتماعی او را می‌پسندند و از جانب دیگر از طرف کسانی است که در فسق موجود در اردوگاه خودی دنبال شخصیت‌های صاحب‌نام می‌گردند. به‌ویژه که فرد مورد نظر به نظر آنان از اردوگاهی دیگر بریده و به آن‌ها پیوسته بود و چه بهتر آن‌که از سوسیالیسم و ماتریالیسم ... بریده و خسی در میقات شده بود. اما نظر من در این‌جا اشاره به یک ویژگی آل‌احمد است که کمتر مورد توجه قرار گرفته است و به نظر می‌رسد نمودار یک ایراد اساسی در برخی از روشن‌فکران جامعه‌ی ماست.

آل‌احمد نویسنده‌ای هوشمند و بااستعداد بود و برای به ثمر رساندن نظرات خود تقلا و مبارزه و کوشش بسیار می‌کرد. و این‌ها همه حسن است به‌ویژه در جامعه‌ای که کوشش مستمر از ویژگی‌های عام روشن‌فکران نیست. آل‌احمد نیز مانند هر انسان دیگر حق داشت هرچند بار که بخواهد و تا زمانی که قانع نشده است تغییر موضع، مشی، سیاست و ایدئولوژی دهد و به کرات هم از این حق استفاده کرد. بر این امر نیز به خودی خود ایرادی نیست. او زمانی که فکر می‌کرد راهی درست است به دنبال آن بود. سپس راهی دیگر

نه چندان دلپذیری بود که چندصد دانش‌جو به زبان آوردند.

اما من جواب سؤال دوم را سال بعد فهمیدم. آقای محترمی که دعوت‌کننده از ایشان و از مسؤولین سابق سازمان دانش‌جویان بود بعد از مدتی به ایران آمد! معلوم شد که ایشان برای تدارک سفر خود و اعتذار از مبارزه‌جویی‌های گذشته مناسب دیده است که از زبان فرد دیگری مبارزه‌جویی را نفی کنند. آل‌احمد با تمام هوشیاری‌اش فریب او را خورد چون تصور نمی‌کنم از نیّت آن فرد و مذاکراتی که بعدها معلوم شد او در همان زمان با رژیم ایران می‌کرده اطلاعی داشته است. آل‌احمد خود راست‌بین بود ولی تردیدی هم در ناسازگاری او با رژیم شاه ندارم. او از فرط زرنگی در چاله افتاد.

اما چرا؟ چرا یک نفر بایست این قدر تغییر جهت دهد ولی همواره هم خود را به حق بداند؟ اگر به حق دانستن همیشگی خود یک ویژگی روانی است و ربطی به خط سیاسی ندارد، بخش اول سؤال جوابی بیش از این می‌خواهد. فردی هوشمند و جاه‌طلب از شرایط موجود ناراضی می‌شود. ظلم و فساد رایج را می‌بیند. از بی‌عدالتی برآشفته می‌شود. از نفوذ خارجی متزجر می‌شود. عده‌ای را به دور خود جمع می‌کند. به جایی نمی‌رسد. جذب «جریان بزرگ‌تری» می‌شود. سخنان آنان در دفع ظلم و رفع بی‌عدالتی برایش جذاب می‌شود. سعی می‌کند نه تنها مشی سیاسی که حتی مسایل نظری و ایدئولوژیک آن‌ها را بپذیرد. با استعداد است و به سرعت مدارج ترقی را می‌پیماید. آن جریان بزرگ‌تر هم فرصت‌طلبی می‌کند. به او و امثال او هرچه بخواهند میدان می‌دهد اما هیچ میدانی برای برخی افراد کافی نیست. آن‌ها قله را می‌خواهند ولی قله قبلاً اشغال شده است. ناگهان همه چیز دگرگون می‌شود. از امروز به فردا «جریان بزرگ» از بت تبدیل به شیطان می‌شود و باز همین و دوباره همین. نه! او به این نتیجه می‌رسد که اصلاً مبارزه در هر جمعیت و گروهی بده است. همه بدند. خوش به حال کسی که «زکریا» وار گردد هیچ جریانی نگردد. مدتی می‌شود چنین کرد و می‌توان باز به کسانی که هنوز دنبال مبارزه می‌روند بد و بیراه گفت ولی آخر چه؟

تردیدی نیست که هوشمند جاه‌طلب ما از وضع ناراضی است. صمیمانه ناراضی است. نمی‌تواند ساکت بنشیند و راست می‌گفت و می‌گوید که وضع قابل تحمل نیست. رژیم شاه تجسم فساد است. «غربی‌ها» کشور را می‌چاپند. مردم «غرب‌زده» شده‌اند. «سازمان‌های مترقی» یک از یک بدترند. شرق هم که بدتر از غرب است... آیا برای چنین فرد به قول امیرپرویز پویان «خشمگینی» که راه به پیش را مسدود می‌بیند ولی حاضر نیست نقصان‌های خود را

بیند - چون او همیشه به حق است - راهی به جز سیر فقرازی و رجعت به گذشته‌ی طلایی باقی می‌ماند؟

شاید او از روز اول چنین بوده و از بد حادثه به اردوی پیش‌رو روی آورده بوده است. مناسبات اجتماعی پیش‌اسرمایه‌داری، پیشامدرنیسم بیش از پیش برای او خودنمایی می‌کند و در این سیر فقرازی نه تنها ترقی و ظواهر مدنیت و مدرنیّت امروزی، بلکه آن چیزی که نوعی شروع برای آن بود خشم‌گیتانه رد می‌شود. انقلاب مشروطه برای او تبدیل به «افتضاح مشروطه» می‌شود. فهرمانان آن درخور ناسازا می‌شوند و مخالفین آن «شهسادی بزرگوار»...

آیا اکنون نمی‌توان فراتر از آن‌چه که در ابتدای مقاله آمد دلیل عمده‌ی تجلیل عده‌ای از آل‌احمد را همین گرایش ضد مدرنیته‌ی او دانست؟ کسانی که هم از پیشامدرنیسم و هم - چه شگفت‌انگیز و گویا - امروزه از پسامدرنیسم کمک می‌گیرند تا بلکه به گمان خود به نوعی جریان تاریخ را متوقف کنند؟ جریان که هیچ، تاریخ را توهم بپندارند؟

این نوشته ادعای نقد همه‌جانبه‌ی جلال آل‌احمد را ندارد با این همه در لابه‌لای ایرادات به برخی از برجستگی‌های او هم اشاره شده است. به علاوه آن قدر دیگران درباره‌ی محاسن او گفته‌اند که عدم ذکر آن‌ها در یک نوشته چیزی از او کم نمی‌کند. نقد ادبی او به عهده‌ی دیگران است. نقد افکار سیاسی و ایدئولوژیک او فرصتی بیش از این می‌طلبد. سطوح فوق بیشتر برخورد به یک منش است نه طرز تفکر. به گمان دیرینه‌ی من منش خود را به ایدئولوژی تحمیل می‌کند. نفی نمی‌کند، تحمیل می‌کند. ایسده‌آلیسم و مساتریالیسم، کاپیتالیسم و سوسیالیسم، و هر شیوه‌ی تفکر یا مناسبات تولیدی دیگر می‌توانند مورد استفاده‌ی افرادی قرار گیرند که مسأله‌ی مرکزی آن‌ها فردیت‌شان است. و اگر من به نوشتن این مختصر پرداخته‌ام مسأله‌ام شخص آل‌احمد نیست که او به هر حال امروز نیست. اما امروزی‌ها هستند. من وقتی صلاهی آزادی‌خواهی را از جانب کسانی می‌شنوم که نه تنها دیروز، بلکه هم امروز در خود راست‌بینی آن‌ها تردیدی نبوده است، کسانی را می‌بینم که در دفاع از نظرات «دموکراتیک» خود چنان خشمگین می‌شوند که حاضرند مخالفین را در لحظه نابود کنند، به اهمیت توجه به منش بیش از پیش معتقد می‌شوم گرچه می‌دانم که تا بوده چنین بوده است. و اگر این امید نبود که ذکر تجربه‌ها می‌تواند برای عده‌ی معدودی آموزنده باشد این تأکید به حد یک پستوی اخلاقی تقلیل می‌یافت. ولی خوش‌بختانه دیده‌ایم که انتقال تجربه کلاً بی‌فایده نبوده است. *

ملکی سرکرده‌ی ما بود

آل احمد شخصیت معاشری داشت و در حلقه‌ی دوستانش، که وسیع بود و در مزاج و مشرب از یک جنس نبودند، خلیل ملکی جای ممتازی داشت، و آل احمد از جوانی تا واپسین روزهای حیات ملکی، که دو ماه پیش از او درگذشت، به او ارادت بسیار می‌ورزید. خود آل احمد گفته است ملکی «نه تنها در مسائل اجتماعی استاد شخصی من و بسیاری دیگر از روشنفکران معاصر است، بلکه منحصر به فردترین نمونه‌ی روشن فکری است که در چهل سال اخیر مدام حی و حاضر بوده، و گرچه به ظاهر امر ناکامی مداوم هم داشته، اما بُرد اصلی با او بوده است».

نقطه‌ی آغاز آشنایی آل احمد با ملکی در نخستین سال‌های تأسیس حزب توده بوده است، و ملکی به عنوان یک مبارز حرفه‌ای و سابقه‌دار، که فعالیت سیاسی خود را در گروه ارانی، موسوم به «پنجاه و سه نفر»، آغاز کرده بود، آل احمد را در همان اوان آشنایی در محفل آنس خود پذیرفته بود. ملکی، چنانکه آل احمد گفته است، خوش‌تر می‌داشت با جوان‌ها حشر و نشر داشته باشد و «نردبان سنی» ۳۰-۲۰ سالگی بسیاری از جوان‌ها بود، و «سه چهار نسل روشن‌فکران مملکت جوانی خود را در محضر ملکی گذرانده‌اند». شاید این کلام قدری گزاف به نظر برسد، اما آل احمد به عنوان یکی از آن جوان‌ها نمونه‌ی فرد اعلایی است. «او البته در این حد هست که پدر من باشد. هم از نظر سن و هم از نظر شخصیت. و شاید من از او جانشینی برای پدر شنی‌ام ساخته‌ام که در جوانی ازش گریختم». آغازگاه این رابطه‌ی «استاد - شاگردی» یا «پدر - فرزندی» اواسط سال ۱۳۲۶ است که در اعلامیه‌ی اولی انتعاب - ۱۶ آذر همان سال - با قرار گرفتن نام آل احمد در کنار ملکی، و دیگران، در زیر آن اعلامیه، انعکاس پیدا می‌کند. «ملکی سرکرده‌ی ما بود» اگرچه او اصرار داشت بگوید که «من تنها زبانی آن دسته بودم و پیرترین عضو شان».

طبیعی بود که همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها نیز بر سر ملکی بشکند. او «همه‌ی افتخار انتعاب را برای خود اندوخت؛ هم چنان‌که همه‌ی طرد و لعن و نفرین و شایعه‌سازی آن حزب [توده] را با تمام دستگاه‌های تبلیغاتی‌اش». طوولی نمی‌کشد - تقریباً دو ماه - که انتعابیان ملکی را تنها

می‌گذارند، حتا فرزندی معنوی او، که آل احمد باشد. اما «انتعاب تنها راه بود برای حفظ عده‌ای از روشن‌فکران مملکت»، و نشان داد که دنباله‌روی «خاصیت آدم‌های عقب‌افتاده است». در واقع عمل ملکی «نقطه‌ی انعطافی» پدید آورد که «از چپ روی غیرقابل تحمل حزب توده، جماعت را به میانه‌روی جبهه‌ی ملی می‌رساند و دعوی مبارزه با استعمار حزب توده را به عمل مبارزی ضد استعماری جبهه‌ی ملی متصل» می‌کرد. از طرف دیگر ملکی نماینده‌ی تفکر در مقابل سیاست استالینی بود؛ آن‌چه از آن به «راه سوم» (نه شوروی و نه آمریکا) تعبیر کرده‌اند.

پس از مشرق شدن گروه انتعابیان، که «اصلاح‌طلب» و «آوانگاردیست» نیز خوانده می‌شدند، بار دیگر آل احمد در کنار ملکی فعالیت سیاسی سازمانی را از سر گرفت و «حزب زحمت‌کشان ملت ایران» را تأسیس کردند که مظفر بقایی از چهره‌های سرشناس آن بود. روزنامه‌ی «شاهد» که ارگان حزب بود، به طور مسلسل مقالاتی از ملکی و آل احمد و بقایی داشت، و بیش از همه ندای «ملی کردن صنعت نفت را سر می‌داد. «روزهای بود که روزنامه را سر دست می‌بردند و بقایی و ملکی [که وکیل مجلس بودند] شخصاً شماره‌هایش را در کوچه و بازار می‌فروختند، و مقدمات عروج جبهه‌ی ملی بود». بازار متازحه - «پللیک» - نیز داغ بود، و ملکی قلمی گرم و شورانگیز داشت. «اگر جبهه‌ی ملی در آن سال‌ها جانی گرفت و اگر آزادی‌آکی وجود داشت، یکی هم به علت آن برخورد شدید فکری بود میان مطبوعات آن حزب [توده] و آن‌چه ما در آن حول و حوش می‌گردانیدیم. از «شاهد» گرفته تا «علم و زندگی» و «نیروی سوم» و دیگر مطبوعات و کتاب‌ها».

یکی از وقایع مهم در آن ایام اعلامیه‌ی است که چند روز پس از تیراندازی به شاه، در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، در وسط صفحه‌ی اولی روزنامه‌ی «اطلاعات» چاپ می‌شود؛ به امضای ملکی و خامه‌ای و آل احمد و اسحاق ابریم و دو تن دیگر در محکوم کردن «سوء قصد خائنانه» به جان ذات همایونی. «بر مدیر اطلاعات حرجی نبود، که گمان کرده بود هم خدمتی به دستگاه می‌کند و هم به ما. و مطلبی

چاپ کرده بود و پول هم گرفته بود. و آن وقت چه می‌شد کرد! دل شیر می‌خواست چنان اعلامیه‌ای را تکذیب کردن. اما ما کردیم، بی‌این‌که دل شیر داشته باشیم. به این مضامین که گرچه ما با ترور مخالفیم ولی چنان اعلامیه‌ای جعلی است».

ملکی بارها محکوم به حبس و تبعید شد، و سر پیری برای راه انداختن «جبهه‌ی ملی سوم» در سال ۱۳۴۴ بار دیگر کارش به زندان و محاکمه کشید. «در همین زندان اخیر [که یک سال و نیم طول کشید] یک فرهنگ بزرگ لغات سیاسی و اجتماعی [چهارصد صفحه‌ای] را ترجمه کرد». مدافعانش را در دوست صفحه و نیز شرح حالی را به همان تعداد صفحات نوشت و نیز کتابی ترجمه کرد با عنوان «چه کسی در واشنگتن حکومت می‌کند» در حدود چهارصد صفحه. «و تازه چیزی در دست داشت درباره‌ی روشن‌فکران و شرایط مدیریت ایشان در اجتماعی هم‌چو ایران، که از زندان درآمد. و تازه این همه در وضعی است که از دو چشم با یکیش کار می‌کند. دیگر آثار او، «بدون مراجعه به هیچ مرجعی و تنها با تکیه بر خاطره»، عبارتند از: «نقش شخصیت در تاریخ» ترجمه از پلخانتف، «برخوردهای عقاید و آراء»، «سوسیالیسم و کاپیتالیسم دولتی»، «جهانی میان ترس و امید» ترجمه از تیورمند، «انقلاب ناتمام» ترجمه از دویچر، «حزب توده چه می‌گفت و چه می‌کرد؟»، دوره‌ی ده ساله‌ی مجله‌ی «علم و زندگی»، مجموعه‌ی مقالاتش در «رهبر»، «مردم»، «مهرگان» و «فردوسی» با امضای مستعار «دانش‌جوی علوم انسانی»؛ «چرا که سانسور تحمل نام اصلی او را پای هیچ مقاله‌ای نداشت».

«ملکی مردی است احساساتی که تظاهر می‌کند به منطقی بودن. سخت عاطفی است و نویسنده‌ای را بیشتر می‌بازد تا سیاست‌مداری را. و با وجود مشکل ترکی و فارسی او به هر صورت اکنون ثابت‌قدم‌ترین و پُرجارترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی معاصر است». ملکی کمتر از سی سال از جلال بزرگ‌تر بود، و دو ماه قبل از مرگ جلال، پس از یک خون‌ریزی داخلی، قلبش وامی‌زند «و خلاص». «گویا دلش می‌خواست ببردش احمدآباد. که فرزندانی حضرت در تهران نبوده‌اند و دست‌رسی به کسی نبوده. فعلاً امانت گذاشته‌اندش در مسجد فیروزآبادی، زیر امام‌زاده عبدالله و از این قضایا. و مسأله این است که آیا با مرگ ملکی، مکتب او بسته شده است؟ یا تازه این مکتب باز شده؟ و این با هر کدام از ماست که جواب این سؤال‌ها را بدهیم. چون مرگ، مرگ است و تا وقتی که با مرگ یکی راه و رسم او هم (چنان‌که دستگاه می‌خواهد) قرار است ببرد، روزگار ما همین است که هست».



● گفت و گو با تور خنده ای

جلال صدر صد روراست بود

● قبل از انشعاب در حزب توده توسط گروه خلیل ملکی، نقش آل احمد چه بود؟ این مجموعه وقتی از حزب جدا شدند، چرا ادامه ندادند؟

قبل از انشعاب وضعیت در حزب توده به این شکل بود: این حزب بعد از شکست ۲۱ آذر ۱۳۲۵، تقریباً حالت متلاشی شدن پیدا کرده بود. این ها به افرادشان می گفتند که فرقی دموکرات می آید و ارتش دارد و همه چیز دست ما می افتد. بعد یک مرتبه از هم پاشید. در عرض ۲۴ ساعت. این ضربه ی خیلی بزرگی بود و حزب نزدیک بود متلاشی بشود. طبری پیشنهاد کرده بود که اصلاً بیاییم جدا شویم. ما که اصلاح طلبان قدیمی هستیم، دیگر این حزب بدنام شده، بیاییم جدا شویم و برویم یک حزب جداگانه ای با یک برنامه ای که برای مردم قابل قبول باشد تشکیل دهیم. ولی مرحوم ملک به خصوص و دکتر اهریم گفتند نه. این حزب الان یک پرچمی بلند کرده و وزنه ای است در جامعه. جلال یکی از افراد خیلی فعال آوانگاردیست ها بود. آوانگاردیست ها تیپ های نسبتاً برجسته ای داشتند. مثلاً حسین ملک بود، برادر مرحوم ملک و ناصحی بود و خیره زاده بود و دیگران بودند. ملک هم با آن ها موافق بود. اما با نظر خاص آن ها، تئوری خاص دکتر اهریم موافق نبود. به همین دلیل هم عملاً در جلسات آن ها نبود. حتماً گاهی اوقات رو در روی دکتر اهریم قرار می گرفت. افراد خیلی برجسته ای مثل مرحوم ملک - مهندس زنجانی - مهندس زاوش - دکتر عابدی را نمی دانم که آیا ارتباطی با آوانگاردیست ها داشت یا نه. فریدون توللی - رسول پرویزی و دیگران هم بودند. جلال طرفدار جدی نظریات دکتر اهریم بود. حتی آن کتاب اولی که اهریم نوشته بود یعنی «چه باید کرد»، جلال به او کمک کرده بود در تصحیح و در ادیت آن. در سال ۱۳۲۶ یک کتاب دیگری این دو نفر با هم درآوردند. «حزب توده بر سر دوراهی»

● که نقد سیاست های حزب بود؟

نام نویسنده ی آن را هم گذاشته بودند آلا تور. تحت این عنوان چاپ شد. در نوشتن این کتاب غیر از اهریم، آل احمد شخصاً دخالت داشت. البته جلال دیر وارد حزب شد. اما

خیلی سریع جلو رفت. یعنی در سال ۲۵-۲۴ به مرحله ای رسید که سردبیر مجله ی مردم بود که مسئولش طبری بود ولی همه کاره اش جلال بود. یک روز جلال و ملک و خنجی و بقیه را جایی جمع کردم و گفتیم آقا وضعیت این جوریه که عنوان یک حزب مستقل مطرح کنیم، همان طور که انترناسیونالیسم می گوید. نظر شما چیست؟ گفتند بسیار خوب. اصلاً قبل از تو این فکر هم در خیال ما بود اما جرأت طرح آن را نداشتیم.

● یعنی در واقع آن ها آمادگی ذهنی داشتند و شما پیشنهاد آخر را به آن ها دادید؟

بله. گفتند ما تنها اگر بخوایم این کار را بکنیم، یک اقلیتی هستیم. باید اشخاص برجسته ای با ما باشند که وقتی دسته ی ما جدا شد یک وزنه ای در جامعه داشته باشیم. در درجه ی اول هم می گفتند بدون ملک ما هیچ کاری نمی توانیم بکنیم. در همین جریاناتی که ما این فکر برای مان پیدا شد، هیأت اجراییه یعنی همین آقایان کیانوری و بقیه تصمیم گرفتند که یواش یواش کلک این آوانگاردیست ها را بکنند. اولین لایه ی تیز حمله شان هم متوجه جلال آل احمد شد. یک محاکمه ماندنی هم ظاهراً تشکیل دادند که جلال را احضار کرده بودند و دو سه نفر مثل کشاورز و فروتن و احتمالاً طبری یا کیانوری بهش گفتند تو چرا رفتی به رشت؟ در حالی که او رفته بود رشت چاپخانه ی حزب را در آن جا فروخته بود به قیمت مناسب و خدمت بزرگی کرده بود. احضارش می کنند و به محاکمه می کشانندش. این ناراحتی و حرف هایی که زده می شد و حمله هایی که به این ها می شد - تهدیدهایی که به این ها می شد - این ها تک تک به خصوص سرکرده هاشان احساس می کردند که در خطر هم هستند و احتمالاً ممکن است هیأت اجرایی بخواند یواش یواش کلک این ها را بکند. من با ملک صحبت کردم. می گفت ما با مخالفت شوروی مواجه خواهیم شد. گفتیم من شخصاً فکر نمی کنم آن ها دلیلی داشته باشند و مخالفت کنند. به علاوه ما موافقت نمی خواهیم. ما می خواهیم که آن ها با ما مخالفت نکنند و ساکت بمانند. در حدود ۱۰۵ نفر از کادرها حاضر شدند جمعاً انشعاب کنند.

البته سمپات های دیگری هم بودند. ولی آن عده که اعلامیه ها را امضا کرده بودند و بعد انصراف را هم امضا کردند ۱۰۵ نفر بودند. نقش آل احمد خیلی مهم بود، مثلاً اعلامیه ی انشعاب را او چاپ کرد و امور مالی انشعاب در حقیقت به عهده ی او بود.

● گروه انشعاب با این تعداد و کیفیت چرا از هم پاشید؟

انشعاب احتیاج به چیزهای دیگری هم دارد. حداقل یک روزنامه می خواست. باید از طریق یک روزنامه سأل در سطح جامعه طرح می شد تا پوزسیون خودمان را هم نسبت به هیأت حاکمه ی موجود و هم نسبت به حزب توده، معین بکنیم. در جلسه ی آخر قبل از انشعاب که کشمکش زیادی هم پیش آمد، نتیجه ی نهایی که از این جلسه گرفته شد این بود که سه ماه دیگر به هیأت اجرایی فرصت بدهیم. البته در همان جلسه بود که کیانوری آمد گفت رفقای شوروی گفته اند تا وقتی که انتقادکنندگان در حزب هستند کنگره نباید تشکیل بشود. انشعاب کنندگان می خواستند که سه ماه دیگر به این شکل باشند. هنوز آن جور مترصد انشعاب به این شکل صریح نبودند. یک شب کیانوری و کشاورز با هم می روند دم خانه ی ناصحی. ناصحی مسئول تشکیلات تهران بود. به ناصحی می گویند شما باید تمام پرونده ها را تحویل دهید. ناصحی گفته بود من حالا آمادگی ندارم و باید این ها را جمع و جور بکنم. گفته بودند ۴۸ ساعت وقت می دهیم که این کار را بکنی. ناصحی آمد گفت این ها می خواهند کودتا بکنند. در جلسه ی انشعاییون آمد گفت اگر ما نکنیم آن ها دست پیش می گیرند و همه ی ما را اخراج می کنند. من و ملک گفتیم آقا این ها جرأت این کار را ندارند و نمی توانند این کار را بکنند. این کار ساده ای نیست. اگر احیاناً یک نفر یا دو نفر اخراج شدند سأل های نیست. به خرج این ها نرفت. اکثریت رأی دادند که هرچه زودتر باید انشعاب بکنیم. این اتفاق که افتاد باعث شد که انشعاب بدون آمادگی قبلی انجام بگیرد و ما آمادگی کامل نداشتیم. فرض کنید آن ها افراد مختلف را جمع می کردند و طومار امضا می کردند ولی ما مثلاً بعد از یک ماه یک اعلامیه دادیم.

● یعنی انسجام نبود؟

انسجام بود. آمادگی نبود. از همه مهم تر برای ما یک روزنامه بود. در حالی که حزب توده غیر از روزنامه های خودش، یک تعداد روزنامه ی دیگر هم پدک می کشید. شوروی به آن ها کاغذ می داد. رادیوی مسکو هم تا یک ماه و نیم اصلاً صحبتی نکرد. آخرش هم چیزی که گفت نقل قول از یکی از این روزنامه های فرعی حزب توده بود. حتی از روزنامه ی خود حزب توده هم نقل قول نکرد. یک روزنامه ای بود که عزت پورنامی منتشر می کرد. در آن جا نوشته بود که شایع است انشعاییون عامل هستند و با

مجله

امپریالیسم
ارتباط دارند.
پنابراین دو
عامل اصلی
برای انهدام
انشعاب وجود
داشت. یکی
عامل مادی
بود که ما
آمادگی
نداشتیم. دوم
خیلی از افراد

برای شان سؤالهایی مطرح می شد. اما وسیله
نداشتند با ما تماس بگیرند. مثلاً ابراهیم گلستان
می گفت - در یکی از جلسات انشعاب که شرکت
کرده بود - من رفتم از کیانوری پرسیدم که آمد
و می خواهم بروم در حوزه حزب شرکت
کنم، حوزه شما در منزل نوایی است و در
منزل نوایی یکی از جلسات انشعابون تشکیل
می شد، کیانوری هم می دانست و به قصد گفته
بود چون احساس کرده بود که گلستان به ما
نزدیک است و ارتباط دارد.

حسن نیت به شوروی بین اکثریت مطلق
افراد انشعابی خیلی زیاد بود. یعنی واقعاً
این جور بگویم که قبل از انشعاب اگر یکی از
مسئولین سفارت شوروی یا فرض کنید به
نحوی یک نماینده ای از طرف شوروی احساس
کرده بود که ما می خواهیم انشعاب کنیم، و
می آمد و می گفت آقا نکنید این کار را، ما
نی خواهیم، مسلم بدانید که ما نمی کردیم.

● جناب دکتر، رابطه ی جلال آل احمد و
خلیل ملکی همیشه یک رابطه ی تنگاتنگ چه از
لحاظ عاطفی و چه از لحاظ تشکیلاتی و
هیرارشی در سیاست های مختلف بوده. ولی به
فکر می آید جلال راهی را که ملکی می رفت
ادامه نداد یا از او جدا شد.

- جلال تیبیک یک آدم فوق العاده پاک و
بی آلاش و ساده و اصلاً صد در صد روراست
بود. هرچه واقعاً در نظرش می آمد آن را
می گفت. از کسی ترس و واهمه ای نداشت. در
تمام این چیزهایی هم که گفته همه جا، هرچه
گفته، من مطمئن هستم که او به آن چیزهایی که
بعدش اگر فهمیده که مثلاً این صحیح نیست، آن
را هم با نهایت صراحت گفته که این نظریه ی
من در آن جا مثلاً صحیح نیست. نظرش را
اصلاح کرده. این خصلت بزرگ جلال بود. یک
خصلت دیگر جلال این بود که اصولاً آدمی
بود که دلش می خواست همیشه یک بچی داشته
باشد، که برایش مظهر قضاوت صحیح و راستی
و راه درست باشد و دنبال او برود. جلال اولش
که می آید وارد جریانات سیاسی شود، اولش
می رود طرف دار کسروی می شود. یک مدتی واقعاً
کسروی را با تمام عقایدش قبول داشت. خودش

هم نوشته و نفی نکرده. بعد چیزهایی می خواند
و می بیند که نه. متوجه ی تبلیغات حزب توده
می شود و به این حرف ها و آن حرف ها عقیده پیدا
می کند. اما در همین جا هم باز افرادی، در مرحله
صحيح، سميل او بوده. شاید من جزو اولین
افرادى بودم که با او برخورد داشتم، چون وقتى
وارد شد، او و جهاننگو از مدرسه و دبیرستان
با هم بودند و خیلی هم دوست بودند و با هم
رفته بودند در جریان کسروی. با هم از آن جا
درآمدند و آمدند به حزب توده. من یک کلاس
کادری داشتم در حزب. در آن جا دیالکتیک و
این مسایل را به اصطلاح آموزش می دادم.

این تغییر پیدا کرد. نفر بعدی که شد سميل
و مرشد جلال، البته منظورم از مرشد این نیست
که صد در صد تابع او بود و یا هرچه می گفت
قبول می کرد. نه. ولی به او علاقه داشت
دومی اش طبری بود. یک مدتی طبری برای او
شده بود سميل این که اطلاعات خوب، حرف
صحيح، هرچه می گوید درست است و آدم
پاکی است و این ها. البته خیلی زود طبری را
فهمید و یک چیزی هم راجع به او نوشت که
خیلی هم قشنگ است. ماهیت طبری را در
آن جا نشان داده. بعد از طبری اهریم بود. اهریم
شده بود مرشدش برای مدتی.

● که در جریان نوشتن کتاب هم با هم کار کردند.
اما بعد هم مثل این که به این نتیجه رسید
که این روش اهریم هم نمی تواند راه به جایی
ببرد. یعنی به آن هدف هایی که جلال اعتقاد
داشت، برسد. در جریان انشعاب بیشتر
اعتمادش روی ملکی بود. وقتی ملکی رفت
خانه اش نشست، چون بعد از انشعاب گفت من
می روم خانه ام می نشینم. شاید هم کار صحیحی
نکرد. به مرحال جلال تنها بود. تنهایی برایش
خیلی ناگوار بود و اصلاً آدمی بود که
می خواست همیشه در جریانات اجتماعی باشد
نمی توانست بروم مغفل زندگی کند و نویسنده
و روشن فکر مغفلی باشد. این بود که دنبال
جایی بود. جریانات جبهه ی ملی که پیش آمد و
روزنامه ی شاهد که علم شد، رفت به طرف آن.
دید روزنامه ی شاهد چیزهایی می نویسد. در
این مرحله به بقایای خیلی علاقه داشت.

● در این مرحله با ملکی رابطه ی کمی داشت؟
می رفت پیش او. همه ی ما گاه و بی گاه پیش
ملکی می رفتیم. ولی این که به طور منظم واقعاً
برود از او نظر بخواهد و عقیده بخواهد و این ها
نبود. مرحله ی بقایی دوره ی نسبتاً کوتاهی بود.
وقتی ملکی آمد با روزنامه ی شاهد همکاری
کرد، از آن تاریخ ملکی شد سميل واقعی و
مرشد واقعی جلال. ملکی آخرین بود. واقعاً
عقیده ی شدیدی به ملکی داشت. به طوری که بعد
از مرگ ملکی، نتوانست دوام بیاورد. من یکی
از علل مرگ جلال را همان فوت ملکی می دانم.
● آن طور که گفته شده و در نوشته های

شما هم اشاره شده، بعضی از جلسات
اصلاح طلبان در منزل صادق هدایت برگزار
می شده. این سؤال پیش می آید که اگر صادق
هدایت، حالا چه از لحاظ ذهنی همراهی
می کرده با گروه یا علاقه مند بوده به این جور
افراد، چرا خودش در مسایل سیاسی شرکت
نمی کرد و جنبه ی سیاسی اش کمتر از جنبه ی
هنری و ادبی اش بود؟

- صادق هدایت یک آدم خاصی بود، با
ویژگی های اخلاقی خاص خودش. جریان
این که چه طور شد هدایت نیامد در جریان
مبارزه ی سیاسی ولی به ما اجازه داد که برویم
در منزلش و جلسه بگذاریم این بود که هدایت
کلاً از اول عمرش نسبت به هستی و همه چیز
بدبین بود. به خصوص نسبت به سیاست. اصلاً
می گفت سیاست یعنی کثافت. صریح هم
می گفت. یک چنین آدمی که این قدر بدبین بود
آن هم نسبت به همه ی دنیا، او نمی توانست وارد
سیاست شود. آن هم سیاست در آن دوره و آن
شکلی که حزب توده داشت. اما این واقعیت
هست که در یک مرحله ای از تاریخ زندگی اش،
هدایت کمی علاقه پیدا کرد. امید پیدا کرد به
سوسیالیسم و شوروی تا حدی. آن دوره،
دوره ی جنگ بود. هدایت خیلی مخالف
فاشیسم بود. به خصوص دوستانش امثال شهید
نورایی هم که با او بودند همه ی این ها ضد
آلمان فاشیست بودند. رضاشاه را هم فاشیست
می دانستند و با او مخالف بودند. بعد دید که
آلمان یک مرتبه حمله کرد به شوروی و پیمان
قراردادی هم که بسته بود شکست. این
پیمان شکنی و جنگ به هدایت کمی جهت داد.
معتقد شد حالا که فاشیسم از بین می رود همه
یک دنیا ی جدیدی درست می کنند. این ها کمی
در هدایت تأثیر کرده بود. بعد که رفتار شوروی
و نیروهایش در ایران که نسبت به بقیه ی نیروها
مؤدیان تر بود و حتی بعد از استالین گراد که آلمان
شکست خورد، خیلی از مردم، حتی آن هایی که
مخالف بودند، حتی موافقین فاشیسم که دیدند
آلمان شکست خورده، یک جزو کلی امیدوارانه
نسبت به شوروی پیش آمد. البته قبل از جریان
آذربایجان بود. این امیدواری در صادق هدایت
تأثیر کرد. یعنی یک خوش بینی نسبت به
شوروی و آینده ی دنیا در او پیدا شد. اما این
امیدواری هیچ وقت نمی توانست به آن اندازه
باشد که بدبینی کلی صادق هدایت را نسبت به
سیاست و این چیزها از بین ببرد. تا این حد تا
تأثیر کرد که در بعضی از میتینگ های حزب
توده - مثلاً در میتینگ علیه فرانکو که از طرف
حزب توده بود - هدایت خودش آمد شرکت
کرد. این بالاترین حدی بود که از هدایت می شد
انتظار داشت. حالا این را داشته باشید. با همه ی
آن بدبینی و هنری که داشت، در عین حال
آدم شناس هم بود. یعنی تشخیص می داد افراد
ریاکار را. مثلاً با صبحی بسیار مخالف بود.

می گفت آدم حقه باز و ریاکاری است. آرداشس [اردشیر آوانسیان] یک آدمی بود واقعاً جالب. خیلی کمونیست سرسختی بود. اما کمونیست نه به معنای استالینی. آرداشس چنین آدمی بود. اگر به حزب آمده بود برای مقام نیامده بود. برای آلمان‌هایی آمده بود. زندگی بسیار فقیرانه‌ای داشت. در حالی که در حزب توده واقعاً آدم‌های سوءاستفاده‌گری هم بودند و به جیب هم زدند. اما اردشیر همان‌طور که در خاطراتش نوشته گاهی به قدری فقیر بود که یک ریال که بدهد اتوبوس از توپخانه برود راه آهن نداشت. پیاده می‌رفت راه آهن که آنجا با کارگرها صحبت کند. یک چنین آدمی بود. به تمام معنا ریاضت‌کش. هدایت این را می‌دید. برای شخص اردشیر احترام خاصی قائل بود. وقتی اردشیر ازش خواهش کرد که ما جایی می‌خواهیم و می‌خواهیم جایی پیدا کنیم که در دسترس حزب توده نباشد و رهبران حزب توده نفهمند، چون خانه‌ی همه‌ی ما می‌آمدند و می‌رفتند. نوشین به اردشیر پیشنهاد کرد که احتمالاً ما می‌توانیم از منزل هدایت استفاده کنیم. اردشیر از هدایت خواست که به ما اجازه دهد. ما می‌خواستیم که نقش‌های حزب را برطرف کنیم و اصلاح کنیم. این بود که با کمال میل موافقت کرد. نمی‌خواهیم بگوییم که رودریاستی داشت. کاملاً با کمال میل قبول کرد که ما برویم آنجا بنشینیم و صحبت‌هایمان را بکنیم.

● هدایت در جلسات شرکت می‌کرد؟

شرکت می‌کرد. به خاطر این که ما دل‌خور نشویم می‌آمد آنجا می‌نشست. اما حتی یک کلمه در مذاکرات شرکت نمی‌کرد. همان‌طور ناظر آنجا نشسته بود. البته این دوره خیلی زود در زندگی هدایت گذشت و بعد از جریان آذربایجان و آن شکست، برگشت به آن بدبینی افراطی خودش که منجر به خودکشی‌اش شد.

● جناب دکتر، کتابی توسط جلال آل احمد به نام محمد ترجمه شده. ظاهراً این موضوع جایی گفته نشده، توسط شما بیان شده. آیا این حقیقت دارد؟

محمد بله. صحت داشت. از متسکیر بود. کمتر کسی اطلاع داشت. کتاب محمد را آل احمد در آن اوج علاقه‌مندی‌اش به حزب توده، سال ۲۴ یا ۲۵ - همان موقع که با ابریم هم آشنا شده بود - ترجمه کرده بود. آن موقع یک مؤسسه‌ای در حزب بود به نام بخش نشریات توده. کتاب‌های مارکسیستی که حزب نمی‌خواست خودش منتشر بکند آنجا منتشر می‌شد. معتقد بود چون ما موافق قانون اساسی هستیم و با مذهب هم مخالفتی نداریم و به مذهب هم احترام می‌گذاریم، بنابراین آن کتاب را مثل مانیفست کمونیست، نوشته‌ی مارکس و انگلس، ترجمه‌ی نوشین، یا فرض کنید سوسیالیسم علمی و تخیلی و کتاب‌های ابتدایی

مارکسیستی آن مؤسسه چاپ کند. کتاب شکنجه و امید طبری را هم که درحقیقت یک برداشتی است از کتاب آنتی دورینگ انگلس، همان‌جا چاپ کردند. آل احمد ترجمه‌ی محمد را داد آنجا چاپ بکنند. ولی آن مؤسسه چون وابسته به حزب توده بود سؤال کرده بود که این کتاب را ما چاپ بکنیم یا نکنیم؟ گفتند نکنید. با ساعتی هم صحبت کرده بود که در چاپ‌خانه‌ی حزب توده به‌طور مخفی چاپش کردند. به هر حال هرچا بود این کتاب چاپ شد و جلد شد و آماده شد برای توزیع. البته توزیع آن هم چون حزب نمی‌خواست باید به‌طور خصوصی انجام می‌گرفت یعنی دست به دست شد و پخش شد. در این جریان نمی‌دانم کدام آدم نامردی که در آن چاپ‌خانه بود رفته بود گزارش داده بود به کمیته‌ی مرکزی. کمیته هم آمد ریخت همه‌ی نسخه‌ها را جمع‌آوری کرد و نمی‌دانم چه بلایی سرش آورد.

● علاقه‌مندی خاصی باعث ترجمه‌ی آن کتاب شد؟

معتقد بود و خوشش آمده بود از این کتاب.

● جناب دکتر شما در عروسی جلال آل احمد بودید؟ گفته می‌شود هدایت در آن مراسم بوده و هدیه‌ای داده که باعث تیجیب همه شده؟

عروسی جلال در فاصله‌ی رخ داد که انصراف روی داده بود. در منزل مرحوم ملکی بود - من بودم و دوستان جلال. یک عده هم از خانواده‌ی خانم دانشور بودند که ما با آنها آشنا نبودیم. هر کسی یک کادویی آورد. البته من کادو نبردم. از طرف جلال هم خیال می‌کنم فقط شمس آمده بود. شاید هم آمده بودند. نوشین و صادق هدایت هم آمده بودند. نوبت کادو دادن که رسید همه کادوهایشان را دادند. باز کردند و کف زدند. نوبت هدایت که رسید دیدند یک بسته بزرگ آورد و گذاشت جلوی آنها و داد دست خانم دانشور. حالا آنها نگاهی انداختند و با کمک هم بسته را باز کردند. کاغذ کادوی خیلی فشنگی هم پیچیده بود. یک جعبه‌ی مقوایی بود. باز که کردند دیدند باز یک جعبه‌ی دیگر است. همه کنجکاو شده بودند و نگاه می‌کردند ببینند کادو چیست؟ جعبه‌ی دوم را باز کردند دیدند یک جعبه‌ی دیگر است. در آن هم یک جعبه‌ی دیگر بود تا آخرش رسید به یک جعبه‌ی کوچک جای خیر دندان. که البته همه‌ی این جعبه‌ها کادویی بود. به آخری که رسیدند گفتند حالا ببینیم درون آن چیست؟ نکند خمیر دندان آورده. دیدند یک قاشقی در آن است. از همین قاشق‌ها که با آن شیر به بچه می‌دهند. نمی‌دانم جلال بود یا کس دیگری که گفت این قاشق را داده که تا آخر با آن شیر بخوریم.

● جناب دکتر به عنوان آخرین سؤال اگر خاطره یا ناگفته‌ای در مورد آل احمد یا خلیل ملکی دارید بیان کنید.

- عجیب‌ترین خاطره‌ای که می‌توانم بگویم جریانی است که در دوره‌ی ترور شاه اتفاق افتاد. یک روز یا دو روز بعد از ترور شاه، یک مرتبه روزنامه‌ی اطلاعات عصر را که گرفتیم دیدیم در صفحه‌ی اول یک آگهی با امضای چند نفر از ما - حالا می‌گویم کی‌ها بودند - درآمده که ما این ترور را محکوم کردیم. نظیر این آگهی‌ها که اظهار تأسف می‌کنند از حمله و ترور و آرزوی سلامتی می‌کنند. اظهار سلاحتی برای ذات ملوکانه. چنین آگهی‌ای بود. فکر می‌کنم کسانی که امضا کرده بودند این‌ها بودند. ملکی و من و دکتر عابدی و جلال - که البته بقیه‌ی اسامی انشعاییون را نگذاشته بودند. تا اطلاعات را خواندیم، واقعاً حریفان نیامد. دیدیم رفقش خانه‌ی ملکی. راه دیگری هم نداشتیم جز خانه‌ی ملکی. خانه‌ی امیدمان واقعاً در آن دوره، خانه‌ی ملکی بود دیدم! او هم یک روزنامه دستش است و تا مرا دید پرسید شما پیرسم. گفت پس کی کرده؟ حالا با آن لحن ملکی که ترک است و خیلی عصبانی بود. گفت من نمی‌دانم. خلاصه آنجا نشسته بودیم. بقیه یکی یکی از در رسیدند و همه یک روزنامه دست‌شان. ملکی آمد و توپ و تشر که این کار که بوده؟ عابدی هم آمد فحش و حرف که این چه؟ تنها کسی که نیامد ابریم بود. ولی از ما چهار نفر که آنجا بودیم، آخری جلال آمد. جلال که در باز کرد همه‌ی ما را از اول تا آخر کشید به فحش خواهر و مادر. پدر سوخته‌ها شما که می‌خواستید این کار را بکنید چرا به من نگفتید؟ باید به من پدر سوخته می‌گفتید. می‌دانستیم که عصبانی است. کمی صبر کردیم تا فحش‌هایش را داد. بعد بهش گفتیم بشین. کار هیچ کدام از ما نیست. فقط باید بفهمیم کی این کار را کرده. مسلماً کار دشمن‌ها توده باشد. گفتیم اول باید برویم ببینیم کی این آگهی را داده روزنامه. من با مسعودی‌ها آشنا بودم. به من گفتند تو برو. یک آقابلی به نام فرزانه در آنجا بود. مترجم عربی بود. خدا رحمتش کند. گفتند او مسؤول نامه‌ها است. او هم اتفاقاً مرا می‌شناخت. ازش پرسیدم آقا این چه؟ کی این را داده؟ گفت: ما معمولاً این چیزها را در صفحه‌های داخلی می‌زنیم. این آگهی‌ها که خیلی افراد مشهور مثل وکیل و وزیر ندارند ما در صفحات عقب روزنامه - چهارم پنجم چاپ می‌کنیم. من از لحاظ خدمت به شما گفتیم این را اختصاصاً در صفحه‌ی اول بگذاریم. بهش گفتیم عوض خدمت، خیانت کردی. پدرمان را در آوردی. پرسید چه طور؟ - گفتیم بابا جان ما این جور هستیم، این سابقه‌مان است، این بوده - گفت: من نمی‌دانم. گفتیم: حالا شما آن نامه را به ما بدهید. گفت باشد و گشت لای نامه‌ها و آن نامه را آورد به من داد.

عبدالله

● دست‌نویس بود؟

- دست‌نویس بود. آن بالایش را یک نفر نوشته بود و با یک قلم و سه تا امضای بالایی هم همان آدم با همان قلم نوشته بود. سه تای پایینی را با یک جوهر دیگری و یک قلم دیگری نوشته بودند. معلوم بود دو نفر آدم این را جعل کرده‌اند. ملکی هم مثل این که خودش تلفن کرده بود و از مسعودی پرسیده بود. مسعودی هم گفته بود والا ما نمی‌دانیم. ما نمی‌خواستیم به شما ضرری بزنند و قصد کمک داشتیم. همه متفق القول بودیم که این کار باید کار توده‌ای‌ها باشد و در میان آن ظن‌مان به سازمان جوانانی‌ها یعنی طرفداران شرمینی می‌رفت. اول چیزی که به نظرمان رسید این بود که خود روزنامه‌ی اطلاعات یک چیزی چاپ بکند. البته ما بنویسیم بدهیم آن‌ها چاپ کنند. مثل این که یک چیزی هم نوشتیم و دادیم. برده بودند به اطلاعات داده بودند. اطلاعات قبول نکرده بود. گفته بود مگر می‌خواهید روزنامه را از بین ببرید. ما می‌ایم یک چیزی چاپ کنیم که شما موافق ترور بوده‌اید؟ آل‌احمد خیلی عصبانی شده بود. گفت حالا اطلاعات نمی‌کند ما خودمان بکنیم. متن‌اش هم نوشته شد و قرار شد آل‌احمد مسئولیتش را به عهده بگیرد و دو توسط ساعتچی در چاپ‌خانه چاپ بکنند و دو سه هزار نسخه پخش کنند.

● به صورت اعلامیه؟

- بله. به صورت اعلامیه ده آن آگهی‌مان ما نبوده و ما با ترور مخالفیم، ولی با این حرف‌هایی که در آن جا زده شده ما موافقتی نداریم. به هر حال آن اعلامیه چاپ شد. اما قبل از آن که چاپ شود، ملکی رفته بود پیش برادر خانمش و با او صحبت کرده بود. او هم اول نمی‌خواست زیر بار برود، نصیحت کرده بود که نکند ولی ملکی گفته بود نه. اگر شما نکند ما بدترش را می‌کنیم. اعلامیه بدهیم و ممکن است

همه‌ی ما را بگیرند. شما اگر بتوانید در خود اطلاعات چیزی در این زمینه بنویسید بهتر است. او هم رفته بود پیش مسعودی. مسعودی هم واقعا بعضی موقع‌ها لوطی‌گری می‌کرد. عباس مسعودی هم گفته بود باشد. ما این کار را فقط می‌توانیم بکنیم که این آقایان مثلاً بگویند ضمن تأیید مطالب آن آگهی در مورد زشت بودن عمل ترور و فلان... ولی آن آگهی مال ما نبوده. ما امضاهای خودمان را زیر آن آگهی تکذیب می‌کنیم. بنابراین ملکی آمد گفت قرار است این جوری شود. همه قبول کردند که این بهتر است تا آن اعلامیه. به همین ترتیب هم در صفحه‌ی اول در همان محل چاپ شد. آن اعلامیه‌ها را هم چون چاپ شده بود سوزاندم. ممکن است یکی دو تا از آن در آرشیو جلال مانده باشد. آرشیو جلال هم ظاهراً پیش رابین مانده. رابین گفته بود می‌خواهم درباره‌ی همه‌ی جریان‌ات حزب توده بنویسم، این‌ها را لازم دارم. رابین را هم که کشتند. آثارش باید پیش دخترش باشد.

حالا این کار کی بود؟ حتا من در خاطراتم هم نوشتم و در خاطرات جلال و ملکی هم شاید باشد و نوشتیم که این کار به احتمال زیاد کار دار و دسته و طرفداران شرمینی و حزب توده بود. تا این که اخیراً ۵۶ سال پیش که رفتم پاریس، پیش آقای دکتر پیشداد بودم. ضمن صحبت‌های مان گفت هیچ می‌دانی آن نامه را کی نوشت که در روزنامه چاپ شد؟ - گفتم به نظر من توده‌ای بوده. مسلم و به احتمال خیلی زیاد باید آدم متعصبی بوده باشد که این کار را کرده. از جوانان طرفدار شرمینی بوده. پیشداد گفت نه. از آن‌ها نبوده. ما در جلسه‌ای در پاریس راجع به مسایل حزب توده حرف می‌زدیم - البته بعد از انقلاب - که عده‌ی زیادی هم بودند، یک هیأت ریسه هم بود که من هم از اعضای آن بودم. دکتر فریدون کشاورز هم جزو هیأت ریسه بود و به سؤالات پاسخ

می‌داد. پیشداد اضافه کرد یکی از آقایان به نام قوامی‌نژاد که از فعالین حزب توده بود و حتا از ۲۸ مرداد هم بوده، در آن جلسه بلند شد و گفت آقای دکتر شما چرا این نامه را نوشتید؟ کشاورز گفت کدام نامه؟ گفت همان نامه‌ای که چاپ شد. ما در یک حوزه‌ای بودیم. روز ۱۵ بهمن، فردایش ما جلسه‌ای داشتیم در آن جلسه در منزل کسی، مسؤول حوزه‌ی ما آقای دکتر کشاورز بود و این مسأله‌ی ترور شاه مطرح شد. آقای دکتر کشاورز به صراحت گفت که این ترور به نفع اشعابین تمام می‌شود و آن‌ها از این موقعیت استفاده خواهند کرد. بنابراین بهتر است که ما این‌ها را مستقض کنیم و راه افشاحش هم این است که ما یک چیزی بنویسیم به نام این‌ها در روزنامه چاپ کنیم. این طرح مال جناب آقای کشاورز است. قوامی‌نژاد گفته بود، دو نفر هم در همان جلسه خودشان را کاندیدا کرده بودند که بروند این کار را انجام بدهند. آن آگهی را بنویسد و ببرند بدهند به روزنامه. پیشداد می‌گفت با شنیدن این حرف‌ها من دیدم دکتر کشاورز یک پارچه خون شد. آن قدر سرخ شد که نمی‌توانست حرف بزند. یک وضع خاصی پیدا کرد. پیشداد گفت من دیدم این جوری است دلم به حال او سوخت. دیدم اگر بخواهد در یک چنین شرایطی جواب به این مسأله بدهد چه طوری می‌تواند؟ اصلاً نمی‌تواند. دم گوشش گفتم آقای دکتر کشاورز شما اگر می‌بینید بعضی سؤال‌ها اشکال دارد که جواب بدهید، می‌توانید جواب ندهید. او هم ندیده گرفت و به آن سؤال جواب نداد. من در کتاب پاسخ به مدعی در مقابل حمله‌ی کشاورز به خاطراتم که در مجله‌ای در پاریس چاپ شده بود جوابی بهش دادم، نوشتم که یک سال بعد از آن اشعاب‌شمال‌اش وحشت داشتید و دلیل‌اش هم این است که شما آن نامه را نوشتید و شایسته نبود شخصی مثل شما چنین کاری بکند. ●



● لیلی ریاحی

مگر قول نداده بودید، زود نروید!

بعد از ۲۸ مرداد ۳۲، پدرم را که جزو افسران ناسیونالیست بود، دایم به نقطه‌ای دوری تبعید و بلکه پرتاب می‌کردند و او نمی‌توانست و شاید اجازه نداشت که به دیدار خانواده بیاید. ما در اصفهان زندگی می‌کردیم و مادرم نگران روحیه‌ی ما بود. خاله‌ام و آقای آل‌احمد پیشنهاد کردند که تابستان به شمال برویم. ما بچه‌ها با شور و شادی و نشاط زیاد وسایل مختصری برداشتیم و به اتفاق مادرم با مین‌تور به تهران آمديم. خاله و آقای آل‌احمد ماشین هیلمنی داشتند، خاله‌ام در صندلی جلو و مادرم و ما بچه‌ها در صندلی عقب نشستیم. هیلمن دوران نوباوگی خود را می‌گذراند و گرچه شیشه‌های آن را با پستی با دست بالا می‌کشیدند هنوز به آن مرحله نرسیده بود که فرمانش را هم با طناب ببندند. سفری خوش بود و نم‌نم باران با بوی خاک هدیه‌ی طبیعت بود و هوا تر و تازه. ما نرم و گلچین گلچین می‌رفتیم و شهرهای شمال بام‌های سفالین و قرمز داشتند که بر آن‌ها سبزه دمیده بود و در مقابل چشممان حسرت‌زده‌ی من پرچین‌ها هم حتما سبز می‌شدند. و درخت بزرگی به طول چنار یا زبان گنجشک دیدم که برگ‌های سبز براق و گلی بزرگ سفیدی به اندازه‌ی یک پیش‌دستی داشت و بوی تم.

ما به دریا رسیدیم و مثل قو تازه تأسیس شده بود و خوب هم از آن استقبال شده بود. در آن سال نسا آن‌جا که بادم می‌آید مارکو گریگوریان نقاش، ویگن و برادرش کارو و همسر و خانواده‌اش و ارتشید و زهرام آریانام...

بله، این مشاهیر هم بودند. ارتشید و زهرام، سرش را با سریندی سیاه بسته بود، یک دست به شکم و دست دیگری بر پشت، در میان امواج دریا متفکرانه می‌ایستاد. او خوب شنا می‌کرد و چون ماهی بزرگی با چشم‌های گرد، این‌ور و آن‌ور می‌رفت و آب را فواره‌وار از دهان بیرون می‌ریخت. گاه در

ساحل دست‌ها را به سوی نور دراز می‌کرد که: ای اسپتمان زر دشت... آشتم و هو و هیت مژ... باز خدا پدرش را بیامرزد که ایران زمین را به دست کسی جز اهورای پاک نمی‌سپرد و خانم تاجی و ویشتاب و گشتاسب.

اسکله‌ی چوبی زیبایی ساحل مثل قو را به دو قسمت تقسیم کرده بود، در انتهای اسکله فضای وسیعی چون بامی بزرگ دیده می‌شد که نرده‌های چوبی هم داشت و فانوس‌های رنگی زیبایی به آن آویخته شده بود که شب روشن می‌شد.

در دریا طنابی از بین اشیاء مدور سبز و قرمز می‌گذشت، و در برج دیده‌بانی دو شناگر ماهر و خوش‌اخلاق زیر چتر نشسته بودند. من مایو نداشتم و نمی‌پوشیدم ولی بلوز شلوار ژرسمای به رنگ صورتی و آبی داشتم که آستینش کوتاه بود و لباس سوگی‌ام بود. و زود خشک می‌شد و کسی به کسی کاری نداشت. آن روز در سمت راست اسکله دو مرد در داخل آب با هم دعوا می‌کردند و گروهی روی اسکله و در قایق با ابزارهای مختلف به آن‌ها می‌گفتند: دشت از سرا!

وقتی خوب نگاه می‌کردی دعوا دروغی بود و فیلم‌برداری بود و من از فرط فضولی از شمیته‌ی جهنم مراجعه کرده زیر آبی به زیر پایه‌های اسکله رفتم و سر بیرون آورده و جریان فیلم‌برداری را نگاه می‌کردم. یکی از مردها مثنی حواله‌ی چانه‌ی دیگری کرد که خون از بینی‌اش ریخت و گفت: احسناً! کارگردان گفت: خویشت! قدری گذشت که یک‌مرتبه انگار ماری ناپیدا و با عقربی جزاره کارگردان‌شان را گزید که با فریاد گفت: کات، کات... این دختر بچه این‌جا چه می‌کند؟ برگرد سر جات، برو تو محدودی‌ه‌ی شنا...

من فیلم را خراب کرده بودم، نمی‌دانستم که بازی کردن این‌قدر سخت است و به سرعت و هول از راهی که آمده بودم برگشتم و نمی‌دانم

چه‌طور شده که با میخ تیزی، زیر تخته‌های ضرب‌دری پایه‌های اسکله برخورد کردم و من... عاقبت موفق شدم که بازوی خود را بدارم. از آن بدتر لباس نازنینم که محض شیکی آن‌را پوشیده بودم و جهود خون دیده بود... گریه می‌کردم و آقای آل‌احمد و علی، برادرم، داشتند شنا می‌کردند. القضا آقای آل‌احمد سرا به کابینی که در آن زندگی می‌کردیم و دو اتاق داشت برد. مادرم کیفی طبابتش را که همیشه همراهش بود باز کرد و زخم‌م را واریسی کرد. بازویم را شست و ضدعفونی کرد و ووی و ننه من غرییم و جهود شدیداً خون دیده بود و برادرم بر خلاف همیشه نمی‌خندید.

چهار بخیه خورد. مادرم گفت: دیگر به دریا نمی‌روی. بغض کردم، نعش بلوز نازنینم جلوی چشمم.

- دیگر به دریا نمی‌روم؟

- لااقل امروز نمی‌روی چون زخم‌ت خواهد سوخت.

جلال گفت: عیبی ندارد، لباسی بپوش و بیا تماشا.

در ساحل، چترهای آفتابی بود و زیر آن‌ها پُر از آدم‌های درازکش، اوکلاه حصیری‌اش را از سر برداشت و آن را خیس کرد و تکاند و بر سرم گذاشت: بابایی، پها گمرمازه نشوی. بعد گفت: بیستم.

قدری گذشت و چند سنگ بزرگ صاف پیدا کرد. سطل مرا پُر از شن کرد و شش پله‌ی مارپیچی درست کرد، کم‌کم دور او تند شد، با سرعت می‌رفت و می‌آمد، پلکان مارپیچی به صفی بزرگی ختم شد، در این‌جا بچه‌ها و برخی بزرگ‌ترها با کتجکای به سوی ما آمدند و پرسیدند: این چیست؟ و شنیدند که: خواهم گفت، بچه‌ها بروید و تا می‌توانید برایم شن و ماسه بیاورید، لااقل چهل بچه می‌دویدند و می‌رفتند و با سطل‌های رنگی‌شان شن و ماسه می‌آوردند، پلکان می‌گردید و مارپیچ‌وار به طبقه‌ی دیگر می‌رفت، طبقه‌ی دوم کوچک‌تر از طبقه‌ی اول و طبقه‌ی سوم کوچک‌تر از طبقه‌ی دوم.

ساختمان بزرگ به طول دو متر، جلال عرق می‌ریخت و زیر آفتاب با هیجان کار می‌کرد و بچه‌ها گوش‌ماهی‌ها را نصب می‌کردند و او کنگره می‌ساخت. در ضمن، گاه به سویم می‌آمد و کلاه حصیری‌اش را از سرم برمی‌داشت و خیس می‌کرد و دوباره بر سرم می‌گذاشت. کلیه‌ی طبقات، در و دیوار و سقف از گوش‌ماهی‌های ریز و درشت فرش شد و جلال ایستاد. پسر کوچکی بود که نیک‌زبانی حرف می‌زد و دو سه سال بیشتر نداشت و خیلی لاغر بود، یک‌بار خواهرش گوش‌ماهی بزرگی را از دستش گرفت و او گریه کرد. جلال او را بلند کرد، بوسید و گفت: از پله‌ها بالا برو

صحنه‌ی اول

بینم خراب می شود یا نه، من مواظبم. بچه به بالاترین طبقه رفت، ایستاد و دست هایش را در هوا تکان داد و غریبوی از شادی کشید. بزرگ ترها ایستاده پا لبخند به ما نگاه می کردند، بچه ها می پرسیدند: این چیست؟ جلال گفت: حالا بروید و شاخه های برگ دار بیاورید. پس از نصب آن ها، جلال ایستاد و گفت: بچه ها این باغ های معلق بابل است که از عجایب هفت گانه بود، این هم زیگوراتش. بعد یکی از قشنگ ترین قصه هایی که در تمام عمرم شنیدم، برای ماں گفت. ما را بگرد جهان گرداند، به مصر برد به اهرام ثلاثه، به مجسمه غول آسای رودس در یونان. به دیوار چین.

می دیدم که در صحرای شنی در چیزه نزدیک قاهره هستم، آسمان بنفش و زنگاری ست، خورشیدی شعله ور چون فرفره در آسمان می چرخید، و بعد گلی زنبق شد. من سوار بر کجاوه ی شتری به نزدیک اهرام و ابوالهول رسیدم. پرده را آهسته کنار زدم، شترم را نشاندم و قدری خار قرمز رنگ برایش آوردم و به ابوالهول نگاه کردم. رب النوع سر به هیأت شیری، اما با سر یک زن، نشسته بود. چهره اش آشنا و متبسم بود، شما را جایی دیدم؟ بله؟ نمی دانم چرا به نظرم شبیه مادرم آمد که وقتی از حمام می آمد، روسری خود را به این سبک به سر می کرد. بر دُم شیر که کنار پاهایش قرار داشت قدم گذاشتم و از پشتش مانند کوه نوردی خود را بالا کشیدم و دیدم که روی گوش ابوالهول نشسته ام و صحرای غریب را در غروب نگاه می کنم و ناقه ام منتظر بود و خار می جوید. و مومیایی فرعون در تابوتی با روکش زرین در اتاقی سنگی مخصوصی پُر از تزیینات شکفت، در هرم بزرگ، منتظر بازگشت روح خود بود. و صدای نافذ جلال مرا به چین می برد، آیا کمند انداختم یا کسانی دستم را گرفتند که بر بالای آن دیوار ضخیم، به کلفتی

۴/۵ تا ۷/۵ و ارتفاع ۶ تا ۱۵ متر و طول بیش از ۳۰۰۰ کیلومتر، بین مغولستان و چین، قرار گرفتم؟ امپراطور شی - هوانگ - تی را دیدم با چشم های تنگش، دست هایش را در آستین قبای ابریشمین آبی رنگ فرو برده. انگار می گفت: می بینی کی لی چنگ! دیگر مغول ها به ملت من حمله نمی کنند. و پرچم اژدها در اهتزاز تمام بود.

از بالای دیوار چین به یاد شتر قشنگم در صحرای چیزه افتادم و او را که از تختل من زاییده شده بود، به صندوق چمی عدم برگرداندم تا خمیازه نکشد. و مجسمه ی خارق العاده ی کولوسوس رودس در دریای اژه به رنگ طلا، یک پایش این سر خلیج و پای دیگرش در سر دیگر، دو دست او با دو مشعل بزرگ به طرف آسمان و روی سر عظیم بزرگ، و بر فراز موهای تاجی دیده می شد. کشتی ها از بین دو پایش می گذشتند و در درونش پلکان هایی بود که به چشم خانه هایش راه داشت و مردمک چشم هایش کنار می رفت و آن جا بُرج دیده بانی می شد و خبر می داد که پرچم های دشمن، بر فراز کشتی ها در افق دیده می شود، و آن وقت، اگر آن ها می رسیدند، اجسام آتش زا از فراز سر مجسمه پر کشتی ها فرو می ریخت و غرق می شدند. آیا مجسمه ی رودس فانوس دریایی بود؟ آیا بر اثر زلزله غرق شد یا علت دیگر، آیا همین شکلی بود که من تصور کردم؟ وقتی صحبت جلال تمام شد یکی از بزرگ ترها گفت: تصدیق می کنم، یک ماکت بزرگ شبیه آن چه در تصور من از باغ های معلق بابل بود، ساخته اید، شما که هستید؟

آن روز هیچ کس شنا نکرد و بچه ها دوش جمع شدند که: آقای آل احمد، فردا یکی دیگر از عجایب را می سازیم؟ و آن تی نازک و سفید و نجیب در آفتاب

سوخت و تاول هایی روی کف هایش به درشتی فندق زد و گرمزده شد و فردا تب کرد و تب او بالا گرفت و سه روز بتری بود و می گفت که جسلو چشم هایش ستاره های سبز و آبی می چرخند و جز آب و دوغ، معده اش چیزی قبول نمی کرد و من... و من که حواسم نبود. کلاه حصیری او را پس نداده بودم و می گفت: عیبی ندارد. غمت کم و... یک روز خاله ام و آل احمد به خانه ی ایران شهر آمدند. برای این که زود نروند من و برادرم کفش های آل احمد را قايم کردیم. - کفش من کجاست؟ - شما پابرهنه آمدید! جلال با خنده گفت: بیار شیطان بینم! من رفتم یک لنگه کفش را آوردم. - این که یکی ست! - خوب شما، لی لی کنان آمده اید! خندید و گفت: برو هُوتوتو... و دستی پُر از مهر بر سر ماها کشید که: آی ملت ریفو، قول می دهم دفعه ی دیگر، زود نروم. در سالی ۴۳ از مراغه من و برادرم برای خاله ام نامه ها می نوشتیم و پاسخ مهرآمیز و زیبایش، جان مان را سرشار می کرد و زندگی غریبانه مان را در آن شهر دور و سرد، قابل تحمل می کرد و جلال چند خط، زیر نامه ی خاله ام نوشت که: لی لی خانم خانمای قلم زن و علی آقای درازشده ی سیلو... نامه های تان رسید. شعرت رسید، من هم خواندم، پس از این که خاله ات با آن پُر ها داد و برای چند نفر خواند، تا باشد از این مشق ها، نا می توانی بخوان و باز هم کار کن و کاغذ حرام کن تا بینم چه می شود... و شما، ای آقای آل احمد، مگر به آن دختر بچه قول نداده بودید که زود نروید. ❁

شهر بی تو مرا

حبس می شود

نسلی که از آغاز دهه‌ی چهل وارد اجتماع شد اول او را دید که همیشه پرشتاب می‌رفت و مقطع و تند می‌نوشت، یکجا فرخی یزدی، صادق هدایت و بیهقی - مگر نه آنکه او با قلمش یک حسک را بر سر دار جاودانه کرد، این یکی هم با جمله‌ای شیخ فضل‌الله را بر سر دار یک معنای دیگر داد - و همین تکه از وجود آقا جلال است که در این بیست ساله بر دست‌هاست.

این نسل برای دیدنش چه قدر باید این راسته‌ی خیابان نادری را کز کرده باشد، چه قدر به کافه فیروز سرک کشیده باشد، چند بار به خود جرأت داده باشد که جلو پرو، سلامی بکن، حرفی بزن. اما هر بار یکی زودتر می‌رسد...

- سلام
- السلام و علیک. کجایی هستی.
- تهرانی.
- شعری، قصه‌ای، کجای کاری
- چند تایی شعر...
- چاپ هم کرده‌ای (دست جلو می‌آید یعنی بده ببینم)
- ...
- عشقی. آه ناله‌ای. سوزاکی. خلقی...
(می‌پرسد)

- از ته شروع نکنی پسر. اول خاقانی (تا جون از هفت سوراخت بیرون بزند) بعد نظامی... حالا حالاها هستند تا برسی به راحت‌الحلقوم شیخنا حافظ پسر یک‌هو میان پر نونی به شاملو.

- از ته شروع نکنی پسر. اول بیهقی (بله باید... پاره پاره) بعد بوستان (باید قرقره کنی)، منشآت (بین یارو درباری هم که شده باز چه ناله‌ای می‌کنه از بی‌وطن‌ها و بخور بروها) یهو تبری به هوای گرفتن بوف کور. نه‌نه! نگفت هدایت نخون خودکشی می‌کنی... پوچی به نه‌نه! (ادا درمی‌آورد)

واه چه نفسی می‌برد این معلم سخت‌گیر مدرسه‌ی دارایی. جلسه‌ی اول چه استخوانی خرد می‌کند از آدم. آدمی که آن قدر نفس زده و

منتظر مانده، سینه صاف کرده و با خود جنگیده تا... اما همیشه آخرش دل‌چسب است و به یادماندن.

- به شناسنامه، به مونوگرافی، به گزارش بنویس از شهرت، از محله‌تان، برو بشین پای صحبت پیرها و دل‌سوخته‌ها، اونایی را که راه کلوشان بسته به حرف بکش، زانو بز، طلبگی کن. بخوان.

- بزرگ‌الله. اما پرونی‌ها، با همین به نوشته فالکنر نشدی‌ها. نوشته‌های این غلامحسین خان را بخوان.

- پیر بده طاهباز، بگو من دیده‌ام.
- بده اسلام پرایت بخواند، حرفش را گوش کن، بگو من خواهش کردم.

و همین برای جوانی که خود را با هزار زحمت و وحشت به او رسانده، بزرگ‌ترین نوید است.

چهره‌ی آل‌احمد، پشت آن میز دست چپی کافه فیروز برای نسلی که بعد از دل‌مردگی کودتای ۲۸ مرداد وارد جامعه شد یک هیولا بود. این نسل به هر جا سر کشید مایوسانی را دید که یا از زندان فرماندار نظامی بیرون آمده و داغ در دل داشتند و ماجراهای گفتند از خیانت بالایی‌ها و کم‌تحمیلی دستان، هر سوراخ رفت یوی کتاب سوخته به مشامش خورد. در هر

خانه‌ی شهری پدری، دایی و عمویی دید در فکیر و سیگارکشان و آه بر لب. دانشگاه‌ها وحشت‌زده از ۱۶ آذر، استادان پراپت که آدم را می‌ترسانند ولی به سؤال‌های جوان پاسخ نمی‌دهند، روزنامه‌های زیر سانسور، مجلات آویخته به اشتغال برای کسب تیراژ... اوایل دهه‌ی چهل گورستانی است و به قول او هرکس یک گوشه از لحاف نفت را بر سر کشیده، به

نقشه‌ای از بیت‌المال شگول. و در این میان یک نفر است که برای نسل پس از کودتا مظهر همه‌ی حرکت‌هایی ست که شنیده روزگاری در این ملک رخ داده است. مظهر صور اسرافیل و جنبش مشروطیت، مظهر هدایت و نوآوری ادبی است، مظهر نهضت ملی است، مظهر یک توده‌ای سلامت و مستقل است. بی‌خود می‌گویند الکت سیاست را آویخته، در چشم این نسل تازه از تخم به درآمده، با آن قد بلند و باریک و گام‌های بلند مظهر اعتراض است، حتا وقتی به مردی در گوشه‌ی کافه خیره شود و با چشمکی به دیگران بفهماند که آژان قلابی و ناشی است. حرف نزده هزار فریاد است. صاحب نامان چشم دیدنش را ندارند و یواشکی ریز می‌خوانند ولی کسی او را انکار نمی‌تواند.

زنده‌ترین سلول روشن‌فکری ایران در آغاز دهه‌ی چهل است و نه فقط زنده است که تحریک‌کننده... پشت میز کافه نشسته دارد روزنامه‌های دریاری را کلمه به کلمه می‌خواند. برای آنکه پولی در جیب شاهنده و عباس مسعودی و دیگران نرود، روزنامه‌ها را اکرایه

می‌کند و یک سکه‌ی یک تومانی روی آن‌ها می‌گذارد و برمی‌گرداند به ده‌کی جلوی کافه نادری.

فقط تهران نیست که به وجودش گرم است، اصفهان، رشت، تبریز، شیراز در هر گوشه ذوقی هست و جوانی و استعدادی، نخ‌به او متصل می‌کند و از همین نخ انرژی می‌گیرد و رشد می‌کند. صمد آقا مگر جز این بود. اگر آقا جلال نبود، صمد نمی‌شد. تازه خود ساعدی که صمد را وارد صحنه کرد.

- برو یقه‌ی سایه و سیایش را بگیر و بگو چه شده، چرا سکوت؟

- می‌دونی شما هم هانس کریستین آندرسون دارید. حالا اسمش صمد، قرتی و کراواتی هم نیست.

- نون بخر بده دم خونه‌ی وزیر، مرد دارد کاری می‌کند که رفقا کور می‌شوند. داره تروتسکی ترجمه می‌کنه...

- این کچل یک سرگردن از دکتر شواپتزر بالاتره. خودش چه گوارا ست. پیش بگو یواش، گوشت نره لای چرخ.

- شنیدم کنار زاینده‌رود خبرهاست. یه قصه خواندم عالی.

- یه نفر خبر درست حسایی بده ببینم تبریز چه خبره.

لحظه لحظه پیام می‌فرستد، انگار دیده‌بانی برجی متروک را به عهده دارد که می‌دانند در زیر دیوارهای گنج‌هایی پنهان است. همه‌جا را بیل می‌زنند، به هوای گنج...

بیهوده نیست که ناگهان شهر می‌ترسد. در خیابان نادری انگار زمان ایستاده کسی خیال ندارد باور کند که پاییز رسیده است.

- آقا جلال مکتبه کرده
- مکتبه، برو بابا بالاخره کشتش.

کاری که خود در قضیه‌ی تختی و صمد کرده بود، حالا نصیب خودش شد. کسی باور ندارد که آقا جلال خودش رفته است. رفتنی نبود.

دور و بر مسجد فیروزآبادی. یکی سر به ستون گذاشته. نگاه کن ساعدی چه نعره‌ها می‌زند، مثل طفل پدرمرد. صدای سوک سیمین خانوم. سیایشونه... سایه با دندان سیل‌های خود را می‌جود. دور تا دور مسجد پر است از نظامی‌ها که یک‌باره چه قدر محترم شده‌اند و به آن گوشه نگاه می‌کنند. به گوشه‌ای که سیایش می‌خواند باالله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود.

آیا سی سال گذشت. راست است که سی سال از مرگ آقا جلال گذشته. راست است که او هم «حضور» بود و بی‌حضورش این قافله‌ی یشیم مانده هرکس به دری می‌زند و دیواری. راست است که او فراموش می‌شود. راست است که بی‌او، دیگرانی جان می‌گیرند و یکی او نمی‌شود. ❀

ب

مجله‌ی ادبی

جلال «جلال»

دهی ۴۰۵۰ دهی بود که زنده‌یاد جلال آل احمد به اعتبار نوشته‌های «تند و تیز» و حرکت‌های مفید و مؤثر، بخش عمده‌ای از روشن‌فکران، به‌ویژه روشن‌فکران خلافتی جامعه‌ی هنر و ادب ایران را، نمایندگی و هدایت می‌کرد.

نقش این نمایندگی و هدایت با شکل‌گیری کانون نویسندگان ایران در سال ۴۶-۴۷ (که جلال از بانیان اصلی آن بود) برجسته‌تر شد و نمود بیشتری یافت. بی‌شک چنین برجستگی و نسبی را باید نشأت یافته از وطن‌ایف و مسؤولیت‌های نورسیده‌ی جلال در رهگذر راهاندازی کانون نویسندگان و فعال ساختن آن، دانست.

به این ترتیب بود که جلال به وسعت دهه‌ای که از آن سخن رفت در عرصه‌ی روشن‌فکری و در قلمرو هنر و ادب معاصر ایران ویکه شد، و همین «وجه مشخصه» نیز باعث آمدن وی نه تنها از هیچ حرکت و رویدادی غافل نماند بلکه خود را ملزم به اظهارنظر صریح و قاطعی هم درباره‌ی آن حرکت یا رویداد، بیند.

گفتنی است که جلال در مورد اظهارنظرهایش - که با همان لحن تند و تیز نوشته‌هایش بیان می‌شد - به هیچ‌رو و به هیچ قیمتی کوتاه نمی‌آمد و از انجام‌شان در هر شرایطی سر باز نمی‌زد و چشم نمی‌پوشید.

روزنامه‌ها و مجلات - و به‌طور کلی مطبوعات - از جمله مواردی بود که به شدت زیر «دید» جلال قرار داشت و بالطبع از آن اظهارنظرهای پیش‌گفته هم نمی‌توانست برکنار بماند چرا که جلال گذشته از هر چیز، خود زمانی با نام مستعار «کند و کاوچی» - در روزنامه‌ی «شاهد» یا «فیروزی سوم» - به‌کند و کاو مطبوعات روز می‌پرداخت و نسبت به کم و کیف و چند و چون این رسانه‌ی مهم، حساسیت زیادی به خرج می‌داد. به خاطر همین حساسیت بود هنگامی که روزنامه‌ها و مجلات آن زمان را غرق درابتدال دید نام جالب و پرمعنائی «رتگین‌نامه» بر آن‌ها نهاد و با این نام‌گذاری، مهر باطله به پیشانی‌شان زد!

به هرحال در هنگامه‌ای چنین دل‌گیر ماهنامه‌ی «بازار» - ویژه‌ی هنر و ادبیات - نخستین جنگ شهرستانی - با انتشار اولین شماره‌اش حرکت تازه‌ای را به دور از ابتدالی حاکم بر «رتگین‌نامه‌ها» آغاز کرد تا علی‌رغم

وضع موجود کوششی داشته باشد در ایجاد پایگاهی سالم و مطمئن برای آفرینش‌گران واقعی هنر و ادب نه‌تنها گیلان که ایران، و نیز تلاشی در برپایی جایگاهی مطلوب و مناسب جهت پرورش استعدادهای جوان و پویای سراسر مملکت.

حرکت ناگهانی اما درست «بازار» از چشم جلال پنهان نماند، و محک زدن این ماهنامه‌ی شهرستانی از سوی او چندان ناپدید که به بهانه‌ی چاپ مقاله‌اش در شماره‌ی دهم و یازدهم «بازار» - اسفند ۴۴ - با نام «مشخصات کلی ادبیات معاصر» (که به وسیله‌ی م. آزاد ارسال شده بود) نامه‌ی دلگرم‌کننده‌ای تحت عنوان «سلام یک لر شهری به شهرنشینان ولایتی» برای «بازار» فرستاد.

جلال در این نامه‌ی تاریخی - ادبی که تاریخ ۲۷ اردیبهشت ۴۵ را در خود داشت، ازجمله یادآور شده بود:

«...و بعد این که کلی خوشحالی از این که کار شما مطبوعات ادبی‌ی ولایات گرفته است... و می‌دانید که این گرفتن کار شما یعنی سلب اعتبار از مطبوعات ادبی تهران که مرکز رقی و شقی همه‌ی امور مملکت شده است بی‌این که لیاقتش را داشته باشد... فعلاً تهران شده است جای سرگردانی‌های عظیم و مرداب قدرت‌ها. و در چنین روزگاری زهی سعادت من که ده‌نشین شده‌ام (در تجریش) و شما که در رشت کارتان را می‌کنید... درست است که گفته‌اند در آخرالزمان «علیکم بالسواد الاعظم» ولی تهران از این سواد اعظم بودن فقط سرگردانی‌های عظیم را دارد و دو سه تا مجله‌ی ادبی را که هر کدام بدل شده‌اند به واحه‌های کوچک خوش آب و هوایی که دوستان آن کنار کشتی و لب آبی نفس تازه می‌کنند...»

و در پایان افزوده بود:

«عیب دیگر یک سواد اعظم این است که زهر آدم را می‌گیرد و همه را سربراه می‌کند (اگر نه سر و ته یک کرباس) و دست به عصا بی‌خطر و همان عیناً یک قناری آویخته از پنجره‌ی مبدا شما هم بدل بشوید به چنین واحه‌هایی میان یک بیابان فقر.»

نامه‌های جلال که چاپ شد لازم دیدم برای دیدار و تشکر حضوری - و نیز توضیح این که چرا نامه‌ی او با تأخیری چند شماره‌ای به چاپ رسید - به تهران بروم. رقم و صبح روزی از روزهای آبان ۴۵، در «کافه‌ی فردوسی» دیدمش. تنها نشسته بود و تعداد زیادی روزنامه و مجله (که بعداً فهمیدم آن‌ها را از روزنامه‌فروش روبه‌روی کافه فردوسی اجاره کرده است!) روی میزش ردیف شده بود.

پس از سلام و علیک و احوال‌پرسی‌های معمول و متداول، نخستین پرسش جلال از من این بود که: «کارهای چاپی «بازار» در رشت صورت می‌گیرد؟» گفتم: «بله» تعجب کرد و

گفت: «گمان نمی‌کردم» تعجب جلال وقتی بیشتر شد که در پاسخ پرسش دیگر وی از وضعیت تشکیلاتی «بازار» و هیأت تحریریه‌اش، عنوان کردم: «به تنهایی می‌گردانمش» گفت: «چرا رئیس؟! پاسخ دادم: «سابقه‌ی کار در تنها شماره‌ی مجله‌ی «فکر جوان» رشت در اواخر دهه‌ی ۴۰ نشان داد که ساواک نسبت به کارهای جمعی، بسیار حساس است.» گفتم: «یعنی به همین لحاظ بقای ماهنامه را در چنین عملکرد تکتک‌نفره‌ای می‌بینی؟» گفتم: «بله» و او بی‌درنگ پرسید: «تصور می‌کنی به این ترتیب موفق به ادامه‌ی شوی؟» گفتم: «نمی‌دانم.»

جلال پس از لحظه‌ای سکوت، موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: «با سیروس [طاهباز] در ارتباطی؟! پاسخ مثبت دادم گفت: «جوان خوب و فعالی ست. تازگی‌ها آثار نیما برای جمع و جور کردن و چاپ، به او سپرده شده است. چاپ آثار نیما در «بازار» می‌تواند موجب گرمی بیشتر بازار ماهنامه «بازار» شود. به این دلیل که راه‌پایی به جهان تازه و متحول آثار و اندیشه‌های نیما مشتاقان فراوانی دارد. سیروس را ببین و از او بخواه که چند اثری از نیما را در اختیارت بگذارد تا به مناسبت‌هایی که پیش می‌آید در «بازار» از آن‌ها بهره بگیری.»

بعداً چنین کردم و به لطف زنده‌یاد سیروس طاهباز تعداد پرشماری از آثار نیما را برای اولین بار در «بازار» به چاپ رساندم و نتیجه‌ای را که مورد نظر جلال بود به دست آوردم.

آن روز اما در گفت‌وگوی با جلال، فرصت بیشتری نیافتم چون دارپوش آشوری انگار در مورد «غروب‌زدگی»ی جلال مطلبی نوشته و می‌خواست آن را به نظر وی برساند.

جلال را یک‌بار دیگر نیز در تهران دیدم. به دعوت من قرار شد با غلام‌حسین ساعدی به رشت بیاید. هنگام خداحافظی به تکرار همان عبارتی که در نامه‌اش هم آمده بود پرداخت: «ما تهرانی‌ها هروقت می‌خواهیم خودمان را پر کنیم سری به ولایات می‌زنیم.» و اضافه ساخته بود: «حال چرا به ولایت گیلان سر نمی‌زنیم.»

واضح است که داغ آن «سر زدن» سخت به دل‌مان ماند و جلال پس از چندی متأسفانه بار سفر به دیاری دیگر بست. اما تا زنده بود و «بازار» نیز منتشر می‌شد، او عاملی عمده و بسیار دل‌گرم‌کننده‌ای برای ادامه‌ی انتشار این ماهنامه‌ی مانا و ماندگار شهرستانی بود. *

یادش گرامی باد و مستدام

۱- متن کامل نامه‌ی جلال، هم در شماره‌ی هفدهم - مهر ۴۵ - ماهنامه‌ی «بازار» آمده است و هم در کتاب «نامه‌های جلال آل احمد» به کوشش علی دهایی - از انتشارات مؤسسه‌ی انتشارات پیکه، چاپ اول - پاییز ۸۴.

• محمود طیاری

پروانه

از همان وقت‌ها، از هر سه دختری که به خیابان می‌زدند، دو تا عاشق و یکی دل‌سوخته بود، به چپ می‌زدی کشتی‌ات در دریای سرخ غرق می‌شد، با یک نگاه به راست، دلار می‌آمد پایین، آپاندیسیت سرمایه‌دار می‌ترکید، دلم در هوای یار، و دنبال یک جفت چشم بیمار بود. اما آن دیوار شکسته - که دلم بود، به سایه‌ی کدام صتم باید تکیه می‌داشت؟ یک روز تابستان، من «پروانه» را از روی جلد کتاب پالتویی‌اش شکار کردم: این آشنایی، زیر طاقی ابرو، در بازار سیاه چشم او - که پر از شعر خام بود - اتفاق افتاد:

وقتی دیدم ما هم دل و مایه‌ی این کار را داریم و سر به پای یار گذاشته‌ایم، دو تا سگ هار، انگار توی چشم‌هایش داشت، که ره‌اشان کرد - هر کدام با استخوان ترقه‌ی عشقی به دهان! - نفس برید تا آن خال هندو، از گوشه‌ی لب قهرمان داستان پاك شد: از «مادام بواری» و «افعی در مشت» تا «مرجان»، «مرجان»، عشق تو مراکت» با «طلب آموزش» حرف زدم، رسیدم به «جلال» که حلالی تسلطیده، گفت:

«چیزگرو!» حالا بیا حالی‌اش کن که رسم زمانه این نیست. هر «جا آبله» ای سالکی زوی و هر سیاه‌دانه‌ای، خال کنج لب یار نمی‌شود! تو مگر «هند جگرخواره» ای؟ هزاری هم که باشی عاشق و آغوش را بخوانی، اما تو که نباید روی دست «سیمین» بلند بشوی!

آن وقت‌ها، پانکی کم بود، پانکی زیاد! در و دیوار پر بود از: «امپریالیسم با ایران چه کرد؟»، «آمریکایی! به خانه‌ات برگرد!» کجا مثل امروز می‌شد کرد حال؟ که «جاکسون» و «سناتور» معروف بود به دو نوع زغال!

به «پروانه» گفتم: «سبکت رو عوض کن. کمی به مردم نزدیک شو».

گفت: «من همان‌جور می‌نویسم که زندگی می‌کنم. انگار شما هم همین کار رو می‌کنی؟» به موهایش نگاه کردم، موج و تاب داشت و شکن در شکن تاروی‌شانه‌اش می‌ریخت. گفتم: «مثلاً روجلو کتابت، آدم رو باز «سپیده»

می‌اندازه»

«کی هست؟»
«پاورقی نویسه»
«باید دید موضوعش چی‌یه. سبک با رمانس فرق می‌کنه.»

«زن و مردی و بیج چهای در اتاق، سر بزنگاه کسی سر می‌رسه، بقیه در شماره‌ی

آینده!»

«چرا نمی‌گویی «ربکا»؟ چرا نمی‌گویی «پیر»؟ این‌جور که معلومه، شما نه «دافنه دوسوریه» خواندی، نه «ماتیس»!

آن زمان، ماتیکی دخترانه این قدر کم‌رنگ نبود! نگاهم را تا روی لیش پایین آوردم و گفتم:

«سازگارت آستور «حمید» رو می‌دم بخوان»

«منظورت «قدیمی حرفه‌ی ۱» ست؟»

«آره»
گفت: «ما درس مونه بلدییم»

بعدش لیج لیج پرسید:
«عیب داستان من چی‌یه؟»

گفتم: «سکه»
«یعنی شما هیچ وقت به سکه نمی‌افتی؟»

کار در حرف داشت بالا می‌گرفت: بلایی آمد، اما از سر هردو گذشت! چند روز بعد،

دوباره خوردیم به پست هم. برای سفر جا رزرو می‌کرد که او را با بلوز بنفش، و موهای

بال اسبی افشان و نیم‌تاجی از رویان صورتی دیدم. وقتی رفت، به فروشنده‌ی بلیط گفتم:

«یک صندلی، بغل دست!»
گفت: «قدخنه»

پرسیدم: «از کی دستور داری؟»
گفت: «شهربانی»

گفتم: «از این ساعت لغوه!»
و خندیدیم.

با این تمهید، زمان حرکت با «پروانه» هم‌سفر شدم. تمام راه می‌گفت: «عجب تصادفی!»

و رو دست خورده بود! و با آن چشم‌ها و موهای سپرده به باد، احسای سفر مجارستان را

به من می‌داد!

شکلاتی با طعم صدایش برایم پیچید و گفتم:

«از من دلخوری؟»
«از تو نه، اما از هند جگرخواره، چرا!»

«اتللو برات سلام رسانده، من جلال رو دوستش دارم، می‌میرم برای نوشته‌هاش.»

جاده باران‌زده بود، اتوبوس تیز می‌رفت. درخشان نیک به نیک هم در آفتاب. راه،

گرم‌زده با آب سفیدرود، پاشورا می‌کرد!

گفتم: «حالا که این‌جور، تو رو به‌اش معرفی می‌کنم.»

بهش زد: «مگه می‌شناسی؟»
«آهان»

«قسم بخور»
گفتم: «به همین امامزاده!»

و نگاه به حرم‌خانه‌ی چشم او داشتم، که روح من انگار با شعله‌ی سیاه در آن خفته بود، و

شعله‌ای کنار آن به باریکی شمع می‌سوخت!

به تهران رسیدیم، و با قراری برای شام از هم جدا شدیم.

او رفت چمدانش را در خانه بگذارد و من سری به چند انتشاراتی بزنم:

در نگاه‌ی به ویرتین کتاب‌های تازه، شب‌ی از «آل احمد» در شیشه دیدم. خشکم زد، نه، اشتباه نمی‌کنم. خودش است. روی سنگینی ادبیانه‌ام ایستادم و با خوشحالی پنهان، سلام گفتم.

جلال برایم سنگ تمام گذاشت، پرسید:

«این‌جا چه می‌کنی؟»
«آمدم تهران»

خندید: «چه وقت می‌ری ایران؟»
خواستم بگویم: «ایران آبسته»، اما دیدم

ممکن است خیال کند، منظوره به حوادثش است، آن‌هم از نوع سیاسی‌اش، و می‌افند با من

به بحث! من هم که موتور «دروازه قزوین» سوتناز شده! می‌افتم به دست‌انداز و کم

می‌آوردم. نمی‌دانم هوا گرم بود، یا او - که پرسید:

«چه وقت آمدی؟»
«تازه»

«نتهای؟»
«هند جگرخواره با منه!»

«هر کسی هست با خودت بیار. طاقت یک مهمان رو داریم. شام با «سیمین» می‌خوریم،

۹/۵ کافه نادری.»
و مثل سنباده رفت!

زدم به یک فروشگاه صنایع دستی، و از آن‌جا به محلی قرار، با یک دستبند میناکاری

نقره.

حالا با پروانه، زیر نور آباژور، در «ریویرا» نشسته بودیم و نسکافه می‌خوردیم.

گفتم: «تو امشب به آرزوت می‌رسی»
«کدام آرزو؟»

«شام، تو کافه نادری. با آل احمد و سیمین!»
گفت: «هرچه دستم انداختی، بسه!»

طرحی از «پروانه» زدم، روی دستمال کاغذی حریر لیمویی. می‌خواست نگاه کند، نگذاشتم!

بعد، دستبند نقره را در آوردم. پروانه از شادی جیغ کوتاهی کشید، اما با صدای آن

پروانه، روی کاغذ! و دستش را جلو آورد:

«ببند!»
از دل بستن، آسان‌تر بود!

با چه پزی بلند شدیم و به نادری رفتیم.

پروانه وقتی دید آل احمد، تمام‌قد برای من بلند شد، ما با هم «سبیل» به «سبیل» کردیم و

شانه به شانه‌ی هم نشستیم، و «سیمین» او را جای دخترش پذیرفت، خیال خام خوردن

جگرگوشه کرد! اما من خیال نداشتم

«بر باد رفته» را با صدای «مارگارت میچل» با او

بخوانم! ❁

۱- حمید قدیمی حرفه: داستان‌نویسی گیلانی که در سال ۱۳۷۲ درگذشته.



● م. آزاد

عجب عشقی به طبیعت داشت

با منوچهر صفزاده و حسین رسائل - که هر دو از شاگردان بالاستمداد هاشم‌آبادی‌الخاص بودند - رفته بودیم به دفکی در حاشیه‌ی کویر. در کنار آن قریه‌ی کویری یک مرغداری مفصل ساخته بودند - با استخر و درختکاری.

چشم انتظار جلال آل‌احمد نشسته بودیم. یک یک مجنون رو به استخر خم شده بود و روی تخت سنگی خاکستری رنگی سایه می‌گسترده. جان می‌داد برای نشستن و گپ زدن. جلال از راه نرسیده، چاق سلامتی‌ای کرد و سراغ تخته سنگ رفت و صدامان کرد: بچه‌ها، بیایید این جا صفایی دارا!

روی تخته سنگ نشست و گفت: معجزه‌ی آب را در کنار این بیابان می‌بینید؟ آب و آبادانی... گلیانگ مسلمانیش را دیگر از دور هم نمی‌شنوی. آن وقت رو به صفزاده کرد و با خنده پرسید: دیگر چه دسته گلی به آب داده‌اید! مقصودش از دسته گلی، نقاشی‌های دیواری آدم‌های برهنه و ایلاتی بود که روی دیوارهای مرغداری کشیده بودند. اگر درست به خاطرمانده باشد، مجسمه‌هایی هم از مصالح دم دست، علم کرده بودند... گویا دهاتی‌هایی که از آن طرف رد می‌شدند، از آن پیکره‌های برهنه سر برمی‌گرداندند. جلال با یک نگاه تا ته ماجرا را خوانده بود. لابد دهاتی‌ها ملاحظه کرده بودند که با بیل و کلنگ به جان آن نقاشی‌ها و پیکره‌ها نیفتاده بودند. آن وقت

جلال به آن‌ها گفته بود که یک جوری «شرم» این برهنه‌ها را بپوشانند. بچه‌ها هم با پارچه دور کمر پیکرها و پیکره‌ها «لنگ» بسته بودند، حالا این «مجموعه‌ی هنری» بیابانی، وضع مضحکی پیدا کرده بود. جلال همیشه مشوق کار شیفته‌وار هنری بود. از «بیگانه‌خویی» نقاش‌های ما تعجب می‌کرد. با خنده‌ای تلخ گفت: کدو را ندیدن یعنی این! (اشاره‌اش به حکایت آن کنتیزک و بانویش در شتوی مولوی بود). بعضی‌ها این جور برخورد‌های جلال را به تعصب تعبیر می‌کردند. بهمن محض نقاش، بارها به مسخره می‌گفت: «جلال می‌گوید پیکره‌های نقاشی تو خسته نشده‌اند!» بیگانه‌خویی یعنی همین روحیه. محض باهوش‌تر از آن بود که متوجه‌ی کنایه‌ی آل‌احمد نشده باشد. جلال به محض حرمت می‌گذاشت که برایش این همه جوش و جلا می‌زد. آل‌احمد می‌گفت: «این‌ها می‌خواهند «جهانی» باشند، اما می‌ترسم «جهان وطنی» هم نشوند!»

نگرانی آل‌احمد، البته چیز دیگری بود. او نگرانی زینت‌المجالس شدن نقاشی و نقاشان ما بود. لال‌مانی گرفتن و زینت کار شدن یا از آن طرف بام افتادن و سر از محافل «اشرافی» در آوردن.

تا نیمه شب نشستیم و گپ زدیم. جلال آل‌احمد انگار این جور شب‌ها به آرامش

می‌رسید... نمی‌دانم، شاید در میان ما «غریبه» یا معارضی نمی‌دید که برانگیخته‌اش کند. جلال اغلب خشن جلوه می‌کرد. اما خشونت لاک دفاعی‌اش بود. زیر این لاک موجودی ظریف و شکننده پنهان شده بود. با جوان‌ها خودمانی و راحت بود.

یک شب، در خانه‌اش - پس از رفتن مهمان‌ها - تا دیرگاه توی حیاط نشسته بودیم و گپ می‌زدیم. ساعدی هم بود. غریبه‌ای نبود. جلال گاهی آن قدر با آدم صمیمی می‌شد که بی‌دغدغه، حرف دلش را می‌زد. آخرین باری که دیدمش، در خانه‌ی ما مهمانی کوچکی بود - با سیمین خاتم و دوستان آن سال‌ها - ساعدی، بسپایی، آشوری و... مهمانی، مثلاً سور عقب‌افتاده‌ی عبدالواری ما بود. از آن مهمانی‌های فقط یک بار در تاریخ قرا! سیمین خاتم و جلال بنا بود هفته‌ی آینده به اسالم بروند. لحظه‌هایی فرصت گفت‌وگویی دونفره دست داد. جلال تلخ بود و سلول. از درگیری‌های زندگی در تهران خسته و آزرده بود.

کار کانون نویسندگان در آن سال‌ها به بن‌بست رسیده بود. جلال موضوع سانسور را از طریق جامعه‌ی سوسیالیست‌ها به روشن‌فکران معترض اروپا کشانده بود. سازمان امنیت سر به سرش می‌گذاشت. یک روز با هم قرار داشتیم. به سازمان امنیت احضارش کرده بودند. کمی دیر آمد... حسابی کلافه بود. ظاهراً موقع سین - جیم عینک دودی‌اش را بر نداشته بود. گمانم مخصوصاً عینک زده بود، بازجو از او خواسته بود عینکش را بردارد و جلال یا او کلنجار رفته بود. می‌گفت: «می‌بینی سر و کارمان با چه جانورهایی افتاده است.»

آن شب جلال گرفته بود، می‌گفت:

«از این حیدری - معنی بازی‌ها حوصله‌ام سر رفته. دیگر نمی‌توانم تهران بند شوم. می‌روم اسالم می‌مانم.» از نویدی حرف‌هایی زد که بوی مرگ می‌داد. می‌دانستم که جلال اهل خودکشی نیست، از فشارهای عصبی سردرد وحشتناکی گرفته بود. می‌گفت برای تسکین درد، یوگا هم می‌کند. همین فشارهای عصبی کار جلال را ساخت.

صبح روز بعد، جلال را در مرغداری ندیدیم. نیمه‌شب از خرخر انفجاری یکی از رفقا داشت درآمده بود و با یک پتو زده بود بیرون. صبح زود هم غیش زده بود. آن دور و برها، همه‌جا، دنبالش گشتیم. آفتاب روی زمین پهن شده بود که پیدایش شد. هم‌چنان پرچنب و جوش با قدم‌های بلند راه می‌رفت. بساط چای کنار استخر، زیر سایه‌ی درخت پهن بود. نشست، سیگار اشتوبش را روشن کرد. در جواب به نگاه‌های کنجکاو و پرسش‌گر ما

خندید که: «سحراهای کویر تماشا دارد، اگرچه این جا کویر کویر هم نیست. حاشیه ای است. آبی دارد، سایانی و دار و درختی. راستی این جا برای خودش نیمچه کوهی هم دارد، غار کوچکی هم دارد. بیاید برویم گشتی بزنیم. دنبالش راه افتادیم، یعنی تقریباً دویدیم. کوه ماندنی از زمین سر بلند کرده بود، که لابد روزگاری برای خودش کوهی بوده. وارد غار نیمه تاریک که شدیم، پرندهای بیرون پرید. خندید و گفت: نترسید خفاش نیست!

عجیب عشتی به طبیعت داشت، سنگ های رنگ و ارنگ و جسور به جور را نشان می داد، جشن شان را می شناخت و در آن طبیعت ملال آور و یکنواخت، رنگ و تنوع و زیبایی می دید. شاید می خواست به نقاشی های جوان درسی بدهد - که چشم شان را به دور و برشان باز کنند - انگار معلمی در دانش بود.

برگشتن به چرخ چاهی رسیدیم. با جوان چاه کتی که سر چاه ایستاده بود، سلام و علیکی کرد. رفت سر چاه خم شد و با صدای بلند گفت: «خسته نباشی اوستا، یا بالا چایی بخور و خستگی ای در کن.» اوستا از ته چاه بیرون آمد و با جلال خوش و پیش کرد و وعده داد که یک ساعت دیگر، سر ظهر از کار دست می کشد خدمت می رسد. جلال گفت: پس بی تعارف، ناهار هم با ما باشید.

تا ظهر به دنبال قدم های بلند جلال، دوان دوان همه جا را گشتیم. باز هم جای شکرش باقی بود که از سر کنجکاوای جاهایی می ایستاد. سنگی یا گیاهی را واری می کرد و گاهی توضیحی می داد. وگرنه از نفس افتاده بودیم. ظهر کنار استخر پله بودیم، بچه ها تن به آب زده بودند. دختر جوانی - از بستگان صاحب مرغ داری - پیش ما آمد. جلال او را به نام می شناخت - زود با همه آخت و آشنا می شد - از وضع درس و تعطیلات تابستانی اش سؤال هایی کرد.

اوستا و شاگرد جوانش دست از کار کشیده بودند و با سر و روی خاک آلود به طرف ما آمدند تا از جلال عذرخواهی کنند. پیدا بود که خسته اند و معذب. آل احمد گفت هر طور که دوست دارید. آن وقت رو به جوان چاه کن کرد و گفت: «جوان، توی آن چاه ویل چه می کنی؟ بهشت روی زمین را عشق است!» و با مهربانی خندید. هم دردی عمیق اش را با آن جوان کارگر به وضوح می شد احساس کرد. جلال رو به دختر جوان کرد و پرسید: «بینم، دختر جان، زن این جوان پهلوان می شوی؟» این شوخی آن قدر صاف و ساده بود که دخترک لبخند زد. کارگرها که رفتند، جلال با نگاهی اندوهگین آن ها را دنبال کرد و گفت: «این ها

نسل به نسل زمین خدا را سیراب کرده اند، و زندگی شان را زیر زمین تباه کرده اند. حالا دیگر موتورهای رمق زمین را می کشند. سطح آب پایین می رود و چاه های تازه به این زودی به آب نمی رسد...» و به طرف چاه راه افتاد، به یک چشم به هم زد، جلال غیبش زده بود. و صدایش از ته چاه می آمد. حیران مانده بودم که به روی زمین برگشت؛ و چه فرزند چابک! و من از این توانایی و چابکی حیرت کردم. با آن سن و سال - به هرحال دیگر جوان نبود - و سیگار کشیدن بی آسانی که نفسش را می گرفت... پیدا بود که در این کار با تجربه است.

برای صرف ناهار صدای مان زدن، جلال ایستاده بود و به صدای بیابان گوش می داد. آن قدر بیابان گردی کرده بود که انواع جان داران بیابانی را از صدای شان تشخیص می داد. کنجکاوای طبیعی بود، نه ادایی. آن قدر که تو را هم مجذوب می کرد و خستگی نشان...

طرف های عصر خاتم سمین دانشور با دوست قدیمی جلال، دکتر توکلی و همسر آمریکایی اش پتی خانم آمدند: توکلی با دیدن نقاشی ها و مجسمه های کدایی، به نقاشی های جوان گفت: بینم، نکته با این لنگ ها و بند بساط دیگر، ختمه سوران راه انداخته اید! داستان را شنیده بود. گفت: می توانست روی آن ها کار کنید. صفرزاده جواب داد که این کارها سر دستی و تفننی است. گرد و غبار بیابان محوشان می کند.

بحث نقاشی دیواری در گرفت و نقاشی دیواری مکزیک، که هم انقلابی است و هم به کمال و ماندگار؛ و این که نقاشی امروز اگر بر دیوارهای شهرها و تالارها و بناهای عمومی بنشیند، به میان مردم رفته است. جلال آل احمد، همان حرف می شنید که از زد. این که حکومت از نقاشی زینت المجالس می خواهد نه نقش دیوار که نمی تواند لال بماند.

غروب به طرف تهران راه افتادیم. سمین خانم با اتوموبیل همراهانش برگشت تا پتی خانم را بی مصاحب نگذاشته باشد. و من ماندم و رانندگی جلال، که تعریفش در نوشته ی جذاب «شوهر من جلال» آمده است.

برگشتن، در راه آن قدر گرم گفت و گو بودیم که من کمتر متوجه ی سرعت دیوانه وار ماشین می شدم، فقط گاهی یک ویراز جانانه به قصد سیقت حالم را جا می آوردم... این شیوه ی رانندگی یک قلق خاصی داشت، عادت کردن به خطر، و از این جهت خیال من هم راحت شده بود! به در خانه ی ما که رسیدیم، جلال آل احمد از پشت فرمان، رو به من کرد و با لبخندی عذرخواهانه پرسید «اذیت که نشدی؟» خندیدیم. خدا حافظی کرد و پا روی گاز گذاشت. ۵

• علی اصغر قره باغی

یادمانی میان علف ها و پیچک ها

جلال آل احمد بی تردید یکی از نمایان ترین چهره های ادبی و روشن فکری ما است. اما آن چه پس از درگذشتش درباره ی او گفتند و نوشتند، مانند علف ها و پیچک هایی که گردآگرد یادمانی کهنه می روید و آن را می پوشاند، دست یافتن به شکل واقعی او را دشوار کرده است. سی سال از درگذشت آل احمد می گذرد و ظاهراً هنوز این زمان کافی نبوده است که شخصیت هنری او شکل نهایی خود را پیدا کند. کاهش و افزایش بی دربی به پیکره یی که زمان از او در دست نهی دارد، سبب شده است که هنوز قد و قواری مشخصی نداشته باشد. پیچک ها، بت واره یی از او ساخته اند که بسیار بزرگ تر از خود اوست و علف ها، حتا حضور او را انکار می کنند.

آل احمد بی پرو برگرد ستودنی است. حضور مداوم او در عرصه ی روشن فکری سرزمین ما یکی از ویژگی هایی است که در کمتر نویسنده و روشن فکری سراغ داریم. به اعتقاد من «گل دسته ها و فلک» یکی از خواندنی ترین داستان ها و «سنگی بر گوری» شجاعانه ترین نوشته یی است که ادبیات ما به خود دیده است. آل احمد در گزارش گری هم از قلمی توانا برخوردار بود اما در عرصه ی هنرهای تجسمی، به استاد نوشته هایش، آگاهی چندانی نداشت و راستش را خواسته باشید، جز چند اشاره ی گذرا به جنبه های مردمی و اجتماعی هنر، متن به درد بخور و دفاع پذیری

از خود یادگار نگذاشت. تنها آل احمد نبود که به اعتبار دست به قلم داشتن و مساعد بودن فضای فکری و فرهنگی جامعه، در حوزه‌های غیر تخصصی خود طبع آزمایی می‌کرد، بسیاری از نویسندگان دیگر هم با شمردن دندان خواننده، یا از سر خود نمایی و به بهانه‌ی گرفتن جانب مردم و یا به قصد انگولک به دیگران، از بطن و بستر اجتماع برای پرداختن به هنر و واقعیت‌های زیبایی‌شناختی بهره‌گرفته‌اند. این نویسندگان با دست‌مایه کردن هنرهای تجسمی و بهره‌جویی از جهل یا تجاهل خواننده، بارها پرده‌ی نقاشی را تنها از دیدگاه‌های



● نقاشی: آ. احمد، از راست به چپ: دکتر شریعتی، آ. احمد، و دکتر شریعتی

سیاسی و اجتماعی و روان‌شناختی نقد و بررسی کرده‌اند و خواسته‌اند از این راه هم‌دردی خود را با مردم و جامعه‌یی که در آن زندگی می‌کند به نمایش بگذارند. هرگز توجه نداشته‌اند که موقعیت یک پرده‌ی نقاشی را در وهله‌ی نخست، نقاشی بودن آن معین می‌کند. به بیان دیگر پرده‌ی نقاشی پیش از آن‌که یک بیانیه‌ی رسمی، یا نظریه‌ی اجتماعی و یا نشانه‌ی تعهد و یا هر چیز دهان‌پُرن دیگر باشد، باید نقاشی باشد و اول برادری خود را ثابت کند. هرگز قرار بر این نبوده است که محتوا و درونه‌ی هنرهای تجسمی و معیارهای هنری صرفاً به واقعیت‌های اجتماعی کاهش یابد و یا از هنر موارد جامعه‌شناختی به دست داده شود. گفتن ندارد که جامعه شامل هنر هم می‌شود، از یک‌سو هنر در پرتو جامعه دیده می‌شود و از سوی دیگر، جامعه از هنر نور و روشنی می‌گیرد اما نوری که هنر از اجتماع می‌گیرد، ضعیف‌تر از عوامل و عناصری است که بر اهداف هنری و زیبایی‌شناختی تأثیر می‌گذارد. از همین‌رو، این بده بستان چیزی نیست که هنر را صرفاً به خدمت اجتماع درآورد و یا به توصیف اجتماع وادارد.

آل احمد در بخشی از نوشته‌های خود درباره‌ی هنرهای تجسمی، با نگرشی هم‌سان بیک منتقد تیزبین که گویی سی‌چهل سال پیش، از مقوله‌ی «تاریخ جدید هنر» - که گفتمانی امروزی است - آگاهی داشته، به مسایل اجتماعی هنر می‌پردازد و گوش‌زد می‌کند که هنر برای مردم است و باید امتحان خود را در میان مردم پس بدهد. آل احمد بی‌آن‌که با کسی سر شوخی داشته باشد، خطاب به نقاشان می‌گوید: «اصلاً مگر تو فقط برای

هم‌پالکی‌هایت پرده می‌کشی؟ نقاش «مدرن» معاصر برای تعبیر و تفسیر کارش - حتی در فرنگ چه رسد به این‌جا - محتاج این قلم‌ها است اما نه تنها کار این قلم‌ها را نمی‌خواند - اگر هم بخواند نمی‌خواند - دنیا را از این چشم‌ها بنگرد... اگر در جمع تنگ خویشان، چیزی داشتی دیدنی - و اگر «خودی» ترا پذیرفت آن‌وقت دنیا هم می‌پذیردت... نمی‌گویم می‌پیا و قلمت را زیر پای رنگ و محل و سنت و ادای دین بگذار - یا هم‌چو تازه‌کاران بی‌نگار که تا به ابد می‌توان در طلسم انگ قلمکار و مهر اسم و پته جقه باقی ماند. می‌گویم یات یا و دست

مرا بگیر و از ترده‌بان پرده‌ات برکش. و به متاع این بازار دنیایی چیزی عرضه کن. و گمان مبر که خریداران فقط جهان‌گردانند که اگر به بازار نیایند می‌گردد. تو که نمی‌خواهی دنیا را از چشم من بگیری - چون لج کرده‌ای - اما من می‌خواهم از چشم تو هم دنیا را ببینم... اما حیث که تو فقط در جست‌وجوی بازاری... آل احمد هم ابزار بیان را در اختیار داشت و هم شور و هیجان لازم را. به همین اعتبار، خواننده آرزو می‌کند که کاش از تسلط بیشتری بر جنبه‌های نظری هنرهای تجسمی هم برخوردار بود و با دقت بیشتری به واقعیت‌های هنری روزگار خود می‌پرداخت. اما نوشته‌های آل احمد، بی‌آن‌که چشم‌انداز تازه‌یی بگشاید، به همان مقوله‌ی «هنر برای هنر یا برای اجتماع» محدود می‌ماند و هرگز روند هنر در یک دوران خاص و حساس را نمایندگی نمی‌کند. آل احمد در این نوشته‌ها با زبانی پرشتاب و تلگرافی، که در الهانه‌سرایی و گزارش‌گری کارآمدی آن را آزموده بود، خودش می‌برد و می‌دوزد و موضوع را هرجا که بخواهد درز می‌گیرد و کاری به معیارهای هنری عصر و زمانی خود ندارد. شاید از همین رهگذر هم هست که برخی از این مقاله‌های کوتاه را در کتاب «آرزیابی شایزده» گنجانده است.

هدف نقاشانی که آل احمد آنان را به باد ملامت می‌گرفت و نقاشی‌های نقاش متفنن دست چندی هم چون بیانگینی را به رخ آنان می‌کشید، یافتن هویتی تازه از طریق آفرینش فرم‌های بدیع و نوآیین بود که هنر آن روزگار بر آن تأکید می‌ورزید. این نقاشان با پیشی مدرن و معاصر، ساخت نقاشی را آوردگاهی می‌دانستند که قوانین بازی آن مستقل از قواعد

نقاشی سنتی و متعارف معین می‌شد. قواعد و معیار این شکل از نقاشی، تنها به دست خود نقاش و آن هم هنگام درگیری با نقاشی شکل می‌گرفت و همه‌چیز در گرو اجرای نقاشی و بیرون ریختن حشیات بود نه در اثر تمام یافته. اما آل احمد می‌خواست این پرده‌ها برای او معنایی متعارف داشته باشد و چنان وابسته به قلم و کلام باشد که به آسانی بتواند آن را «نان‌خور کلام» و «محتاج این قلم‌ها» بنامد و با سری آسوده به توصیف و تعبیر و تفسیر آن بپسیند. از این‌رو هنگام رویارویی با نقاشی‌های قایم به ذات و بی‌نیاز از کلام، از کوره در می‌رفت، گله سر می‌داد و آن را «وسیله‌یی برای تحمیل خلاقیت» می‌نامید غافل از آن‌که فاتحه‌ی یک پرده‌ی نقاشی را زمانی باید خواند که عنصر ادبی بتواند در ساختار آن دخالت کند.

آل احمد سرکوفت قلم و کلام را به نقاشان می‌زد و می‌گفت: «حضرات! می‌بینید که هنوز نان‌خور کلامید.» اصولاً سرکوفت کلام و زبان را بر هنرهای تجسمی زدن کار تعصب‌آمیز و بی‌معنایی است چرا که ایماژها مانند واژگان و کلام، به‌ویژه زبان فونتیک، معانی چندگانه و بیرونی ندارند. واژه‌ی «بله» در زبان گویشی فارسی نزدیک به سی معنا دارد و از یک ایماژ تجسمی هرگز نمی‌توان چنین دامنه‌ی گسترده‌یی را انتظار داشت. اثر هنری تنها با ارجاع به ساختار درونی خود است که می‌تواند معنایی مضاعف پیدا کند. مشکل می‌توان پذیرفت که آل احمد متوجه تفاوت میان زبان ادبی و زبان تجسمی نشده باشد، چرا که انسان از همان سحرگاه تاریخ که بر دیوارهای غار لاسکو آلتامبرا نقاشی می‌کرد و نشانه‌هایی برجا می‌گذاشت، لزوم توجه به این تفاوت‌ها را نیز پاره‌ریزی کرد و سرانجام نورمان گلسون، در دهه‌ی ۱۹۷۰ ثابت کرد که دریافت زبان و ایماژها در دو نیم‌کره‌ی متفاوت مغز انجام می‌شود و اندیشه‌ی تصویری و اندیشه‌ی زبانی هرگز نمی‌توانند بر هم منطبق شوند اما این را می‌پذیریم که هریک به تنهایی کامل نیست و در پیوند با دیگری اعتبار و ژرفای بیشتری پیدا می‌کند. رابطه‌ی ایماژ و زبان یک داد و ستد دوسویه است بی‌آن‌که یکی را بر دیگری متنی باشد. از یک‌سو، حجاجی‌ترین و انتزاعی‌ترین زبان‌ها، به استثنای منطق فرمال، شامل برخی سطوح ضمنی یا آشکار و بی‌چون و چرای ایماژها و تصورات نیز هست و از سوی دیگر خیالها و انگاره‌های بصری برای شناخته شدن نیازمند نشانه‌ها و رمزگان زبانی است. از نوشته‌های آل احمد پیداست که هیچ‌چیز او را به اندازهی عدم توانایی در کنار آمدن با تضادهایی که در پیوند با هنرهای تجسمی در درون خود احساس می‌کرد آزار نمی‌دهد. پای نقاش متفنی هم چون بیانگینی را که کار اصلی او طبابت است اما به قول خود آل احمد، «در بیابان‌ها پرسه

می‌زند و تقنن خود را می‌کند» به میان می‌کشد و از مضامین اصلی کارهای او یاد می‌کند: «مرغی بر سر شاخه‌ای - تکه درختی در بیابانی و دیگر هیچ. حتا تکه شاخه‌ای. شتری تنها در بیابانی به چرا. مردی یا زنی در گوشه‌ای خزیده یا به سویی روان... کناره‌ی خشک‌رودی - گسندی - دروازی خرابه‌ی دهکده‌ای...» از دریچه‌ی تنگی که آل‌احمد در نقاشی نگاه می‌کند، این مضمون‌ها موجه است چرا که به آسانی می‌توان قلم را چوب زیربغل آن کرد و آن را «محتاج قلم» نشان داد، اما نقاشی انتزاعی، یا هر نقاشی قایم به ذات دیگری که نیازمند ارجاعات بسپرونی نباشد، پسیزی نمی‌ارزد چرا که «خاطره‌ی» را در او زنده نمی‌کند. آل‌احمد هرگز به این نمی‌اندیشد که از کی زنده کردن خاطره‌ی تماشاگر، حتا اگر آن تماشاگر، جلال آل‌احمد باشد، یک معیار و ارزش زیبایی‌شناختی تجسمی شمرده شده است؟ تنها حقی که در این مورد برای آل‌احمد محفوظ است آن است که این شکل نقاشی را پسندد یا نه و تعمیم دادن این پسند به تمامی یک قلمرو هنری کاری است که تنها از استبداد اندیشه‌ی شرقی برمی‌آید، همان استبدادی که آل‌احمد دعوی ضدیت با آن را داشت. آل‌احمد لابد شنیده بود که معنای پرده‌ی نقاشی بدون پیش و ذهنیت تماشاگر ناتمام می‌ماند اما معنای این حرف زنده شدن «خاطره» نیست. آل‌احمد با همین استبداد اندیشه، که گاه در آن چه در منظر او قرار می‌گرفت با نوعی شیفتگی و تحسین و پذیرش می‌نگریست. این شکل دآوری، یعنی سنجشی که زمینه‌ی آن ذهنی است و همیشه به تأثیر از نشانه‌های ذهن و ذهنیت عمل می‌کند، همواره تن‌پوشی بافته از استبداد فکر و احساساتی‌گری به تن دارد. در این شکل از دآوری، جاذبه‌های تصویر به لذت روح مبدل می‌شود و در همان حال مادیات عناصر بصری، که به یاری آن ایماژها مجال بروز و جلوه‌گری یافته‌اند، محو می‌شوند. این را می‌گویند «جاذبه‌ی منفی» به همین سبب هم هست که آل‌احمد از نقاشی بیانگینی و مضمون «تنهایی» اولذت می‌برد.

همین شیفتگی در جایی دیگر از نوشته‌های آل‌احمد رنگی تعصب آمیزتر به خود می‌گیرد و از نشئت و ذهنیت دوگانه‌ی حکایت دارد که خواننده را به سردرگمی می‌کشد. با همان نثر زیبا و پرکشش می‌نویسد اما آن چه نوشته‌ی او را ناتوان نشان می‌دهد، ناتوانی در یافتن دیدگاه مشخصی است که نظریاتش را در آن جمع و جور کند و به شکل یک گفت‌وگو منسجم و روش‌مند ارایه دهد. از دیدگاه آل‌احمد، آمدن بیانگینی به ایران، حتا اگر برای یافتن «آرامش شرقی» باشد، آن‌هم در دیاری که اگر «فریادی بزمی و یا ندایی در بدهی کسی نیست تا بشنود و اگر هم شنید غمش نیست»، کاری است موجه و

ستودنی اما سفر خود او به ایتالیا برای دیدن گنجینه‌های هنر رنسانس و آثار هنرمندانی که هر یک بر قلمروی از هنر فرمان‌روایی کرده‌اند، به رفتن به «دارالکفر مسیحیت» تعبیر می‌شود. سفر بیانگینی به ایران موجه است اما بهمن محمص که برای تحصیل و مطالعه‌ی هنر به ایتالیا می‌رود، در چشم آل‌احمد «یک رشتی ایتالیایی شده است» و گمان نمی‌کند که چنین «فونمی» را «هیچ‌کس دیگر - از هیچ‌جای دیگر دیده باشد». آیا این طرز فکر را می‌توان به چیزی جز تبارپرستی تعبیر کرد. تژادپرستی ریشه‌ی زیست‌شناسی که ندارد، یک مقوله‌ی اجتماعی و یکی از نمودهای سیطره‌ی ایدئولوژی است.

آل‌احمد از این هم فراتر می‌رود و حکایت محمص را «حکایت نقاشی امروز ما» می‌پندارد. لابد اگر محمص و نقاشان توجوی آن دوران، که آل‌احمد به «در» محمص می‌گوید تا «دیوار» آنان باشند، مانند بیانگینی نقاشی می‌کردند و به «مرغی بر شاخساری» و «دروازه‌ی خرابه‌ی دهکده‌ی» و «شتری تنها در بیابانی به چرا» می‌پرداختند تا آل‌احمد هم بتواند قلمش را سوار آن کند و به زور کلام به خورد دیگران بدهد و آخر سر هم نقاشی را یک‌سره نیازمند قلم بنمایاند گله‌ی نبود و چه‌بسا که ستوده هم می‌شدند.

در همین نوشته‌های آل‌احمد، که گاه به عباراتی بر می‌خوریم که از حد سردرگمی معمول بر می‌گذرد و خواننده را به حیرت می‌کشاند. می‌نویسد: «فراموش نکنیم که نقاشی در سراسر تاریخ هرگز رسالتی نداشته است یا پیامی. همیشه زیست بوده است یا جادو. یا طلسم... نقاشی همیشه پندی کلام بوده است یا خدمت آسمان یا زیست در و دیوار بزرگان». کمتر دیده شده است که نویسندگی با انکا به قلم توانای خود، نقاشی را این‌گونه به ریشخند بگیرد. آیا نباید شک برد که این‌گونه جزم‌اندیشی‌ها و حکم صادر کردن‌ها هم برآمده از همان خودشیفتگی و پر و بال دادن به استبداد فکری است؟ آیا نقاشی‌های ژاک داوید و نقشی که در انقلاب فرانسه ایفا کرد پیامی نداشت؟ آیا پرده‌ی «تیرباران سوم مه ۱۸۰۸» اثر گویا، رسالتی نداشت و فریادی بر ضد بی‌عدالتی نبود؟ آیا آل‌احمد نمی‌دید که انسان‌های بی‌گناهی که در دوم مه ۱۸۰۸ در پوئرتا دل‌سول در قلب مادرید دستگیر شدند و فردای آن روز در پشت تپه‌های پرپس پیو، بیرون شهر مادرید تیرباران شدند امروز هم در جای دیگر دستگیر و تیرباران می‌شوند و تنها نمای پس‌زمینه است که عوض شده است. آیا آل‌احمد پژواک این فریادها و صدای تیرباران‌ها را بیخ گوش خودش نمی‌شنید؟ او که ظاهراً سرش برای این حرف‌ها درد می‌کرد، آیا

گویا در همین تابلو نشان نداد که اعدام‌کننده و اعدام‌شونده هر دو قربانی استبدادند؟ این تابلو زیست‌کدام مجلس و سفره‌خانه‌ی می‌تواند باشد که آل‌احمد تمام آثار هنری را یک‌جا به کبسه می‌کند و همه را به یک سنگ می‌سند؟ آیا تولوز لوترک، کوتوله‌ی چلاق‌ی که از جهان اشرافیت فرانسه به وادی هنرمندان کوچ کرد تا تصویرگر راستین روسی‌خانه‌ها و کتاباره‌های پاریس باشد، فقط آرزوی به گردن انداختن طوق بندگی کلام را در سر می‌پرواند؟ آیا دگا تصویرگر ملاقات‌های هنری و اندوهناک نبود؟ آن چه ون‌گوگ به گفته‌ی خودش در «مجال‌های هولناک» و فاصله‌ی کوتاه میان دو حمله‌ی عصبی نقاشی کرد، حرف و پیامی نداشت؟ آیا کم بود شمار نقاشانی که اندیشه‌های خود را پنهان در همین «اسب تروای» نقاشی روانه‌ی دربارها کردند و یا در کلیساها به نمایش گذاشتند؟ آیا گویا با نقاشی خود تمامی خاندان شارل چهارم و خرافه‌های روزگار خود را دست نینداخت؟ آیا نقاشی‌های فرانتس بیکن که فضایی آکنده از کابوس‌های واقعیت‌یافته و زندگی‌سار پاره و از هم گسیخته‌ی انسان امروز را در آستانه‌ی وهمناک پیچی تصویر می‌کند، تزیینی و بی‌حرف و پیام است؟ اگر نقاشی حرف و پیامی نداشت، چه گونه لئوناردو داوینچی توانست با نمایش یک لیخن، جهانی را شفته‌ی خود کند؟ لیخن ماندگار مادونا لیژاگره‌ار دینی، همسر فرانچسکو دل ژوکوندو، یا همان بانویی که مونالیزا نام گرفته است چه نیازی به قلم آل‌احمد دارد و آیا، به تعبیر خود آل‌احمد، با «کلنگ نحیف قلم» او ویران‌شدنی است؟ و تازه از همه‌ی این‌ها که بگذریم آیا پرده‌ی نقاشی و نقشی که بر آن نشسته است همیشه ابزار حمله و دفاع و اسلحه‌ی انقلاب‌های راستین هنر نبوده است؟ و بالاتر از این همه، مگر زینتی بودن اثر هنری و آراستن زیستگاه انسان‌ها عیب و عار است که آل‌احمد بر زینتی بودن نقاشی خرده می‌گیرد. شاید هنر به تعبیر آل‌احمد به‌طور مستقیم کاری نکرده باشد اما اگر حساب و کتابی در میان باشد، بی‌تردید در سراسر تاریخ سبب شده است تا انسان اهداف و آرمان برتری را در سر پرورد.

آل‌احمد این‌ها را می‌نوشت و مریدانش هم می‌خواندند آن‌هم درست در زمانی که آن کالدوسکوپ درخشانی که نقاشان گذشته را در بر می‌گرفت جای خود را به هزار توهایی هول و هراس داده بود و نقاشی پس از گسستن از گذشته‌ی خود مأمی می‌جست تا به کنار آن پناه ببرد و تنها پناهگاه همین نقد هنری بود. اما با دریغ و افسوس می‌بینیم که یکی از سنگ‌هایی که بر پیکر شکستنده‌ی نقاشی این سرزمین خورده، به دست همین شبه‌نقد‌های بی‌مسئولیت انداخته شد. ❀

سید علی‌اکبر

